تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهاردهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-312-3 (ج ۱۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط /۳۵/۶۳ DS ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵*

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهاردهم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمه: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ هفتم: ۱۳۸۴
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۳-۳۱۲-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وششم بود ۵۹۴۵
سخن از خبرمرگ افشین‌واینکه به‌وقت مرگ وپس ازآن با وی چه کردند؟ ۵۹۴۶
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وهفتم بود ۵۹۵۰
سخن از سبب‌قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی ۵۹۵۱
سخن ازبیماری‌ای که سبب مرگ‌معتصم شد ومقدار مدت عمر و صفت وی ۵۹۵۴
سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او ۵۹۵۶
خلافت ابوجعفر،هارون‌واثق ۵۹۶۱
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست‌وبیست‌وهشتم بود ۵۹۶۲
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیست‌ونهم بود ۵۹۶۲
سخن ازسببی که انگیزهٔ واثق شدکه دیبران رابداشت وبه‌پرداخت‌ملزم کرد ۵۹۶۳
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست‌وسی‌ام بود ۵۹۶۷
سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند ۵۹۶۷
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌ویکم‌بود ۵۹۷۰
سخن از اینکه چرا مردم‌بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغا کشته شدند؟وحکایت کارشان ۵۹۷۱
سخن از سبب‌جنبش‌گروهی از بغدادیان وسرانجام کارآنها وکاراحمدبن‌نصر ۵۹۷۴
سخن ازسبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان ورومیان بود وچگونگی‌آن ۵۹۸۲
سخن از اینکه چرابغای بزرگ سوی بنی‌نمیررفت وکارمیان وی وآنها چگونه‌بود؟ ۵۹۸۷
سخن از بیماری‌ای که سبب‌درگذشت واثق شد ۵۹۹۲
سخن از وصف‌واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش ۵۹۹۳

سخن از بعضی از اخبار واثق ۵۹۹۴
خلافت جعفر، المتوکل علی الله ۵۹۹۷
سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن ۵۹۹۷
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و سی و سوم بود ۶۰۰۰
سخن از اینکه چرا متوکل، ابن‌زیات را بداشت و سرانجام این کار چه شد؟ ۶۰۰۰
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود ۶۰۰۹
سخن از اینکه چرا محمد بن بعیث گریخت؟ وسرانجام کار وی ۶۰۰۹
سخن از اینکه چرا ایتاخ به‌سال دویست‌وسی‌وچهارم حج کرد؟ ۶۰۱۲
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم بود ۶۰۱۳
سخن از حکایت کشته شدن ایتاخ خزری ۶۰۱۳
سخن از دستگیری ابن بعیث و مرگ وی ۶۰۱۶
سخن از کار متوکل در بارهٔ نصرانیان ۶۰۱۹
سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی ۶۰۲۴
سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش ۶۰۲۵
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌وششم بود ۶۰۳۳
سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود ۶۰۳۳
سخن از خبر درگذشت حسن بن سهل ۶۰۳۵
سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع) ۶۰۳۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وهفتم بود ۶۰۳۷
سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه برضد یوسف بن محمد بپاخاستند؟ ۶۰۳۷
سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن ۶۰۴۱
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وهشتم بود ۶۰۴۲
سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق، وابستهٔ بنی‌امیه، وسوختن شهر تفلیس ۶۰۴۲
سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دمیاط ۶۰۴۴
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌ونهم بود ۶۰۴۶
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهلم بود ۶۰۴۷
سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد عامل کمکها بپاخاستند وسرانجام کارشان ۶۰۴۷
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ویکم بود ۶۰۴۸

سخن از خبر پاخاستن مردم حمص برضدعامل آنجا وسرانجام کار ۶۰۴۸
سخن از اینکه چرا عیسی،صاحب سرای‌عاصم، را دربغداد تازیانه زدند؟ وچگونگی کار وی ۶۰۵۰
سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران‌شد؟ ۶۰۵۱
سخن ازکارقوم بجه واینکه سرانجامشان چه‌شد؟ ۶۰۵۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهل‌ودوم بود ۶۰۵۷
سخن ازحادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وسوم‌بود ۶۰۵۸
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وچهارم بود ۶۰۵۹
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌وپنجم‌بود ۶۰۶۱
سخن از اینکه چرا نجاح‌بن‌سلمه به‌هلاکت رسید؟ ۶۰۶۳
سخن از خبرحادثاتی که‌به‌سال دویست‌وچهل‌وششم‌بود ۶۰۷۰
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌بود ۶۰۷۳
سخن از سبب کشته شدن متوکل واینکه‌چگونه کشته‌شد؟ ۶۰۷۳
سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی ۶۰۸۵
خلافت منتصر، محمدبن‌جعفر ۶۰۹۱
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست وچهل‌وهشتم بود ۶۰۹۷
سخن از سبب غزای تابستانی وصیف وکاروی دراین‌غزا ۶۰۹۸
سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند ۶۱۰۳
سخن از خبربیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شدو وقت وفات ومدت عمروی ۶۱۱۱
سخن از بعضی روشهای منتصر ۶۱۱۵
سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن‌محمدمعتصمی، که کنیهٔ‌ابوالعباس داشت وسبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت‌کردند ۶۱۱۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌ونهم‌بود ۶۱۲۳
سخن از اینکه چرا علی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟ ۶۱۲۳
سخن از اینکه چرا سپاهیان‌وشاکریان دربغدادآشوب کردند؟ ۶۱۲۴
سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟ ۶۱۲۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وپنجاهم بود ۶۱۲۸
سخن از اینکه چرا یحیی‌بن‌عمرعلوی قیام‌کرد؟ وسرانجام وی ۶۱۲۸

سخن از اینکه چرا حسن بن زیدطالبی قیام کرد؟ ۶۱۳۴
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌و پنجاه‌و یکم بود ۶۱۴۱
سخن از خبر کشتن‌وصیف و بغا، باغر را ۶۱۴۱
سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا بامعتز بیعت کردند ومستعین را خلع کردند وبا وفاداران وی‌به نبرد پرداختند؟ ۶۱۴۸
سخن از خبر مداین در این‌فتنه‌که میان معتزومستعین‌بود ۶۱۹۱
سخن ازکار انبار وآنچه در اثنای‌فتنهٔ معتز ومستعین درآنجا رخ داد ۶۱۹۱
سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد ۶۲۱۱
خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان ۶۲۱۲
خبروقوع صلح میان وابستگان و ابن‌طاهر ۶۲۱۳
آغاز قصدابن‌طاهر دربارهٔ خلع‌مستعین و بیعت با معتز ۶۲۱۵
قیام‌عامه ویاری مستعین‌برضد ابن‌طاهر ۶۲۱۵
سخن از خبر انتقال مستعین به‌خانهٔ رزق خادم که در رصافه بود ۶۲۱۹
آغاز گفتگودربارهٔ خلع‌مستعین ۶۲۲۲
سخن از خبرقیام اسماعیل‌بن‌یوسف درمکه ۶۲۲۷
سخن از حادثاتی که به‌سال‌دویست‌و پنجاه‌ودوم بود ۶۲۲۸
سخن ازکاربغا و وصیف ۶۲۳۸
سخن از فتنه‌ای‌که میان سپاه بغداد ویاران‌محمدبن عبدالله بود ۶۲۴۱
سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را ازتصدی خلافت‌خلع کرد؟ ۶۲۴۸
سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم‌بن‌جعفر ۶۲۴۹
سخن از خبر کشته‌شدن مستعین، احمدبن‌محمد ۶۲۴۹
سخن ازکار معتز با مردم بغداد ۶۲۵۴
سخن از اینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به‌سامرا بردند؟ ۶۲۵۹
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌و پنجاه‌وسوم بود ۶۲۶۲
سخن از سبب کشته شدن بندارطبری ۶۲۶۴
خبردرگذشت‌محمدبن‌عبداللّه‌طاهری ۶۲۶۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌و پنجاه‌وچهارم بود ۶۲۶۹
سخن از اینکه چرا بغای‌شرابی کشته شد؟ ۶۲۶۹

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و پنجم بود ۶۲۷۲
سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث، حسین بن علی را اسیر گرفت و چگونه به او دست یافت؟ ۶۲۷۶
سخن از خلع معتز که پس از آن درگذشت ۶۲۸۱
خلافت المهتدی بالله پسر واثق ۶۲۸۳
سخن از اینکه چرا مردم بغداد برضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخاستند وسرانجام آن؟ ۶۲۸۵
سخن از پدیدارشدن قبیحه مادر معتز ۶۲۸۶
سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح ۶۲۹۰
سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام کارشان ۶۲۹۳
سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری ۶۳۰۲
سخن از جدایی کنجور از علی بن حسین ۶۳۰۵
قیام نخستین علوی در بصره ۶۳۰۶
سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت ۶۳۰۷
سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره ۶۳۳۵
سخن از حادثات مهمی که به سال دویست و پنجاه و ششم بود ۶۳۴۳
سخن از سبب کشته شدن صالح بن وصیف و چگونگی یافتن وی از آن پس که نهان شده بود ۶۳۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که‌امیدهست دورتر از چندهفته دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاًدرازگفته‌آید.

اجمال حسبحال‌آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلدچهاردهم که امید هست جلدپانزدهم، یعنی‌آخرین‌جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال‌آندرآید. انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آذرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست‌وبیست‌وششم بود

از جمله آن بود که علی‌بن‌اسحاق که‌در دمشق‌عامل کمکها بود، ازجانب‌صول‌ارتکین به رجاءبن‌ابی‌ضحاك تاخت که عامل خراج‌بود و او رابکشت وخویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ او سخن کرد که از محبس آزاد شد. وچنان بود که حسن‌بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری‌طایی در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«علی‌بن‌اسحاق باقتلی که کرد
«شگفتی‌های‌غرور راکه درحسن بود ببرد
«اما وقتی بپاخاست
«همانندابن‌حجر و برادر کلیبی
«یاسیف‌بن‌ذی‌یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
«به تو نگفتند که این بزرگواریهاست
«نه دو کاسهٔ چوبین پراز شیر.»

در این سال محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین واینکه به‌وقت مرگ و پس ازآن با وی چه‌کردند؟

از حمدون‌بن‌اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبرآمد، معتصم از میوه های نوبر، درطبقی فراهم‌آورد و به پسرخویش هارون واثق گفت: «این‌میوه‌را باخویشتن سوی افشین ببروبه‌نزد وی درآر.»

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آنرا به نزد افشین بالا برد، دربنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیافت: یا گلابی یا شاهلوج[1]. به واثق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه در آن گلابی‌هست و نه شاهلوج.»

واثق گفت: «هم‌اکنون می‌روم و آنرا برای تومیارم.» افشین به‌چیزی‌ازمیوه‌ها دست نزد.

1ــ بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگ شبیه زردآلوکه‌آنرا آلوگرده خوانند و به‌عربی اجاص‌اصغر (گیلاس کوچك) خوانند.(م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی ازتو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم،از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون‌بن‌اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشتهٔ سلیمان‌بن‌وهب بود، دربداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث‌رامی‌گفت‌آنجا بود.

حمدون‌گوید: معتصم مرا سوی‌افشین فرستاد و گفت: «درازگویی می کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی درآمدم طبق میوه پیش روی اوبود وبه یکی‌یا بیشترازآن دست نزده بود به من‌گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست‌با دهقان‌مآبی‌مرا استمالت کند،گفتمش: «تفصیل میار که امیرمؤمنان به من دستور داده پیش تومعطل‌نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیرمؤمنان بگوی با من نکویی کردی واعتبارم دادی وبر کسان مسلطم کردی،آنگاه دربارهٔ من سخنی را پذیرفتی که به نزد تومحق نبود و دربارهٔ آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود وچگونه رواست که‌من‌آن کنم که به تورسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجورگفته‌ام قیام کند وتومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابلهٔ منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن‌جزبه اندازه‌ای که معذور باشی واگر کسی‌را از ما دیدی از مقابل اوهزیمت شو. توآن مردی که نبرد دیده‌ای وبا مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به‌کارگرفته‌ای.چگونه می‌شودکه سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می کند بگوید: چنین کند وچنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باورکنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام وپروردهٔ توام. ای

امیرمؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله‌ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکو شد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سر ببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است و بزرگ شده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوسالهٔ گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، ازهر که می‌خواهی بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می‌شناختند رفتند و گفتند: «اگر دربارهٔ گوساله ازشما پرسید بگویید این درنده است. وهروقت آن مرد از کسی دربارهٔ آن پرسش می کرد و می گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم شیر باشم. دربارهٔ من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده‌ای و اعتبار داده‌ای، سرورمنی و مولای منی ازخدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون گوید: پس برخاستم و بازگشتم و طبق را به همان وضع که بود وا گذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «دارد می‌میرد.» یا «مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمدبن ابی‌دواد، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیرمؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت: «آری».

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر اوشاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به‌حقارت منسوب می‌شد واگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشین را از آن پیش که واثق با میوه پیش وی شود وحمدون‌بن‌اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون گوید: بدو گفتم: «توچنانکه گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم‌بودند و به من چنان گفت. می‌خواست مرا رسوا کند. اگر بدومی گفتم: کرده‌ام، گفتهٔ مرا نمی‌پذیرفت ومی گفت: «برهنه‌شو» ومرا رسوا می کرد. من‌مرگ را از اینکه به‌نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می کنم.»

حمدون گوید: بدو گفتم: «توبه نزد من راست‌گویی، نمی‌خواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون باز گشت وپیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هرروز یك نان به او می‌دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش اورا به خانهٔ ایتاخ بردند بـرونش آوردند و بردر عامه بیاویختند. آنگاه اورا با دارش بردر عامه افکندند که سوخته شد وخاکستر اورا بـبردندودر دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی‌از شبها سلیمان‌بن‌وهب دبیر را فرستاد که هرچه را در خانهٔ اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانهٔ او اطاقی یافتند که مجسمهٔ انسانی در آن بود، از چوب، وزیور و جواهر بسیار بر آن بود، درگوشهایش دوسنگ سپید مشبك بود که رشته‌های طلا بر آن‌بود. یکی از کسانی که همراه سلیمان بود یکی از دوسنگ را بر گرفت وگمان برد که

گوهری قیمتی است واین به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته هـای طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن رابوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه[1] وغیر آن بدست آمد باچند بت وچیزهای دیگر بامشکها وچوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه وبسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می‌پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست وبیست وششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن‌داود بـود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت وبه هرشهری وارد میشد ولایتـداری آنداشت وبـر همه منبرها که از سامره تامکه ومدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که برمنبر کوفه دعای اشناس گفت محمدبن عبدالرحمان بود. بـر منبر فیـد، هـارون‌بن محمد مرورذی دعـا گفت. برمنـبر مدینه محمدبن ایوب وبرمنبر مـکه محـمدبن داود. در همهٔ ایـن ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی‌بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست‌وبیست‌وهفتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیست وهفتم بود

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطیـن قیام کرد ومخـالفت سلطان کرد.

۱) درمتن چنین آمده، باحرف تعریف. نسخهٔ بدل نیز الصما خه‌است. درمتونی که بدست داشتم توضیح‌مناسبی برای هیچیك از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی

یکی از یارانم که‌می‌گفت ازکار ابوحرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی برضد سلطان این بودکه یکی از سپاهیان می‌خواست در خانهٔ وی منزل گیرد به‌وقتی‌که وی از آنجا غایب بود وزنش یا خواهرش که‌در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای‌که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد وتازیانه به ساق دستش‌خورد ودرآن اثرکرد. وقتی‌ابوحرب‌به خانه‌بازگشت زن بگریست وبه نزد وی از رفتاری‌که سپاهی با وی‌کرده بود شکوه کرد واثری‌را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدونشان داد.

گوید: ابوحرب‌شمشیرخویش‌رابرگرفت وسوی‌مرد سپاهی‌رفت که غافل‌بود واورا با شمشیر بزد تا بکشت، آنگاه بگریخت. نقابی برچهره‌افکند که‌شناخته‌نشود وسوی یکی ازکوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

وچنان بودکه ابوحرب هنگام روز عیان می‌شد وبا نقاب برکوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده اورا می‌دید وبه نزد وی می‌رفت‌که تذکارش می‌داد وبه امر به‌معروف ونهی از منکر ترغیب می کرد واز سلطان و رفتاری‌که با مردم می‌شد سخن می کرد وعیب وی می گفت، کار وی چنین‌بود تا گروهی ازکشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می رفت وی از بنی‌امیه است، کسانی که اجابت وی کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه[1] مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که ازآن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

۱ــ کلمهٔ متن.

از جمله یکی بنام ابی‌بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید: خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاءبن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیك یك‌هزار کس ازسپاه، وچون رجاء به نزد وی شد اورا در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصهٔ اورا با من گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد وچندان وقت‌گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغاز شدو کسانی از کشتکاران که با ابو-حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو-حرب با جمعی نزدیك به‌هزار یا دوهزار بماند که‌رجاء به نبرد وی‌پرداخت. دوسپاه، سپاه رجاء وسپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد وبه یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوارمرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای ازمردانگی‌خویش را به یارانش خواهد نمود، دربارهٔوی‌شتاب میارید.»

گوید: کار چنان بود که رجاءگفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به‌سپاه‌رجاء حمله برد. رجاء به‌یاران خودگفت برای وی راه‌بگشایید، که برای وی راه گشودند تا ازآنجا گذشت. آنگاه حمله کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه‌بگشایند که راه گشودند تا ازآنها بگذشت وبه سپاه‌خویش‌باز گشت. آنگاه رجاء منتظر ماند وبه یاران خویش‌گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید وچون خواست بازگردد، مانع باز گشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید: مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه براو گشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان باز گشت که در میانش گرفتند و اورا گرفتند و از اسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بود یکی ازپیش معتصم رفته بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگرفت و به بند کرد تا وقتی که کار وی و کار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس اورا رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بود معتصم او را از رفتاری که با فرستاده‌اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، مرا با هزار کس سوی صدهزار کس فرستاده بودی نخواستم درکار وی شتاب کنم وهلاك شوم وهر که با من بود هلاك شود و کاری نساخته باشیم. منتظرماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبك شدند و فرصتی یافتم ونبرد وی را موجه‌ومعقول دیدم وبا وی پیکار کردم که همراهانش سبك شده‌بودند وبه ضعف افتاده بودند وما نیرومندبودیم واورا اسیر به‌نزدتو آورده‌ام.»

ابوجعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به‌سال دویست و بیست‌وششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است‌و با پنجاه‌هزار کس شد، از مردم یمن ودیگران، ابن بیهس ودو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند. معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابلهٔ اوفرستاد که به دمشق با آنها نبرد کرد واز یاران ابن بیهس ودویار وی نزدیك پنجهزار کس‌رابکشت. ابن‌بیهس را اسیر گرفت ودویار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد واز یاران وی نزدیك به بیست‌هزار کس بکشت وابوحرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شدواورا با ابن بیهس درمطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت‌نمود، معتصم درماه‌محرم ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران‌جعفر بر او تاخت و اورا بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه) ، پسر حارث، دراین سال بود، درماه‌ربیع‌الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود ، به گفتهٔ بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت ازروز گذشته .

سخن از بیماری‌ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر وصفت وی

گویند : آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت‌بیمارشد.

از زنام مزمارزن آورده‌اند که گوید: معتصم ازبیماری‌ای که ازآن در گذشت سبکی‌ای‌یافت. گفت: «زلال[1] را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گوید : پس برنشست، من نیزباوی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعارمزماربزن.»

«ای‌منزلی که آثار آن‌کهنه نشده
«و مبادا که آثار آن‌کهنه شود
«برآثار تو نمی گریم
«بلکه به روزگاری می گریم که در تو سرخوش‌بودم و سپری شد

۱ـ نام زورق یا کشتی.

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است
«که مرد بر آن بگرید
«وغم زده‌را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزمار می‌زدم تاوقتی که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می کردم . او دستمالی راکه پیش رویش بود برگرفت و می گریست و اشك خویش را باآن پاك می کرد و می‌نالید تا به منزل خویش باز گشت وهمهٔ رطلی را بسر نبرد.»

از علی‌بن جعد آورده‌اند که گوید:وقتی معتصم به احتضار افتاد بناکرد. می گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.»تا خاموش شد.

از راوی‌دیگر آورده‌اند که‌بنا کرد می گفت:«از میان‌این مخلوق مرا گرفتند.» وهم از او آورده‌اند که گفت:«اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم‌نمی کردم.»

وچون بمرد درسامرا به‌گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صدوهشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی به سال صدوهفتادونهم بود. اگر تولد او به سال صدوهشتادم‌بوده، همهٔ عمر وی چهل و شش سال و هفتماه وهیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صدوهفتادونهم بوده عمر وی چهل‌وهفت سال و دوماه وهیجده روز بوده .

چنانکه گویند: وی چهرهٔسپید داشت آمیخته به‌سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش درقصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صدوهشتادم بود به ماه هشتم، خلیفهٔهشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش‌چهل‌وهشت سال بود، وقتی مرد هشت پسر داشت وهشت دختر، هشت سال وهشت ماه شاهی کرد.

محمدبن عبدالملك زیات دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی
«باخاك و گل به طرف تو جنبید،
«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی
«و برای دین نیکو پشتیبانی.
«امتی که ترا از دست داده
«خدایش تلافی نمی کند
«مگر به کسی همانند هارون.»

مروان بن ابی الجنوب که همان ابن ابی حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد
«وما بمردیم
«اما شبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.
«اگر پنجشنبه، ناخوشایندی برای ما آورد
«پنجشنبه، دلخواه ما را نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده‌اند که وی ازمعتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد و وصف وی بسیار گفت واز فضلیت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیك‌سیرتی و نیك خویی وملایمت و نیك‌محضری وی یاد کرد و گفت: «یك روز که در عموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله دربارهٔ خرمای نیمرس چه گویی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ما به دیار رومیم و خرمای نیمرس به عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینة السلام فرستاده‌ام که دوخوشه آورده‌اند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ، یکی از خوشه‌ها را بیار.» و او یك خوشه خرمای نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تامن چنانکه می‌خواهم بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود و من از شاخه می‌چیدم تاوقتی که آنرا بینداخت که خرما بر آن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که در آن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: «ای امیرمؤمنان، چه‌شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است و برای جانت خوشتر و باآسایشت مناسبتر.»

گفت: «امروز سیمای دمشقی با من همگامی می‌کند، کی باتو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن بن یونس.»

گفت: «چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامی کرد، وچنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: هماهنگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سرنهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تامن پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب رابجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد وجای کم آب را جستن گرفت، یکبار به‌طرف راست خویش انحراف می‌یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می‌یافت و یکبار راست می‌رفت،من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود گذشتیم .

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او درآوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پرشده بود و مایهٔ زیانشان شده بود . به من گفت: «ای ابوعبدالله، ترابامن چه کار که مال مرابرای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیك در حسن نظر امام برابرند .»

دیگری گوید : وقتی‌معتصم به‌خشم می آمد اهمیت نمی‌داد که کی را می کشد وچه می کند .

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که‌گوید: معتصم ازتزیین بنا لذت نمی‌برد،هدف وی محکمی بود.

گوید: درهیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.

ابوالحسن،اسحاق‌بن ابراهیم،گوید: روزی امیر مؤمنان‌معتصم‌مراخواست، به نزد وی رفتم، جلیقه‌ای مزین و کمربند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به‌من گفت: «اسحاق، خوش دارم باتو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بپوش .»

گوید: از او خواستم مرا از این معاف‌دارد، اما نپذیرفت . پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش‌آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبالی می کنی، پندارم این‌لباس‌را خوش‌نداری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین‌است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرهٔ حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا در آر.» لباس اورا در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خـویش‌را در آرم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیـم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همهٔ این مـوارد از او می‌خواستم که مـرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدیم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مـرا گرفت و به‌راه افتاد، نیز من با وی بودم تـا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق‌یك سجاده‌و دوبالش برای من بیار.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخفت. آنگاه گفت: «یك‌سجاده ودو بالش بیار.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی‌من‌بر-آن بخواب.»

قسم‌یاد کردم که‌چنین نمی کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترك واشناس بیامدند. به‌آنها گفت: «به‌جایی روید که وقـتی بانگ زدم بشنوید.» آنگـاه گفت: «اسحاق، چیزی به‌دل‌دارم که مدتی دراز است درآن می‌اندیشم. در این‌وقت‌حشمت از میان برداشتم که‌آنرا برتوفاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بندهٔ توام.»

گفت: «درکار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند ومن‌چهار کس را پروردم که هیچکس‌ازآنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهربن‌حسین که دیده‌ای وشنیده‌ای و عبدالله‌بن‌طاهر که مردی است که همانندش دیده‌نشده وتو که به خداکسی هستی که سلطان هرگز از توعوض‌نیابد وبرادرت محمدبن‌ابراهیم. مانند محمد کجاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، واشناس که‌چه زبون است، وایتاخ که ناچیز است، ووصیف که‌کاری از اوساخته‌نیست.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند،اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگریست و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این‌مدت برمن‌گذشت برایم آسانتراز این جواب بود.»

از اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی آورده‌اند که‌گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبستهٔ وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، وچون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفت: «ادامه‌بده.»و او بخواند.

به‌من گفت: «اسحاق آنرا چگونه‌می‌بینی؟»

گفتم: « ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه‌می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم برسینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این‌وصف که ازاوکردی، از او و آوازش نکوتراست.» آنگاه به پسر خویش‌هارون‌گفت: «این سخن را گوش گیر.»

ونیز از اسحاق‌بن‌ابراهیم‌موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم دربارهٔ چیزی سخن کردم، گفت: «ای‌اسحاق، وقتی‌هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: « ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی‌پرداختم.»

گفت : «مگر دراین صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابوحسان آورده‌اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام‌مارده.

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که گوید: مادرمعتصم ماردهٔ سغدی بود که‌پدرش در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم‌دربندنیجین‌بوده‌بود. رشیدازمارده بجزابواسحاق، ابواسماعیل وام‌حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست.

از احمدبن ابی دواد آورده‌اند که گوید: معتصم به دست من وبه وسیلهٔ من معادل صدهزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق

روزی که معتصم در گذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال دویست وبیست وهفتم. کنیه‌اش ابوجعفر بود، مادرش یك کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم در گذشت ، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

درهمین سال، از پی توفیل ، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش،میخائیل‌بن توفیل، کودك بود.

در این سال جعفربن معتصم سالار حج شد، مادر واثق باوی به‌آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته ازماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه درخانهٔ داودبن

عیسی به گورشد.

آنگاه سال دویست وبیست وهشتم‌در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سراشناس نهاد و دو طوق مرصع بدوداد، به‌ماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مداینی در منزل اسحاق‌بن ابراهیم موصلی‌بمرد.

وهم دراین سال حبیب‌بن اوس طایی‌ابوتمام‌شاعربمرد.[1]

دراین سال سلیمان پسر عبدالله‌بن طاهرحج کرد.

و هم دراین سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان‌که رطل نان به یك‌درم شد ومشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به‌گرمایی سحت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود وسرما که شدت گرما از پی‌آن شدت سرما دریك وقت زیانشان زد. به روز قربان درمنی بارانی سخت باریدکه مانند آن ندیده بودندوبه نزد سنگ(جمرهٔ) عقبه پاره‌ای ازکوه افتادکه تعدادی از حج گزاران راکشت.

در این سال محمدبن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وبیست ونهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست ونهم بود

از جمله آن بودکه الواثق‌بالله دبیران‌را بداشت وبه دادن مالهایی وادارشان

۱ـ یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان(م.)

کرد، احمدبن اسرائیل را به اسحاق‌بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزنند وچنانکه گفته‌اندنزدیك به هزار تازیانه بـه او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمـان‌بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هـزار دینار گرفت. ازحسن‌بن وهب چهارده‌هزار دینار. ازاحمدبن‌خصیب و دبیران وی هـزار دینار، از ابراهیم‌بن رباح ودبیران وی صدهزار دینار، از نجاح شصت‌هزار دینار، از ابوالوزیر به‌مسالمت یکصدهزار وچهل هزار دینار واین بجز آن بود که ازعاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمدبن عبدالملك باابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند.اسحاق‌بن ابراهیم را نشانیدندکه‌در کارشان‌نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه‌گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران‌رابداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون‌بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که‌گوید: دراین سال شبی به‌نزدواثق بودیم که‌گفت: «امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین کـه ابراهیم‌بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بریك‌طرف‌این ایوان گنبدی بود که برآسمان بالارفته‌بود وهمانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یك ذراع، چنانکه‌چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمربند می‌گفتند و آن ایوان را ایوان گنبد کمربند می‌گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، واثق گفت: «کی از شما می‌داندکه چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت ونعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می‌گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عون گفت: «دربارهٔ بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام، قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصدهزار دینار نکاهم ودر این باره حیله‌ای نکنم. قضیهٔ وی این‌است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صدهزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد یحیی‌بن خالد فرستاد وخبر کنیزرا باوی بگفت و دستور داد که یکصدهزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آرد که به بهای یك کنیز صدهزار دینار بخواهد در خور آن شود که به همین قرارمال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قدرت این کار ندارد. رشید براو خشم آورد و گفت: «در بیت‌المال من صدهزار دینار نیست؟» و بازکس فرستاد که از آن چاره نیست.

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد و گفت: «این برابر یکصدهزار دیناراست» و بگفت تا آنرا در ایوانی نهند که وقتی برای نماز نیمروز به وضو گاه می‌خواست رفت برآن می گذشت.

گوید: پس رشید درآن وقت برون شد و کوهی از کیسه‌ها دیدو گفت «این چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاصر نبود بهای او را درم‌فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی ازخادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این‌رابر گیر وبیت‌المالی برای من بنه که هرچه می‌خواهم بر آن بیفزایم.»وآنرابیت‌المال عروس نام کرد.ونیزبگفت‌تاکنیزك‌رابه‌عون‌پس‌دادند. پس‌ازآن‌به‌تفتیش‌دربارهٔ‌مال‌پرداخت‌و دیدکه برمکیان همه‌را نابودکرده‌اند، وچنان شدکه قصدآنها همی کرد وخودداری می کرد.

وچنان بودکه‌رشید کس ازپی یاران و گروهی‌اهل‌ادب‌از غیر یاران‌می‌فرستاد وشبانگاه باآنها به‌گفتگو می‌نشست وبا آنها شام می‌خورد. از جملـه کسانی کـه حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف کـه بـه کنیهٔ خویش شهره بـود و اورا ابوالعود می گفتند، شبی جزو حاضران به‌نزد رشیدآمدکه حکایت گفتن وی را پسندید ویکی از خادمان خویش را بگفت که وقتی صبـح شد، یحیی‌بن خالـد را بیاردکه بدو دستور دهد سی‌هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به‌ابوالعودگفت: «می‌دهم، اکنون مالی به‌نزدمانیست. مال می‌رسد ومی‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تاروزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتیٔ‌بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب کندکه قصدی‌که رشید دربارهٔ‌آنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردنـد. ابوالعود حیله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به‌گفتار عمربن‌ابی‌ربیعه کشانید که‌گوید:

«هند وعده داد و چنان نبودکه وعده دهد
«ای‌کاش هند وعده‌ای راکه به‌مامی‌دهد انجام می‌داد
«و یکبار برقرار خویش‌اصرارمی کرد
«که ناتوان‌آنست‌که‌برقرار خویش اصرار نکند.»

رشید همی گفت: «بله، به‌خدا ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.» تامجلس به‌سر رفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می‌برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به‌نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری را که‌یکی ازحاضران مجلس‌من برایم خواند برای تو بفرستم، امانخواستم تراآشفته کنم.» و آن دوشعر را خواند.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چه‌نیکو است.» و منظور وی‌را دریافت و چون برفت کس ازپی آن خادم فرستاد و دربارهٔ خواندن‌آن شعر از او پرسش کرد.

خادم گفت: «ابوالعود آنرا خواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود راپیش‌خواند وگفت: «ترادربارهٔ مالت به‌انتظار نهادیم، اکنون مالی به‌نزد مارسیده.» آنگاه به‌یکی ازخادمان‌خویش گفت: «برو وسی‌هزار درم از بیت‌المال امیرمؤمنان به‌او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده ازآنرو که باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر برو وباآنها بگو این مردیست درخور آنکه باوی‌نیکی‌شود. امیرمؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیرباز باوی امروزوفردا کردم، آنگاه مال رسید وگفتم به‌او دادند و از خودم نیز چیزی به‌او دادم، خوش دادم شما نیز به‌او چیزدهید.»

فضل وجعفر پرسیدند: «چه‌مقدار به‌او داد؟»

خادم گفت: «بیست‌هزار.» هریك ازآنها بیست هزار درم به‌ابوالعود دادند که با همهٔ آن مال به‌خانهٔ خویش بازگشت.

گوید: پس ازآن رشید درکار برمکیان بکوشید تا برآنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفررا کشت و کرد آنچه کرد.

واثق گفت: «به‌خدا جدمن راست گفت فقط یکی ناتوان آن‌است که‌برقرارخویش اصرار نکند.» و ازخیانت وآنچه‌درخوراهل آن است سخن کرد.

عزون‌گوید: بدانستم که به‌زودی دبیران خویش را سرنگون می کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابـراهیم‌بن رباح و سلیمان‌بن‌ـ وهب وابوالوزیر و احمدبن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق‌بگفت تا سلیمان‌بن‌وهب دبیر ایتاخ رابدارند و دویست‌هزار درم، وبه‌قولی‌دینار، ازاوبگیرند، پس‌اورابه‌بند کردندو جبه‌ای‌ازجبه‌های‌ملاحان‌رابه‌تنش کردند که‌یکصدهزار درم بداد وخواست که‌باقی‌مانده‌رابیست‌ماه‌عقب‌اندازد که واثق این‌راپذیرفت‌وبگفت‌تا آزادش کنندوبه‌دبیری‌ایتاخ‌بازبرند ودستورش‌دادسیاه بپوشد.

دراین سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و درماه ربیع‌الآخر آنجا رفت.

درهمین سال محمدبن‌صالح ولایتدارمدینه شد.

سالارحج، دراین‌سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست و سی‌ام درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به سال دویست‌وسی‌ام بود

از جمله آن بود که واثق، بغای بزرگ رابه‌مقابلهٔ بدویانی فرستاد که درمدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ‌را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار از آنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه بامردم تعدی و بدی می کردند، وقتی به‌یکی‌از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به‌هرـ

قیمت که دلخواهشان بودمی گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالاگرفت که درجار با کسانی‌از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به‌آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخرسال دویست و سی‌ام بود. سرشان عزیزة‌بن‌خطاب۔ سلمی بود.

پس محمدبن صالح هاشمی که در آنوقت عامل مدینه بود، مدینة الرسول صلی الله‌علیه وسلم، حمادبن جریرطبری‌راروانه کرد.

چنان بود که واثق حماد را بادویست سوار از شاکریان فرستاده بود که پادگان مدینه باشدتا اعراب بدان دست‌اندازی نکنند .

حماد باجمعی از سپاهیان و کسانی از قریش و انصار و وابستگانشان ودیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد وسوی بدویان سلیم‌به‌وی رفت. پیشتازان بنی سلیم به‌وی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی‌خواستند اما حمادبن‌جریر بگفت تا باآنها نبرد کنند و در محلی به‌نام رویثه، سه منزلی مدینه،به‌آنها حمله برد. درآن وقت‌بنی‌سلیم‌و کمک‌هایشان که ازصحرا آمده بودند ششصد وپنجاه کس‌بودند، بیشترشان ازبنی عوف‌سلیم بودند که اشهب‌بن دویکل عوفی باآنها بود، ونیزعموی وی سلمة‌بن‌یحیی وعزیزة‌بن قطاب لبیدی، ازبنی‌لبیدسلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش باآنها نبردآغاز کردند، پس ازآن کمک‌های بنی‌سلیم‌بنزدآنها رسیدند۔ پانصد کس، از محلی که بدویان قوم آنجابودند، ورویثهٔ بالانام دارد وازآنجا تامحل‌نبرد چهار میل‌بود ـ ونبردی سخت کردند.

سیاهان مدینه با مردم به‌هزیمت رفتند ، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات کردند وچندان نبرد کردند که حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قرشیان و انصار نیز که ثبات کرده بودند بسیار کس کشته شد. بنی‌سلیم مرکب و سلاح و جامه‌ها را برگرفتند. کاربنی سلیتم غلیظ شد و دهکده‌ها وآبگاهها راکه مابین‌آنهاو

مکه و مدینه‌بود به‌غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی‌توانست، به‌قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای‌بزرگ، پدرموسای ترك را باشاکریان و ترکان و مغربیان به‌مقابلهٔ آنها فرستاد، بغا درشعبان‌سال دویست وسی‌ام به‌مدینه رسید و چند روز مانده ازماه شعبان سوی سنگستان[1] بنی سلیم رفت. طردوش ترك بر مقدمهٔ وی بود، برسریکی ازآبهای سنگستان باآنها رو‌به‌روشد، نبرد دریك طرف سنگستان بود، آن سوی سوارقیه، دهکدهٔ بنی سلیم که بدان پناه می‌بردند. سوارقیه چند قلعه‌بود. بیشتر کسانی که به‌مقابله‌آمدند از بنی عوف بودند که عزیزةبن قطاب و اشهب باآنها بودند که در آن روز سر سرداران بودند. بغانزدیك به‌پنجاه کس ازآنها را بکشت‌و همانندآن اسیرگرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم ازاین رخدادبه‌ضعف افتادند.

پس ازنبردبغا دعوتشان کرد که امانشان دهد و داوری باامیرمؤمنان واثق باشد. بغا درسوارقیه بماند که‌سوی وی‌آمدند و ده کس و دو کس و پنج کس ویك کس به‌نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیربنی سلیم ازپراکندگان قبایل راکه در سوارقیه فراهم آمده بودندگرفت. سبکروان بنی‌سلیم برفتند، مگراندکی وهمانها بودندکه مردم راآزار می‌کرده بودند و راهها را می‌زده بودند. بیشتر کسان از ثبات‌کردگان که به‌دست بغا افتادند ازبنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان ازبنی سلیم که دستگیر شدند ازبنی‌حبشی بودند. کسانی راکه موصوف به‌شروفساد بودند به‌نزد خویش بداشت که نزدیك یکهزار بودند و دیگران راآزادکرد.

آنگاه بغا با اسیران و امان‌یافتگان بنی سلیم که به دست وی بودند از سوارقیه‌سوی‌مدینه‌رفت، درذی قعده‌سال‌دویست‌وسی‌ام، وآنهارادرمدینه‌درخانه‌ای که

۱ــ کلمهٔ متن: حره. سنگستان سیاه با سنگهای‌خشن‌وصعب العبور خاص مناطق صحرایی. ازآن جمله چند حره دراطراف مدینه هست که درتاریخ اسلام و بعد ازاسلام نقش عمده داشته.(م)

به‌نام یزیدبن‌معاویه شهره است بداشت. آنگاه به‌آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج به سررسید سوی‌ذات عرق رفت‌و کس سوی بنی هلال فرستاد و به‌آنها نیز همان را عرضه‌کرد که به‌بنی سلیم عرضه‌کرده بود که بیامدند، نزدیك به سیصد کس‌ازسخت سران وسرکشان‌آنها رابگرفت و دیگران را رهاکرد. آنگاه ازذات عرق بازگشت. این محل دریك منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، به‌نیشابور درگذشت به‌روز دوشنبه یازده‌روز رفته ازماه ربیع‌الاول، نه‌روز پس از درگذشت اشناس ترك. وقتی‌عبدالله ابن‌طاهر بمرد، جنگ ونگهبانی و سواد وخراسان وهمه ولایتهای‌آن باری وطبرستان و توابع آن ونیز کرمان باوی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و هشت هزار هزار درم بود. واثق همه‌کارهای عبدالله بن‌طاهر را، به پسرش طاهر داد.

دراین سال اسحاق‌بن ابراهیم به‌حج رفت و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

سالارحج دراین سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست وسی ویکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی ویکم بود

از جمله، کار مبادلهٔ اسیران بود که در محرم‌همین سال به‌دست خاقان خادم میان‌مسلمانان ورومیان انجام‌شد. شمارمسلمانان‌چنانکه‌گفته‌اند به‌چهارهزار وسیصد وشصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی ازبنی سلیم، در مدینه دربداشتنگاه بغا کشته شدند.

سخن‌از اینکه چرامردم بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغاکشته شدند؟ و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال درذات عرق به‌نزد وی شدند و کسانی از آنها را که یاد کردم گرفت به آهنگ عمرهٔ محرم برفت. پس از آن به‌مدینه بازگشت و همه کسانی ازبنی هلال را که گرفته بود و به‌نزد خویش بداشته بود باهمه کسانی که از بنی سلیم گرفته‌بود، همه را درخانهٔ یزیدبن معاویه فراهم آورد، درغلها وقیدها، مردم بنی‌سلیم چند ماه پیش از آن بداشته‌شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مره رفت. در این وقت نزدیك یکهزار وسیصد کس از بنی سلیم وبنی‌هلال دربداشتنگاه مدینه بودند که از خانه نقب زدند که برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید ومردم مدینه را بانگ زد که بیامدند و دیدند که بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته ویك یا دو کس از آنها را کشته‌اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده‌اند و سلاح گماشتگان‌را گرفته‌اند. همهٔ مردم مدینه ازآزاد و برده برضدآنها فراهم آمدند (در آنوقت عامل مدینه عبدالله‌بن‌احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را دراطراف خانه بسر کردند و آنها را درمحاصره داشتند تاصبح شد. قیام بداشتگان به‌شب جمعه بود. ازآنرو که عزیزة‌بن‌قطاب به‌آنهاگفته بود من روز شنبه را شوم می‌دانم. مردم مدینه‌همچنان‌نبرد را دنبال می‌کردند وبنی سلیم‌باآنها نبرد می‌کردند، اما مردم مدینه برآنها غلبه یافتند وهمگیشان را بکشتند.

و چنان بود که عزیزه رجز می‌گفت و شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«عبوری باید اگر چه درتنگ باشد

«که من عزیزه‌ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عاربهتر است

«قسم به‌پروردگارم که این‌عمل دربان است.»

قیدوی که آنرا گشوده بود بدستش بود که آنرا به‌یکی زد که ازپای بیفتاد. همهٔ زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هر کس از بدویان را کـه به‌گرفتن آذوقـه وارد مدینه شده بودند ودر کوچه‌ها یافتند بکشتند تا آنجا که یك بدوی را دیدند که از مقبرهٔ پیمبر صلی الله علیه وسلم برون می‌شد واو رابکشتند. وی یکی‌ازبنی‌ابی‌بکربود، از فرزندان عبدالعزیزبن زراره.

بغا از نزدآنها غایب بود. وقتی بیامد و دید که آنها را کشته‌اند براو گران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان ازآنها رشوه گرفته بود و وعده داده بود که در را بـرای‌شان بگشاید اما پیش ازوقت وعدهٔ وی شتاب آوردند. درآن اثنا که نبرد می کردند رجز می‌خواندند و می گفتند:

«مرگ برای مرد ازعار بهتر

«و دربان هزار دینار گرفته.»

هنگامی که بغاآنها را گرفته بود، شعری می‌خواندند ومی گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیداردل

«و بر کنار از ستم و جورناروا

«هرکس از ماگنهکار باشد من نیم

«خدایت هدایت کند هرچه را

«که دستورت‌داده‌اند عمل کن.»

بغاگفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بود که عزیزةبن‌قطاب سربنی سلیم ، وقتی یارانش کشته شدنـد سوی چاهی شد وبه‌درون آن رفت. یکی ازمردم مدینه‌به‌نزد وی رفت واورابکشت. کشتگان را بردرخانه مروان‌بن‌حکم ردیف کردند.

احمدبن‌محمد به‌من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیك بنی‌سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجرهراس دهد که صبح درآمده، امابدویان خنده همی کردند ومی گفتند: ای سویق نوشان، شب رابه‌ما می‌شناسانید درصورتی که ما آن را بهتر از شمامی‌شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به‌این مضمون:

«وقتی پسرعباس امیر باشد
«خشونت و سختی کند
«ستم کند و ستم وی دفع نشود
«سطوت کند و در کارنبرد ناتوان نباشد
«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به‌دست داشتیم
«ستم را ازخویش دفع می کردیم.
«امیرمؤمنان به‌ماپرداخت
«همانند شیر که از جنگل برون تاخت
«اگر منت نهد، به‌عفوخدای امیداواریم
«و اگر بکشد قاتل ما محترم‌است.»

سبب‌غیبت بغا از نزدبداشتگان آن‌بود که‌وی‌سوی‌فدك رفته‌بود برای‌نبرد کسانی ازبنی فزاره و مره که آنجابودندو بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسیدیکی ازمردم‌فزاره را به‌نزدآنها فرستاد که امان‌به‌آنهاعرضه کند و اخبارشان‌رابیارد. وقتی مرد فزاری به‌نزدآنها رسید از شدت عمل بغابیمشان داد وگریز را به‌نظرشان جلوه داد که‌گریختند ووارد دشت‌شدند و فدك را رها کردند، بجزتنی چند ازآنها که‌آنجا بماندند. فزاریـان آهنگ خیبر و جنفا و اطـراف آن داشتند، بغابـه‌بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به‌نام رکاض به‌محلی از بـلقا از توابـع دمشق گریختند.

بغانزدیك به‌چهل شب در جنفا بماند که دهکده‌ای است در مرزولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه باکسانی از مردم بنی‌مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

دراین سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به‌نزد بغا شدند که وی کسان سوی آنها و نیز سوی بنی‌ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند ، چنانکه گفته‌اند به‌محمدبن یوسف جعفری دستور داد که قسمهای مؤکدشان داد که هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانند که قسم یادکردند. آنگاه به‌طلب بنی کلاب به‌ضریه رفت و فرستادگان خویش را به‌نزد آنها روان کرد و چنانکه گفته‌اند نزدیك سه‌هزار کس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیك به هزاروسیصد کس از آنها راکه تباهی افکنان بودند بداشت و باقی‌مانده رارها کرد، آنگاه بداشتگان را به‌مدینه برد و درخانهٔ یزیدبن معاویه بداشت. آنگاه بغاسوی مکه رفت وآنجا ببود تا در مراسم حج حضور یافت وبنی کلاب همچنان بداشته بودندو در مدت غیبت بغاخبری به‌آنها داده نشده بود، تاوقتی‌به‌مدینه بازگشت. وقتی به‌مدینه رسید کس ازپی قسم یادکردگان‌ثعلبه و اشجع وفزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند ودرآفاق پراکنده شدند، کس به‌تعقیبشان فرستادکه به بسیارکس ازآنها دست نیافت .

دراین‌سال به‌بغداد درحومهٔ عمروبن عطاء ، قومی به‌جنبش آمدندو برای‌احمد ابن‌نصر خزاعی بیعت‌گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کارآنها و کاراحمدبن‌نصر

سبب‌آن بود که مالك‌بن هیثم خزاعی‌از نقیبان بنی عباس بوده بود، نوادهٔ وی احمدبن نصربن‌مالك چنان بود که محدثانی چون یحیی بن‌معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به‌نزد وی می‌شدند، نصر به‌سبب منزلتی که پدرش دردولت بنی عباس

به‌نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می‌نمود و دربارهٔ هر که چنین می گفت زبان می‌گشود، درصورتی که واثق باهر که چنین می‌گفت سخت می گرفت و دراین‌باب امتحانشان می کرد که احمدبن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به‌نقل از راوی دیگر که نام برد به‌من گفت که وی دریکی از روزها بنزد احمدبن نصر رفته‌بود، جماعتی از مردم‌نیزبه‌نزد وی‌بودند. به‌نزد وی ازواثق‌سخن رفته بودواومی گفته بود: «این خوك‌چنین کرد.» یاگفته‌بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدوگفتند: «کارتو به‌وی رسیده.» که ازوی بیمناك شد.

چنانکه‌گویند: از جمله کسانی که بنزداحمد می‌رفتند یکی بودبه‌نام‌ابوهارون‌سراج ودیگری به‌نام طالب و دیگری از مردم خراسان ازیاران اسحاق‌بن ابراهیم سالار نگهبانان که‌بدو وامی‌نمودند که به گفتهٔ وی قائلند.

اطرافیان احمدبن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیدهٔ خلق قرآن بودند، وی را تحریك کردند ووادارش کردند که برای انکار عقیدهٔ خلق قرآن جنبش کند. وی‌را برای این کاردر نظر گرفته بودند،نه‌دیگری را، به‌سبب‌نفوذی که پدرو جد وی دردولت بنی عباس داشته بودند ونفوذی که خود وی دربغدادداشت. وی ازجمله کسانی بود که به‌سال‌دویست ویکم وقتی‌فاسقان‌مدینة‌السلام‌بسیارشده بودندوفسادعلنی‌شده‌بوددرآنوقت‌مأمون به‌خراسان بودو خبرآنرا ازپیش گفته‌ایم‌- مردم‌جانب شرقی باوی برامربه‌معروف و نهی‌ازمنکر واطاعت اوبیعت کرده بودند وکارش براین قرار استوار بود تابه‌سال دویست وچهارم که مأمون به‌بغداد آمد.

پس به‌این سببها که یاد کردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی راکه این راازاو می‌خواستند اجابت کرد.

آنهایی که در کاردعوت کسان به‌سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش نامهایشان را یاد کردم. ابوهارون سراج وطالب، میان قوم مالی پخش کردند وبه‌هریك ازآنها دیناری دادند و شبی را باآنها وعده‌نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب باکسانی که در این باره باوی پیمان کرده بودند درجانب غربی مدینة السلام بود. ابوهارون نیز باکسانی که دراین‌باره بااوپیمان کرده بودند در جانب شرقی‌بود. طالب وابوهارون، جزودیگر کسان،دینارهایی به‌دو کس ازپسران اشرس سردار داده بودند که آنرامیان همسایگان خویش پخش کنند.یکی ازآنها نبیذی‌گرفت وگروهی ازآنها به‌نوشیدن‌آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به‌شب چهارشنبه یك‌شب پیش از موعدکه موعداینکارشب‌پنجشنبه بود درشعبان سال دویست وسی‌ویکم سه‌روز رفته ازآن ماه آن‌شب را شب پنجشنبهٔ موعود می‌پنداشتند ودرزدن طبل افراط کردند اماهیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق‌بن ابراهیم در بغداد نبود . برادرش محمدبن‌ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به‌نام رخش سوی‌آنها فرستاد که به‌نزدشان رفت و از قصهٔ‌آنها پرسش‌کرد و هیچکس ازآنها راکه می گفتند طبل زده‌اند کشف نکرد. یکی راکه درحمامها بود وچشمش‌آسیب دیده بود واو را عیسی یك چشم می‌گفتند بدو نشان دادندکه وی را به‌تازیانه زدن تهدید کردکه دربارهٔ دو پسراشرس و دربارهٔ احمدبن‌نصر ودیگرانکه نامشان را یادکرد مقرشد . همان شب‌آن قوم را جستجو کرد و بعضی‌شان راگرفت ، طالب را نیزکه در حومهٔ جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون،سراج‌را نیزکه منزلش درجانب شرقی بودگرفت. غلام چندروز وشب کسانی راکه عیسی‌یك چشم نام برده بود جستجو کرد وهرگروه در سمت شرقی‌و غربی ، در ناحیه‌ای که درآن دستگیر شده بودند بزندان شدند. ابوطالب وهارون راباهفتاد رطل آهن مقیدکردند. درخانه پسران اشرس دریك چاه، دوپرچم

سبز به‌دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی‌از یاران محمدبن عیاش برون آورد. وی عامـل سمت غربی بود. عامـل سمت شرقـی عباس بـن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمدبن نصر دستگیرشد و چون تهدیدش کردند به‌همان چیزها کـه عیسی‌یك چشم اقرار کرده بـود مقر شد. پس غلام سوی احمد ابن‌نصر رفت که درحمام بود. به‌یـاران سلطان‌گفت:«اینك منزل من،اگـر درآنجا پرچمی یالوازمی یاسلاحی بـرای فتنه به‌دست‌آوردیـد، آن چیز وخون من بـرشما رواست.»

منزل رابکاویدند و چیزی درآن یافت نشد. پس‌او رابه‌نزد محمد بن‌ابراهیم بردند، دو خواجه ازآن وی رابـادو پسرش گرفتند با یکی از کسانی‌که بنزد وی می‌رفته بودبه‌نام اسماعیل پسر محمد باهلی‌که منزلش برسمت شرقی بود.این شش کس را براستران پالاندارکه روپوش نداشت بنزد امیرمؤمنان واثق بردندکـه در سامرا بود، احمدبن نصر را یك جفت بندآهنین نهاده بودند. بـه‌روز پنجشنبه یك روز مانـده از شعبان سال دویست وسی ویکـم‌از بغداد بیرونشان بردند. واثق‌را از حضورشان خبردادندکه ابن‌ابی دواد ویاران وی رااحضار کرد وبرای آنها به‌مجلس عام نشست که‌آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به‌نزد وی فراهم آمدند.چنانکه‌گفته‌اند احمدبن ابـی دواد دربظاهرکشته شدن‌احمدبن نصررا خوش نداشت. وقتی‌او را بیاوردند واثق دربارهٔ فتنه و دربارهٔ قصد قیامی که بدوخبر داده بودند باوی‌گفتگو نکرد بلکه بـدوگفت: «ای‌احمد، دربارهٔ قرآن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصرآمادهٔ‌کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: « دربارهٔ پروردگار خویش چه می گویی؟ آیا به‌روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان درحدیث آمده، ازپیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم، که گفته: به‌روز رستاخیز خدایتان را می‌بینید، چنانکه ماه را می‌بینید و در دیداروی همانند نباشید، ما پیرواین‌خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان‌بن عیینه نیز حدیثی به‌من گفت و به‌پیمبر انتساب داد که دل پسرآدم میان دوانگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به‌دعا می گفت: «ای‌وارون کنندهٔ دلها،دل‌مرابردین‌خویش استواربدار.»

اسحاق‌بن ابراهیم بدو گفت: «وای توبنگر چه می گویی؟»

گفت: «توچنین‌دستورم‌دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندرزمن باوی این‌است که باحدیث پیمبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم، مخالفت‌نکند.»

واثق به‌کسانی که اطراف وی بودندگفت: «دربارهٔاوچه می‌گویید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمان‌بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمدبن نصر باوی دوستی‌داشته بودآنجاحضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خونش‌حلال‌است»

ابوعبدالله ارمنی یارابن ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را به من بنوشان.»

واثق‌گفت: « کشتن درپیش‌است همانطور که می‌خواهی.»

ابن ابی دوادگفت: «ای امیرمؤمنان کافری است که ازاو توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی‌خواست که احمد به‌سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به‌طرف وی برخاستم هیچکس با من برنخیزد که من قدمهای خویش را به‌طرف وی (به‌نزد خدا) و خیره می‌نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمربن‌معدیکرب زبیدی، را که درخزانه بود و به‌موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعر دستور داد که شمشیر را وصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه را گرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه‌میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمدبن نصر رفت که میان خانه بود. سفره‌ای چرمین خواست که احمد را درمیان آن کشیدند. طنابی خواست که به‌سرش محکم کردند و طناب را کشیدند. واثق ضربتی به‌او زد که برپی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد وسرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به‌اوزد، واثق بالبهٔ صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی را ببردند و به‌محوطه‌ای که بابك آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. درپای وی یك جفت قیدبود، شلوار و پیراهنی به‌تن داشت. سرش را به‌بغداد بردند وروزی در سمت شرقی وچند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به‌سمت شرقی بردند و محوطه‌ای اطراف سر، برآوردند و روی آن خیمه‌ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سراحمدبن نصر شهره شد. رقعهٔ مکتوبی به‌گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرك گمراه احمدبن نصر است، از آنها که خدایش به‌دست بندهٔ خدا هارون امام، الواثق بالله، امیرمؤمنان بکشت، از آن پس که دربارهٔ خلق قرآن و نفی تشبه برضدوی حجت آورد، و توبه را براو عرضه کرد، وبه‌او فرصت باز گشت به‌حق داد امابجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای را که وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیرمؤمنان

در این باب از او پرسش کرد که به‌تشبیه مقر شد و به کفر گویا شد از اینرو امیرمؤمنان خون وی را حلال دانست و لعنتش کرد.

آنگاه بگفت تا هر که را به‌مصاحبت احمد شناخته بود از آنها که گفته شد تابع وی بوده‌اند جستجو کنند و آنهارا درمحبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس را که مشخص بودند درمحبسهای تاریك جا دادند و ازگرفتن صدقه‌ای که به‌زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بندآهنین سنگین برآنها نهادند. ابوهارون سراج‌را باکسانی دیگر به‌سامره بردند سپس به‌بغداد پس‌آوردند و درمحبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به‌سبب احمد بن نصر دستگیر شدند آن بود که یکی مرد گازر که درحومه بودبنزداسحاق‌بن‌ابراهیم‌رفت و گفت:«من یاران احمدبن نصر رابه‌تو نشان می‌دهم.» اسحاق کس‌باوی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی‌فراهم آمدند برضدگازر نیز دلیلی یافتند که باآنها محبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند ومنزلش را به‌غارت دادند.

از جمله کسانی که به‌سبب احمدبن نصر محبوس شدندگروهی از فرزندان عمروبن اسفندیار بودند که درزندان بمردند.

یکی از شاعران دربارهٔ احمدبن ابی دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

«همینکه ازنزدایادیان بیامدی
«مایهٔ عذاب بندگان خدا شدی
«تو چنانکه گفته‌ای از قوم ایادی
«پس ای ایادی
«بااین خلق مداراکن»

در این سال واثق آهنگ حج داشت‌وبرای آن‌مهیاشد،عمربن فرج را به راه فرستاد که آنرا اصلاح کند که بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بگشت.

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

وهم دراین سال واثق جعفربن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان‌روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر باچهارهزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد.

دراین سال محمدبن عبدالملك زیات برای اسحاق‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به‌عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده‌انُد که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمدبن عبدالملك زیات.

دراین سال گروهی از دزدان به بیت‌المالی که در دارالعامه‌بود و دردل‌قصر، نقب زدند وچهل و دوهزار درم برگرفتند بااندکی دینار که بعد دستگیرشدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در این سال محمدبن عمروخارجی از بنی زیدبن تغلب با سیزده کس در دیارربیعه قیام کرد، غانم‌بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود باگروهی همانند آن به مقابلهٔ وی رفت که چهار کس از خوارج را بکشت ومحمد را اسیرگرفت و اورا به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابك نهادند.

دراین سال وصیف ترك از ناحیهٔ اصبهان وجبال و فارس بیامد، وی به‌طلب کردان رفته بود که به‌این نواحی راه یافته بودند. نزدیك پانصدکس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند، دربندها وغلها، که‌دستور حبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یك شمشیر و خلعت پوشید.

دراین سال مبادلهٔ اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شدکه در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری به نام لامس در سلوکیه، یك منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود وچگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یارخاقان خادم، که خادم رشید بوده‌بود و در مرز بزرگ شده بود آورده‌اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی که بر آنها گماشته بودو کنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که احضار شد. محمدبن‌عبدالملك پیوسته وی و آنهارا به روز دوشنبه‌وپنج‌شنبه، ازپس رفتن مردم، دردارالعامه فراهم می‌کرد که تابه وقت نیمروز می‌بودند، آنگاه محمدبن عبدالملك می‌رفت و آنها نیز می‌رفتند. عاقبت ازآنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را دربارهٔ قرآن امتحان کنند که همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق بگفت تاگردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همهٔ این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس ازآنها بماند.

دراین وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود به نزد واثق آمدند و از او می‌خواست اسیران مسلمان راکه به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را به این کار فرستاد. خاقان باهمراهان خویش برای مبادلهٔ اسیران مسلمان برون شد، درآخرسال دویست وسی‌ام، میان خاقان وفرستادگان فرمانروای روم وعده بودکه به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست وسی‌ویکم برای مبادلهٔ اسیران دیدار کنند.

پس ازآن واثق، احمدبن سعید باهلی را عامل مرزها وعواصم کرد و دستور

داد درمبادلهٔ اسیران حضور یابد. وی‌باهفده اسب برید برون‌شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادلهٔ اسیران آمده بودند باابن زیات دربارهٔ مبادله اختلاف شد، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت وپیر کهنسال و کودك نمی‌گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود،عاقبت رضایت دادند که یك کس درقبال یك کس باشد.

آنگاه واثق‌برای خرید بردگان فروشی کس به بغداد ورقه فرستاد وهرکس ازآنها راکه میسرشد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را ازقصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنگاه از جمله یاران ابن ابی‌ـ دواد دو کس را روانه کرد که یکیشان یحیی‌نام‌داشت‌پسرآدم کرخی و کنیهٔ ابورمله داشت باجعفر بن‌حداء. یکی‌ازدبیران دیوان نظارت رابه‌نام طالب پسر داود نیزباآنها فرستاد و دستور داد وی و جعفر اسیران را امتحان کنند،هرکه گفت: قرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هرکه از این خودداری کرد به دست رومیان وانهاده‌شود.»دستورداد تابه‌طالب پنجهزاردیناربدادند ونیزدستور دادتا به هرکس که گفت‌قرآن‌مخلوق‌است ومبادله‌شدازمالی که همراه‌داشتندیك دیناربدهندوقوم‌برفتند.

ازاحمدبن حارث آورده‌اند که گوید: ازابن‌ابی‌قحطبه یارخاقان خادم پرسش کردم. وی‌سفیر[1] میان مسلمانان‌ورومیان‌بوده‌بود،اورافرستاده‌بودند که شمارمسلمانان را در دیار روم بداند که پیش ازمبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست وگفت که شمارشان به سه‌هزار مرد و پانصد زن رسیده که واثق دستور داد مبادله شوند، و احمدبن سعید را شتابان فرستاد براسبان بریدکه مبادله به دست وی‌باشد، و نیزکس فرستاد که اسیران مسلمان را امتحان‌کند. هرکس ازآنها که گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی‌شود، مبادله شد و هرکه این را نگفت به دست رومیان وانهاده شد. از روزگار محمدبن زبیده، از سال صدونودو چهارم، یاپنجم، مبادله‌ای نبوده بود.

۱) کلمه متن

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده‌روزرفته ازمحرم‌سال‌دویست و سی ویکم مسلمانان و کافرانی که همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انفاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده ودرمحلی بنام‌لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمدبن سعید آورده‌اند که نامهٔ پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده و کسانی ازمعاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزاروششصد کس بودند، ازجمله ششصد کودك وزن و کمتر ازپانصد معاهد (ذمی) وباقی‌مردانی بودند ازهمه ولایتها.

ابوقحطبه که ازجانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببینند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله‌شمارمسلمانان سه‌هزارمردبود وپانصدزن‌و کودك ازآنها که‌درقسطنطنیه‌یاجاهای دیگربوده‌بودند بجز آنها که‌رومیان‌ومحمدبن‌عبدالله‌طرسوسی احضارشان کرده‌بودند.

محمد طرسوسی به‌نزد رومیان بوده بود و احمدبن‌سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هر کدامشان یك‌اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی‌سال به دست رومیان اسیربوده بود وی‌جزو تیراندازان در علافه‌اسیرشده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این‌مبادله مبادله‌شد.

گوید: مارابه روزعاشورابر کنار نهری‌به‌نام‌لامس بر کنارسلو کیه نزدیك‌دریا مبادله کردند. عدهٔ آنها چهارهزاروچهارصدوشصت کس‌بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس‌بودندیابیشتر. یکی‌درمقابل

یکی، کوچك یا بزرگ مبادله شد. خاقان هرچه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند ومحلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقـی نهر توقف کردند ورومیان بر سمت غربی. آنجا گداری بود. آنهااز آنجا یکی را می‌فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که درمیان نهر به هـم می‌رسیدند. وقتی مسلمان بـه نزد مسلمانان می‌شد تکبیر می‌گفت وتکبیرمی‌گفتند ووقتی رومی به‌نزدرومیان می‌شد به زبان‌آنها سخن‌می‌کرد وچیزی همانند تکبیرمی‌گفتند.

از سندی وابستهٔ حسین خادم‌آورده‌انـد که‌گوید: مسلمانان پلی برنهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می‌فرستادیم و رومیان، مسلمان‌را برپل خودشان می‌فرستادند که این‌به نزد ما می‌شد و آن به نزدآنها ، انکار دارد که گداری بوده است.

از محمدبن کریم آورده‌اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم[1] جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم‌وبه هر کدام دو دینار دادند.

گوید: دوبطریق که اسیران را آورده بودند معاشرتشان بد نبود .

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناك شدند که آنها اندك بودند ومسلمانان بسیار. خاقان دراین باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روزمعین کرد که به‌آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید : مبادله اسیران به مدت‌چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادلهٔ مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار باخاقان بماندند . خاقان از آنها که فزون آمده بودند وبه دست وی مانده بودند یکصدکس به فرمانروای روم داد که این اضافه به‌نزدآنها ذخیره باشد به‌جای کسانی ازمسلمانان که بیم می‌رفت تاانقضای مدت اسیرشان کنند وباقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

۱ــ کلمهٔ متن: صرنا

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمدبن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سررفت، احمدبن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس ازآنها بمرد، گروهی بسیار از آنها در بدندون غرق شدند، نزدیك دویست کس از آنها نیز اسیر شدند وامیرمومنان به سبب این ازاحمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند وغرق شده بودند پانصد کس بودند.

وچنان بود که احمدبن سعید باهفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس در آن هست دربارهٔ آن بیم نیست، اگر بااین قوم روبرو نمی‌شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیك هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و بازگشت واثق اورامعزول کرد ونصربن حمزهٔخزاعی‌را گماشت، به روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از جمادی‌الاول همین سال.

دراین‌سال، درماه رمضان، حسن‌بن حسین برادر طاهربن حسین در طبرستان بمرد.

وهم‌دراین سال خطاب‌بن وجه‌الفلس درگذشت.

وهم‌دراین سال ابوعبدالله‌بن‌اعرابی روایتگر درگذشت،درسن‌هشتادسالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

وهم دراین سال ام ابیها، دخترموسی، خواهرعلی‌بن‌موسی‌الرضا درگذشت.

وهم دراین‌سال مخارق نغمه‌گر و ابونصراحمدبن حاتم، روایتگراصمعی، و عمروبن ابوعمر و شیبانی و محمدبن سعدان نحوی درگذشتند.

آنگاه سال دویست‌وسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی‌ودوم بود

از جمله آن بودکه بغای بزرگ سوی بنی نمیررفت وباآنها نبردکرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرك سوی بنی نمیر رفت، وکارمیان وی وآنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمدبن محمد خالدی برای من نقل کردکه در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت‌آن بودکه عمارةبن عقیل‌خطفی قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و به نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند که بگفت تاسی‌هزار درم بدوبدهند بالوازم ضیافت. عماره باواثق دربارهٔ بنی نمیر سخن‌کرد و از بیهوده سری و تباهکاریشان درآن سرزمین و هجومشان به‌کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیك آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد باآنها نبردکنند.

احمدبن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مدینه سوی بنی نمیر روان شود، محمدبن یوسف جعفری را باخویش برداشت‌که بلد راه وی باشد.پس به آهنگ آنها سوی یمامه رفت وجمعی ازآنها را در محلی به نام شریف یافت‌که با وی نبردکردند . بغا پنجاه و چندکس ازآنهارا بکشت ونزدیك چهل‌اسیر گرفت. پس ازآن سوی حظیان روان شد، پس ازآن سوی دهکده‌ای ازآن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرأة ، آنجا فرودآمد و فرستادگان خویش را پیاپی سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه‌کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

ازوی نمی‌پذیرفتند وفرستادگانش رادشنام می‌گفتند وبه نبرد وی دلبستگی می‌نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی تمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری‌را باچندزخم ازپای در آوردند. از اینرو بغا ازمرأة سوی‌آنها رفت.رفتن بغاسوی بنی نمیر در آغاز صفرسال دویست وسی و دوم بود. وارد درهٔ نخل شد وبرفت تا وارد نخیله شد وکس پیش آنهافرستادکه نزدمن‌آیید. بنی‌ضبیهٔ نمیرحرکت کردند و سوی خویش‌رفتندبه سمت چپ‌جبال‌السود که کوهی‌است‌آن سوی یمامه و بیشترمردمش از باهله‌اند.

راوی گوید: بغاکس از پی آنها فرستادکه از رفتن بنزد وی خودداری کردند. یك دسته سوی آنها فرستادکه بدیشان دست نیافت، پس دسته‌ها فرستادو ازآنهاکس بکشت و اسیرگرفت.آنگاه با جمع همراهان خویش که جز کم‌توانان وتبعه که دراردوگاه به جای مانده‌بودند ونزدیك هزارکس‌بودند به تعقیبشان رفت. وقتی باآنها روبرو شدکه به قصد وی فراهم‌آمده بودند وبرای جنگش‌گردهم‌شده بودند، درآن وقت نزدیك به سه هزارکس بودند، در محلی که آنرا روضة‌الابان می‌گفتند وبطن‌السر، در دو منزلی قرنین ویك منزلی اضاخ. مقدمهٔ بغا را هزیمت کردند وپهلوی راست وی را عقب راندند ونزدیك به صدوبیست تا صدوسی کس از یاران وی را کشتند ونزدیك بـه هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی‌کردند وبنه‌ها را باچیزی از مالهاکه همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من‌گفت: وقتی بغا باآنها روبه روشد به‌آنها حمله برد اما شب‌براو چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می‌کرد که بازآیند وبـه اطاعت امیر- مؤمنان‌درآیند. محمدبن‌یوسف جعفری دراین‌باب باآنهاسخن می‌کرد که می‌گفتند: «ای‌محمـد پسر یوسف به خـدا در میان‌ما زاده شدی امـا حرمت خویشاوندی را نداشتی وبااین بردگان وکافران بنزد ماآمدی که بـه کمکشان باما پیکارکنی بـه

خدا عبرتها به قومی نماییم.» وسخنانی از این گونه.

گوید: وچون صبح نزدیك شد محمدبن یوسف به بغا گفت: «پیش‌ازآنکه صبح روشن شود و کمی شمارمارا ببینندو برماجرئت آرندنبردآغاز کن».

اما بغا از او نپذیرفت وچون‌صبح روشن شد وشمار همراهان بغا رابدیدند به ما حمله‌آوردند. پیادگانشان راپیش روی نهاده بودند وسوارانشان راپشت سر و چهارپایان وگوسفندانشان را پشت سرآنها.

گوید: پس مارا هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردو گاهمان رسید و به هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان‌بود که خبر به‌بغا رسیده‌بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیك دویست سوار از یاران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: درآن‌اثنا که ما درآن حال بودیم، نزدیك هلاکت، وبغا وهمراهانش هزیمت شده بودند، گروهی که‌بغا شبانگاهی‌سوی آن سواران فرستاده بود ازجایی که رفته بود بازمی‌گشت وپشت سربنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس‌درسوتکهای‌خویش‌دمیدندوچون‌نمیریان‌صدای‌سوتکهاراشنیدندو کسانی راکه ازپشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند: «به خدا این برده خیانت آورد.» وپشت بکردند وفراری شدند. سوارانشان ازآن پس که به جان ازپیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند.

احمد بن محمد به من گفت: از پیادگان آنها کسی جان نبرد وتا آخر کشته شدند، اما سواران برپشت اسبان شتابان فرار کردند.»

اما غیراحمد بن محمد گوید: بغا ویاران وی ازصبحگاه تا نیمروزبه حال هزیمت‌بودند واین به روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز رفته ازجمادی‌الآخر سال دویست وسی ودوم. آنگاه مردم نمیر به غارت وپی کردن شتران واسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند و کسانی که ازوی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند وبه بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیك هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا درمحل نبرد که برسراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد ووی یارانش سه روزبیاسودند.

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از سواران بنی نمیر که ازآن نبرد گریخته بودند، کس بنزد بغا فرستادند وامان‌خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند وآنها را به بندکرد وهمراه خویش ببرد.

اما غیراوگوید: بغا ازمحل نبرد به طلب کسانی ازآنها که از دست وی‌رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان وگوسفندان دست نیافت وسوی قلعهٔ باهله بازگشت.

گوید: کسانی ازبنی‌نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند وبنی‌بسره وبلحجاج وبنی‌قطن وبنی سلاه وبنی شریح وبعضی تیره های خوالف‌ازبنی‌عبدالله ابن‌نمیر. از بنی‌عامربن نمیرکسی در نبرد نبود مگر اندکی. بنی عامربن نمیر اهل‌خل و گوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفهٔ عبدالله بن نمیر بود که باعربان نبرد می کرد.

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون:

«اعقفان ودرهٔ قو را رها کردی

«و زندانها را ازخرده چیزها پر کردی.»

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از بنی‌نمیرکه با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد وبداشت وهمراه خویشتنشان برد درراه آشوب کردندوخواستند بندهای خویش رابشکنند وبگریزند. بغا بگفت‌تا آنها را یکی ازپی دیگری‌بیارند وچون یکی حضور می‌یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه وکمتر به اومی‌زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته وهیچیك از آنها چیزی نگفته و ازضربت تازیانه ننالیده‌واینکه‌پیری از آنها را آوردندکه قرآنی به گردن‌خویش آویخته بود. محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود ازکار پیر بخندید وبه‌بغا گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث‌تراست که قرآن به گردن خویش آویخته» وچهارصد یا پانصد تازیانه به او زدکه ننالید واستغاثه نکرد.

گویند: در نبردی که کارآن را بگفتم سواری ازبنی نمیربه نام مجنون با بغا مقابل شد وبا نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت وسه روزبماندآنگاه ازتیروی بمرد.

گوید: آنگاه‌واجن اشروسنی سغدی با هفتصدکس ازاشروسنیان اشیتخنی به‌کمك بغارسید. بغا وی‌راهمراه محمدبن‌یوسف جعفری به‌تعقیب‌نمیریان فرستاد که پیوسته ازدنبالشان بودتاسخت‌دوررفتند که‌بازگشت‌وسوی‌تباله وآن سوی تباله‌شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدندکه‌بازگشت و از آنها بجزشش یاهفت کس به دست‌وی بیفتاد. پس‌بغا در قلعهٔ‌باهله اقامت‌گرفت و سوی کوهستان‌بنی‌نمیر وصحرای‌آن، هلان‌وسود وجاهای‌دیگر که جزوولایت یمامه بود، دسته‌ها فرستاد تاباکسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبردکنندکه جمعی را بکشتند وجمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هرکدام برای خویشتن وتیره‌ای که ازآن بودند امان می‌خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده‌رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان ببود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیك به هشتصدکس‌ازآنها راگرفت وبندآهنین نهاد وسوی‌بصره برد، در ذی قعده سال دویست وسی ودوم،به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی کلاب وفزاره و مره وثعلبه ودیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند. صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی وسوم به

سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغاو صالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده بودند یا دراین نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته بودند یا کشته شده بودند،دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیرو بنی کلاب وبنی مره وفزاره ثعلبه وطی.

دراین سال حج گزاران درائنای باز گشت ، چهار منزل مانده بربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یك جرعه آب به چند دینار رسید ومردم بسیار ازتشنگی تلف شدند .

دراین سال محمدبن ابراهیم ولایتدار فارس شد.

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یك کشتیهای دریا خودداری کنند .

دراین سال در ماه نیسان،پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

وهم دراین سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که
سبب در گذشت واثق شد

گروهی از یاران ما به من گفته‌اند که بیماری واثق که از آن در گذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند وبه سبب آن از بیماری خویش آسایش وتسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل بن اسحاق هاشمی و عمربن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس از آن ابن زیات وابن ابی دواد آمدند و مرگ اورا ندانستند تاوقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمدبن ابی دواد حضور یافت ازخود رفته بود ابن ابی‌دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست وبه ترتیب کاروی پرداخت.

وفات واثق شش روز رفته از ذی‌حجه بود، درقصر خـویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد وبه گورش نهاد و کاروی را عهده کرد احمدبن ابی دواد بود.

وچنان بودکه واثق به احمدبن ابی دواد دستور داده بودکه به روز قربان‌در نمازگاه پیشوای نمازشود. وی پیشوای نماز عید شد از آنروکه واثق سخت بیمار بود وتوان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش

کسی که او را دیده بود وبـه حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه‌بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لـوچ بـود؟ ولکه‌های‌سپیدداشت.

چنانکه بعضیهاگفته‌اند وقتی درگذشت سی وسه سال داشت وبه قولی سی و دوسال، آنهاکه گفته‌اند سی‌وسه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صدو نودوششم بود. خلافتش پنجسال ونه ماه و پنجروز بود، و بـه قولی هفت روز و دوازده ساعت. درراه مکه تولد یافته بود. مادرش یك کنیزرومی بودبه‌نام‌قراطیس. نام واثق،هارون بود و کنیه‌اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد وشکمش آب آورد بگفت‌تامنجمان را احضار کنندکه احضار شدنـد. از جمله حاضران حسن‌بن سهـل برادر فضل‌بن سهل بـود و فضل‌بن اسحاق هاشمـی و اسماعیل بـن نوبخت و محمـدبن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی وسند، یار محمدبن هیثم، وبیشترکسانی کـه در نجوم

نظر می کردند. پس در بیماری وی و ستاره‌اش و مولدش نگریستند و گفتند: «روزگاری دراز بزید.» و آیندهٔ وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که درگذشت.

سخن از بعضی
از اخبار واثق

حسن بن ضحاك گوید که وی چند روز پس ازمرگ معتصم، واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود و این نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که در آن برای او خواندند این بود که شاریه یکی از کنیزان ابراهیم بن‌مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می‌بردند
«نمی‌دانستند برای اقامت است یا فنا
«گریندگان تو درباره‌ات صبحگاهان
«و به وقت شب هرچه می‌خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست وما نیز بگریستیم چندان که گریستن، ما را ازهمه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغاز کرد و گفت:

«باهریره بدرود کن که کاروان رفتنی است
«ای مرد مگر ترا تاب بدرود کردن هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی گرفت و گفت: «چون امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله‌بن عباس گوید: پس از آن که واثق به خلافت رسید علی‌بن جهم دربارهٔ وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق
«رستگاری یافت
«که‌از عدالت وعطاء
«فیض‌بخش‌شد.
«چه نیك است دنیاکه قرین دین باشد
«از احسان وی بزرگواری عام است
«وکسان درآرامش و گشایشند
«بساکسا که دعای بقای او می‌گوید.»

وهم علی‌بن جهم دربارهٔ او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد
«شاهی که مال از او تیره روز است
«اما هم‌صحبتش تیره روز نیست
«شمشیر را باوی الفت است
«اما مال گرانقدر از اوگریزان.
«شیری که از حملات وی
«جنگ عبوس،خندان می‌شود.
«ای بنی عباس خدا جز این نمی‌خواهد
«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح‌بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمدبن کناسه راکه‌گوید:

«عبوسم و محتشم‌وار.
«وچون بااهل وفا وکرم نشینم
«خاطررا آزاد نهم

«وبی حشمت‌هرچه خواهم بگویم.»

وچون آن را برای واثق بخواندند آنرا پسندید و کس بنزد ابن زیات فرستاد که وای تو، این صالح‌بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیار که کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز رابنزد واثق آورد که وی را به درون بردند وچون آواز خواند اورا پسندید و کس بنزد صالح فرستاد که‌بگوی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدهزار دینار وولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس‌فرستاد. پس ازآن احمدبن عبدالوهاب برادرصالح دربارهٔ واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست که دور باشد

«ازعشق لیلی جانها فنا می‌شود

«که نه ثواب دارد ونه پاداش»

وقلم، کنیزصالح روی‌آن کار کرد. وزرزر بزرگ‌آن را برای واثق به آواز خواند. واثق گفت: «این کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید : واثق کس بنزد ابن زیات فرستاد که صالح را فرستاد، قلم نیز باوی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: « خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی که به تو شاید داد .

صالح پیام داد: «وی را هدیهٔ امیرمؤمنان کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارك کند.»

واثق گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده» و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد.

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك کندو کسی راکه ترا پرورد.

گفت: «سرورمن، کسی که مرا پرورده چه سود مـی‌برد که چیزی برای وی دستور داده‌ای که‌بدونرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات‌بیار.» و به ابن زیات‌نوشت: «آنچه‌راکه عوض اغتباط کرده‌ایم به‌صالح بن عبدالوهاب‌بده،یعنی پنجهزاردینار، وآنرا دو برابر کن.»

صالح‌گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیك برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، وپنج‌هزار دیگررا پس از جمعه به تو می‌دهم. اگر از تـو پرسیدند بگو آن مال راگرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که ازمن بپرسند و اقرار به‌گرفتن کنم ،در منزل‌خویش نهان ماندم تاآن مال را به من دادند وسیمانه به من‌گفت:«آن مال راگرفتی؟»

گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل‌سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا در گذشت.

خلافت جعفر المتوکل‌علی‌الله

دراین سال باجعفر، المتوکل علـی‌الله، بیعت‌خلافت کردند. وی جعفرپسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفرمتوکل‌و وقت‌آن

بیش ازیك‌راوی به من‌گفته که‌وقتی واثق‌درگذشت،احمدبن‌ابی‌دواد وایتاخ و

وصیف وعمربن فرج وابن زیات و احمدبن خالد، ابوالوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند ومصمم شدند بامحمدبن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه بایك کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگر از خدا نمی‌ترسید، خلافت را به کسی چون این می‌دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس دربارهٔ کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

ازیکی که بااینان درخانه حضور داشته بود آورده‌اند که گوید: از آنجا که بودم درآمدم وبرجعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود وشلواری وبا ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را باوی بگفت و اورا بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس اورا برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه براو کشیده، پس بیامد وبنشست، احمدبن ابی دواد جامهٔ بلند بدو پوشانید وعمامه نهاد ومیان دودیدهٔ وی را بوسه زد وگفت: «ای امیرمؤمنان سلام برتو باد بارحمت خداوبرکات وی.»

پس ازآن واثق را غسل دادند وبراونماز کردند وبه گورش کردند وبی‌درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز اورا لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست‌وشش سال داشت ومقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت‌نامه را برای‌وی نوشت محمدبن‌عبدالملك‌زیات بود که درآن وقت بردیوان رسائل بود. پس ازآن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن‌زیات گفت: «وی را المنتصربالله نام می‌دهیم.» کسان دربارهٔ آن سخن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمدبن‌ابی‌دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «دربارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاءالله و آن المتوکل علی‌الله است.» دستور داد تا آن‌را روان بدارند محمدبن‌عبدالملك زیات را احضار کرد و دستور داد دربارهٔ آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیرمؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که برمنبرها ودر نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، ازعبدالله جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان، باشد. درکار بستن این بنگروصول[1] نامه مرا اعلا[2] کن باتوفیق ان‌شاءالله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان رامقرری چهارماهه دهند وسپاه وشاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه ومغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن خودداری کردند، کس بنزدآنها فرستاد که هرکس از شما مملوك باشد به نزد احمدبن‌ابی‌دوادرود تا اورا بفروشد وهرکه آزاد باشد اورا عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف دربارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه‌ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که درخواب دیده که شکر[3] سلیمانی از آسمان بر اومی‌ریزد و

۱و۲ـ کلمهٔ متن ۳ـ کلمهٔ متن: سکر

بر آن نوشته جعفر المتوکل علی‌الله وتعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: «به‌خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف‌است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت، سعیدرا نیز با وی‌بداشت و به سبب این برجعفر سخت گرفت.

در این سال سالارحج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وسوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وسوم بود

از جمله آن بود که متوکل بر محمد بن‌عبدالملك زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن‌زیات را بداشت وسرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته‌اند سبب خشم آوردن متوکل برابن‌زیات آن بود که واثق محمد ابن‌عبدالملك‌زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدوسپرده بود وچنان بود که واثق در بعضی چیزها بربرادرخویش جعفر متوکل خشم آورده بود وعمربن فرج رخجی ومحمدبن‌علاء خادم را بر او گماشته بود که وی را مراقبت می کردند و همیشه اخبار اورا می‌نوشتند. جعفر بنزد محمدبن‌عبدالملك رفت که از او بخواهد با برادرش واثق سخن کند که ازوی رضایت آورد. وقتی به نزد ابن‌زیات‌درآمدمدتی پیش روی اوایستاد، اما ابن‌زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدواشاره کرد که بنشیند که بنشست وچون از نظر درنامه‌ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدونگریست و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می کند و از من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح آمدی از تورضایت میارد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست و از زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات غمین بود. از نزد وی برون شد وبنزد عمربن‌فرج رفت که از او بخواهد که‌حوالهٔ[1] اورا مهر بزند که مقرریهای خویش‌را بگیرد. عمربن‌فرج‌نیزوی را نومید کرد وحواله را گرفت و به‌صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد‌می‌نشست، ابوالوزیر احمدبن‌خالدحضور داشت‌برخاست که برود، جعفر نیز باوی‌برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمربن‌فرج‌بامن‌چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این‌حوالهٔ‌مقرریهای مرا جز با خواهش وملایمت مهر نمی‌زند، نمایندهٔ خویش را به‌نزد من‌فرست.»

گوید: جعفر نمایندهٔ‌خویش‌رافرستاد که‌ابوالوزیر بیست‌هزاردرم‌بدوداد و گفت: «این راخرج کن‌تاخدا کارتورامهیا کند» که آنرابگرفت، پس‌ازیکماه‌بازرسول‌خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد و از وی کمك خواست که ده‌هزار درم برای اوفرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد هماندم سوی احمدبن ابی‌دواد رفت و به نزد وی درآمد، احمد برای‌او به‌پاخاست وتادر اطاق‌پیشوازش کرد واورابوسه زد وبدوپرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کارآمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین‌می کنم با منت وخوشدلی.»

پس از آن احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد وچون روز اسبدوانی رسید احمدبن‌ابی‌دواد با واثق سخن

1) کلمهٔ متن: صك‌معرب چك‌پارسی

کردو گفت: «نکوکاری معتصم با من معلوم است وجعفر پسر اوست دربارهٔ وی‌با توسخن کردم وعدهٔ رضایت دادی، ای امیرمؤمنان به‌حق معتصم‌از اورضایت‌بیار» که هماندم از اورضایت آورد وجامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمدبن‌ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورده‌بودسپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن‌ابی‌دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از بنزد محمدبن‌عبدالملك برون‌آمدوی‌به واثق‌نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من‌آمد واز من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم‌از اورضایت‌آرد. درزی‌مخنثان بود ومویش ازپشت‌آویخته بود.»

واثق بدونوشت: «کس از پی وی فرست واحضارش کن ویکی رابگو که موی پشت سرش را بسترد، آنگاه یکی را بگوی که مویش را برگیرد وبه‌صورتش بزند واورا به منزلش بفرست.»

از متوکل آورده‌اند که گفته بود: «وقتی فرستادهٔ ابن‌زیات به‌نزد من آمدجامهٔ سیاه نوی راکه داشتم‌پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امیدکه خبر رضایت از من‌به نزدوی‌رسیده‌است. وقتی‌بنزدوی‌رسیدم گفت: «غلام‌حجامتگری رابه نزدمن‌بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی اورا برگیر وفراهم‌آر.»

راوی گوید:«حجامتگردستمالی‌نیاورده‌بود، موی وی را روی جامهٔ سیاهش ریخت.موی وی وموی پشت سرش را بسترد وبه صورتش زد.

متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان ننالیده بودم که موی مرا برجامهٔ سیاه ریخت که با جامهٔ سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترد.

وقتی‌واثق بمرد محمدبن‌عبدالملك از پسر وی نام برد ودربارهٔ اوسخن کرد. جعفر در اطاقی بود جزآن اطاق که درآن دربارهٔ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تاوقتی که کس به نزد وی فرستادند واورابه خلافت برداشتند واین

سبب‌هلاك ابن‌زیات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدوسلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روزچهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن‌زیات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی‌وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان‌برنشست که می‌پنداشت خلیفه او راخوانده است. وچون مقابل منزل ایناخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابومنصور بگرد.»پس بگشت وبیم‌در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ درآن جای می‌داشت، وی را ازآن‌بگردانیدند که‌احساس خطر کردآنگاه وی‌را به اطاقی بردند وشمشیر و کمربند و کلاه وجبه‌اش را بر گرفتند وبه غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند وتردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می‌ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: وچنان بود که ایتاخ دو کس از سران یاران خویش را برای کار ابن زیات‌آماده کرده بود: یزید پسرعبدالله‌حلوانی‌وهرثمه‌شار بامیان. که وقتی محمدبن عبدالملك دستگیرشد برون شدند وبا سپاه وشاکریان خویش به تاخت برفتند تابه خانهٔ محمدبن‌عبدالملك رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می‌روید، ابوجعفر برنشست.»پس به خانهٔ وی هجوم بردند وهرچه را درآن بود گرفتند.

از ابن‌حلوانی‌آورده‌اند که گوید: به اطاقی رفتم که‌ازآن محمدبن‌عبدالملك بود ودرآن می‌نشست. وضعی محقر داشت واثاث کم. درآنجا چهار مخده دیدم با شیشه‌های یك رطلی که شراب درآن بود. اطاقی را که کنیزانش درآن می‌خفتند دیدم،درآن حصیری‌بود وچند مخده که کنار اطاق چیده‌بودو کنیزانوی‌درآن‌بی‌بستر می‌خفته بودند.

گویند: متوکل‌آنروز کس فرستاد وهرچه اثاث واسب‌و کنیز وغلام درمنزل

ابن‌زیات بود بر گرفت وهمه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال وخدمهٔ وی که به بغداد بودآنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاك وی واملاك مردم خاندانش را هر کجا باشد بگیرند. اموالی که درسامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده‌شد به خزینه‌های مسرور سیمانه برده‌شد. به محمدبن‌عبدالملك گفتند: «برای فروش اثاث‌خویش وکیل بگیر» آنگاه عباس‌بن‌احمدبن‌رشید رابنزد وی بردند که وی را به فروش‌آن وکالت داد.

راوی‌گوید: چند روزی در محبس خویش بی‌بندبود، پس ازآن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری کرد ولب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود وبسیار می گریست، کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می کرد. چند روزی ببود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند آنگاه یك شب و روز از اودست بداشتند که‌بخفت. وقتی بیدار شد، راغب میوه و انگور شد که برایش‌بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون‌آن بود.

از ابن‌ابی‌دواد وابوالوزیر آورده‌اند که می گفته بودند: « ابن‌زیات نخستین کس بود که گفته بود تنورمیخدار بسازند وابن‌اسباط مصری را باآن شکنجه داد چندان‌که هرچه داشت از اودر آورد. سپس خود وی دچارآن شد که چند روز با آن شکنجه‌اش کردند.»

از دندانی مأمور شکنجهٔ ابن‌زیات آورده‌اند که گوید: چنان بود که من‌برون می‌شدم ودر را به روی اومی‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می‌شدآنگاه به درون تنور می‌شد ومی‌نشست. درون تنورمیخهای آهنین داشت. میان‌آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید برآن می‌نشست. لختی روی‌آن چوب می‌نشست، آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به‌پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که درراقفل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که درتنورروی چوب نشسته گفتم: «می‌بینمت که چنین می کنی.» وچنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستنش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیك بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چندروز بیشتر نبود وبمرد.

دربارهٔ چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به‌قولی برزمینش افکندند وپنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردندوبه‌همان شماربه...نش زدند درا ثنای زدن بمردامانمیدانستند صبحگاهان او رامرده‌یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارك مغربی آورده‌اند که گوید: گمان‌ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یك نان خورد. یك یا دوحبه انگور می‌خورد.

گوید: دویاسه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که‌با خویشتن می گفت:«ای محمدبن‌عبدالملك، نعمت واسبان راهوار و خانه‌پاکیزه وجامهٔ فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، واین را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یك روز پیش‌از مرگش شدعتاب با خویشتن از وی برفت وبجز تشهد ویاد خدای چیزی‌نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی رابا پیراهنی که باآن محبوس شده بودو کثیف بود روی دری‌چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای راکه از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به آنها دادند که برهمان در چوبین غسلش دادند و به گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش را شکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم‌بن‌عباس عامل اهواز بود. محمدبن‌عبدالملك دوست وی بود اما احمدبن‌یوسف، ابوالجهم، را فرستاد که اورا به معرض مردم به‌پای داشت و با وی برهزارهزار درم وپانصد هزاردرم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار
«وچون روزگار بگشت به نبرد آمدی.
«من نکوهش روزگار را پیش تومی گفتم
«اما اکنون روزگار را به سبب تونکوهش می کنم
«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می‌پنداشتم
«اما اینك منم که از شرتوامانی می‌جویم.»

وهم او گوید:

«به سبب رأی ابوجعفر
«به‌جایی رفته‌ام که از حادثهٔ سخت خبرمی‌دهد
«بی آنکه گناهی کرده باشم اما
«این دشمنی زندیق با مسلمان است.»

گوید: ازآن پس که ابراهیم راگرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردند که مالی راکه‌آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح راگرفتند که پیشکارش بودومالهای وی را به دست داشت و باآن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند، به مقداربار یك استرکه باآنها بودگرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که درآن کالای بازرگانی گونه گون بود، از گندم وجووآرد وحبوب‌وروغن ومویز وانجیر، واطاقی پراز جامه. مجموع آنچه از او گرفتند وبهای آنچه از اویافتندنود-

هزاردینار شد.

متوکل اورا به روز چهارشنبه هفت روز رفته ازصفر بداشته بود. وفاتش‌به روزپنجشنبه بود یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول.

در این سال متوکل برعمربن‌فرج خشم آورد واین به ماه رمضان بـود، وی را به اسحاق‌بن‌ابراهیم دادند که به نـزد وی بداشتـه شد. دربارهٔ گرفـتن املاك و اموالش نامه نوشتند. نجاح‌بن‌سلمه به منزل وی شد ودرآنجا بجز پانزده هزاردرم نیافت. مسرور سیمانه برفت و کنیزکان وی را بگرفت وعمر را بندسی‌رطلی نهاد و نصر وابسته اورا از بغداد احضار کرد که سی‌هزار دینار بیاورد. نصراز مال‌خویش نیز چهارده‌هزاردینار بیاورد. در اهواز چـهل‌هزاردینـار ازآن وی به دست آمـد، صدهزار دینار وپنجاه‌هزار دینار نیز از محمدبن‌فرج برادر وی. از خانه‌عمرشانزده شترفرش‌درآوردند ومعادل چهل‌هزاردینارجواهر. از اثاث وفرش وی‌پنجاه‌شتربار کردند، که چندمکررشد. جبه‌ای پشمین به‌تن‌وی کردند وبندش نهادند. یك هفته بدین گونه ببود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیر کردند که یکصدکنیز بودند و آنها را بکاویدندآنگاه با وی توافق کردند برده هزار هزار درم به شرط آنکه فقط املاکی راکه در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهٔ پشمین وبند را از اوبرگرفتند واین به‌ماه شوال بود.

علی‌بن‌جهم خطاب به نجاح‌بن‌سلمه وترغیب وی برضد عمربن‌فرج شعـری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی

«که باد برفت وآمد، آن، را برساند:

«مال‌از دستان عمرآسان برون نمی‌شود،

«مگرآنکه شمشیر ازدوسوی پیشانیش فروکنی.

«مردان رنجی به وعدهٔ خویش‌وفانمی‌کنند،

«اما زنان رخجی از وعده‌ای تخلف نمی کنند.»
وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت:
«دوچیزرافراهم آورده‌ای
«که خردمیان آنها گم بماند:
«غرور شاهان وکردار بردگان.
«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی وسروری.
«حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.
«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند
«چنانت نمی بینم که بهرحال رهایت کنند.»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم‌بن‌جنیدنصرانی، برادر ایوب‌را که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزنند که به هفتادهزاردینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی درآورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

وهم‌در‌این سال‌متوکل برابوالوزیر خشم آورد، به ماه ذی‌حجه وبگفت‌تاوی رابه حساب کشند که‌نزدیك شصت‌هزار دینار بداد باکیسه‌های درهم ومقداری‌زیور. شصت‌ودو کیسه کالای مصراز‌او گرفتند، باسی‌ودوغلام وفرش‌بسیار. به‌سبب‌خیانت‌وی محمدبن‌عبدالملك، برادرموسی‌بن عبدالملك وهیثم‌بن‌خالدنصرانی وبرادرزاده‌اش سعدون‌بن‌علی نیزبداشته‌شدند. باسعدون‌بن‌علی بوجهل‌هزاردینارتوافق شد. بادو برادر زاده‌اش‌عبدالله‌واحمدنیز برسی‌وچندهزاردینارتوافق‌شدواملاکشان‌رادرقبال آن گرفتند.

در همین سال متوکل، محمدبن‌فضل‌جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روزچهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل‌فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی‌بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم‌بن‌عباس صولی را بردیوان زمام مخارج گماشت‌و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین و یمن و طایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی‌الاخر احمدبن‌ابی‌دواد فلج شد.

در همین سال یحیی‌بن‌هرثمه که عامل راه مکه بود علی‌بن‌محمدبن‌علی‌رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخاییل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی‌را شماس کرد و دیرنشین کرد و لغثیط را بکشت از آنرو که دربارهٔ مادر خویش از او بدگمان‌شده بود.

در این سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌بعیث گریخت، سپس اورا از طرف آذربیجان به اسیری آوردند و بداشتند.

سخن از اینکه چرا محمدبن بعیث گریخت؟ و سرانجام کاروی

گویند. سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزدابن‌بعیث یکی بود که خدمت وی می‌کرد و خلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد واسبانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به اوداده بود سوی محل خویش گریخت به آذربیجان، محل وی مرند بود. به قولی دوقلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت ودیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود وشاهی میان دریاچه‌بود. دریاچه به اندازهٔ پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن‌رواد.

شاهی قلعهٔ ابوبعیث استوار بود وآب ساکن برآن احاطه داشت که مردم مردم از اطراف مراغه برآن تا ارمیه می‌رفتند، دریاچه‌ایست که‌نه ماهی‌درآن‌هست. نه‌خیر.

گویند: ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود، بغای شرابی دربارهٔ وی سخن کرد و کفیلان ازاوگرفته شد. نزدیك سی کفیل، ازجمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت وآمد داشت. آنگاه سوی مرند گریخت و آنجا آذوقه فراهم آورد ـ درآنجا چشمه‌های آب هست ـ وجاهای آسیب‌دیده دیوار آن را مرمت کرد. کسانی که فتنه می‌خواستند ازربیعه ودیگران ازهرسوی به‌نزد وی رفتند که نزدیك دوهزاروپانصد کس با وی شدند. ولایتدار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بود که‌درطلب‌وی کوتاهی کرد. پس متوکل، حمدویه بن علی‌سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد وی را از سامرا براسبان برید روانه کرد وچون آنجاشد سپاهیان وشاکریان و کسانی که اجابت وی کرده بودند، به نزدش فراهم آمدند که با ده‌هزار کس شد وسوی ابن بعیث هجوم برد واورا به مرند راند که شهری است دورآن دوفرسنگ‌ودرون‌آن بستانهای بسیار هست وازبرون به دورآن درخت‌هست مگردر محل درها. ابن بعیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود، در آنجا چشمه‌های آب نیزهست. وچون مدت وی دراز شد، متوکل زیرك ترك رابا دویست‌هزارسوار ازترکان‌سوی وی فرستاد که‌کاری نساخت. آنگاه متوکل عمروبن سیسیل را با نهصدکس ازشاکریان سوی وی فرستاد که‌کاری ازپیش نبرد. پس بغای شرابی‌را با چهار هزار کس از ترك وشاکری ومغربی را سوی وی فرستاد.

وچنان بود که حمدویة بن علی وعمروبن سیسیل وزیرك به شهر مرند حمله

می‌برده بودندو درختانی را که اطراف آن‌بود بریده‌بودند، نزدیك صدهزار درخت بریده بودند ، بجز درختان جنگلها ، وبیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند . کنارشهر نیز جاهایی ساخته بودند که در آن سکونت گیرند . ابن بعیث نیزمقابل آنها به همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی ازکافران روستاها که با وی بودند با فلاخنها سنگ می‌انداختند و کسی نمی‌توانست به دیوارشهر نزدیك شود. درمدت هشتماه در نبرد وی نزدیك یکصد کس ازیاران سلطان کشته شد ونزدیك به چهارصد کس زخمدار شد ، ازیاران وی نیز به همین مقدار کشته وزخمی‌شدند .

وچنان بود که حمدویه وعمرو وزیرك هرروز به نوبت با ابن بعیث بـه نبـرد بودند . دیوار ازطرف شهر کوتاه بود اماازطرف بیرون نزدیك به بیست ذراع بود. جمعی ازیاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می‌آمدند ونبرد می‌کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می‌بردند به دیوار پناهنده می‌شدند . بسا می‌شد که دری را به‌نام درآب می‌گشودند وبه گـروه از آن بیرون می‌شدنـد ونبرد می‌کردند آنگاه باز می‌رفتند .

چنانکه گویند : وقتی بغای شرابی نزدیك مرند رسید ، عیسی‌بن شیخ‌شیبانی رافرستاد که امانتنامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث وخود ابن بعیث‌همراه‌داشت که‌فرودآیندوفرودآید به‌هرچه‌امیرمؤمنان حکم کند و گرنه‌باآنها نبردمی‌کند و اگر برآنها ظفریافت هیچکس ازآنها زنده نمی‌گذارد اما هر که فرودآید امان دارد .

راوی‌گوید : بیشتر مردم ربیعه که با ابن بعیث بودند ، ازقوم عیسی بن‌شیخ بودند وبسیار کس ازآنها به وسیلهٔ طناب فرودآمدند. ابواغـرخویشاوند ابن بعیث نیز که شوهرخواهرش بود فرود آمد .

ازابواغرآورده‌اند که گوید : آنگاه درشهررا گشودند ویاران حمدویه‌وزیرك درآمدند . ابن بعیث ازمنزل خویش به فراربرون شد که می‌خواست ازسمت دیگر برون شود ،گروهی ازسپاهیان که منصورپیشکارش ازآن جمله بود بدو پیوستنـد.

ابن بعیث براسبی بود وشمشیری به گردن داشت می‌خواست سوی نهری شود که آسیایی بر آن‌بود ودرآسیا نهان‌شود . وی را اسیر گرفتند وسپاهیان، منزلش را بـا منزلهای یارانش‌وبعضی منزلهای شهررابه‌غارت دادندآنگاه ازپس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت ازاوبـرداشته است از کسان ابـن بعیث ، دوخواهرش وسه دخترش وخاله‌اش‌دستگیرشدند. بقیه ، کنیزکان همخوابه بودند . ازحرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . ازسران ونامداران وی‌نزدیك به دویست کس‌دستگیرشدند وباقیمانده گریختند. روزبعد بغای شرابی به نزدآنهارسید وبانگزن‌وی بانگ جلو گیری ازغارت دادوبغای شرابی فتح را به‌نام‌خویش‌نوشت.

دراین‌سال، درجمادی‌الاول، متوکل سوی مداین رفت .

دراین سال ایتاخ که ولایتدار مکه ومدینه بود وعامل مراسم بود حج کردو برمنبرها دعای او گفتند .

سخن ازاینکه چرا ایتاخ‌به‌سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری ازآن سلام ابرش که طباخی می کرد.معتصم به سال صد ونود ونهم اورا ازابـرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیـری داشت و معتصم اورا برآورد . پس ازاو واثق نیز، چندان‌که بسیاری ازاعمال سلطان رابدو پیوست. معتصم کمکهای سامرارابدو واسحاق‌بن‌ابراهیم‌داد که‌ازجانب وی‌یك کس بود وازجانب اسحاق یك کس .

وچنان بودکه معتصم یاواثق هرکه را می‌خواستندکشت به نزد ایتاخ کشته می‌شد وبه دست وی بداشته می‌شد ، از آنجمله محمد بن عبـدالملـك زیـات وفرزندان مامون از سندس وصالح بن عجیف ودیگران.

وقتی متوکل زمامدارشد ایتاخ درمقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

وغلامان وبرید وحاجبی ودارالخلافه با وی بود . متوکل از آن پس که خلافت براو راست شد به‌گردش به طرف قاطول رفت . شبی بنوشید وبا ایتاخ عربده کرد[1] ، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد وچون صبح شد به متوکل گفتند که ازاوعذر خواست و همچنان اورابه ملازمت خویش داشت وبدو گفت:«توپدرمنی ومرا پرورده‌ای» وچون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدوبگویند اجازهٔ حج بخواهد . ایتاخ چنان کرد . متوکل اجازه اش داد واورا برهرشهری که وارد آن شود امارت داد وخلعت داد ، همه سرداران باوی برنشستند و ازشاکریان و سرداران و غلامان به جزغلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ برفت حاجبی به وصیف داده شد واین دوازده روز رفته ازذی قعده بود.

به‌قولی این حکایت ازکارایتاخ به سال دویست وسی‌وسوم بود و متوکل دوازده روزمانده ازذی حجه سال دویست وسی وسوم حاجبی را به‌وصیف‌داد.

در این‌سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال‌دویست‌وسی‌وپنجم درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وپنجم بود

ازجمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

سخن ازحکایت کشته شدن ایتاخ خزری

دربارهٔ ایتاخ گفته‌اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی‌گشت متوکل سعیدبن صالح حاجب را با جامه وتحفه‌ها سوی اوفرستاد ودستور داد در کوفه یادراثنای راه وی را ببینند.متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد دربارهٔ وی دستور داده

۱) تعبیرمتن: فعربدعلی ایتاخ

بود.

از ابراهیم بن‌مدبر آورده‌اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیك بغداد رسید با اسحاق بن‌ابراهیم برون شدم. ایتاخ می‌خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق‌بن ابراهیم بدو نوشت که امیرمؤمنان، که خدا بقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی‌هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمة‌بن خازم بنشینی و بگویی که جایزه‌هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به‌یاسریه رسیدیم. ابن‌ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، دریاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیك تو رسید» که بر نشست و از ایتاخ پیشواز کرد و چون اورا بدید اسحاق می‌رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران و غلامان خویش بود، قبایی سفیدداشت و شمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند و چون به نزد پل شدند اسحاق‌بر پل از اوپیشی گرفت و گذشت تا بردر خزیمة‌بن‌خازم بایستاد و به‌ایتاخ گفت: «خدای‌امیر را قرین صلاح بدارد، درآی.»

گوید: وچنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ بر آنها می گذشت وی را پیش می‌انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانهٔ خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند ودستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا واردخانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند وهمه پله‌هایی را که در قصر خزیمة‌بن‌خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند وچون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت‌گرفتن اورا نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد ومی‌خواست به‌کمك یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیك شب‌غذایی آوردند که بخورد، دویاسه‌روز ببود، آنگاه‌اسحاق درکشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیزکشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستاد که سوی کشتی‌شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی‌بودند، اسحاق‌راه بالا گرفت تا به‌منزل‌خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانهٔ اسحاق رسید اورا ببردند و یکسوی خانه‌جای دادند، آنگاه بندش نهادند وگردن ودوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دوپسرش منصور ومظفر ودودبیرش سلیمان‌بن‌وهب وقدامةبن‌زیادنصرانی را به بغدادآوردند. سلیمان برکارهای سلطان بود وقدامه‌براملاك خاص ایتاخ. آنها را دربغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد . منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك،غلام‌اسحاق، آورده‌اندکه گوید: بردراطاقی که ایتاخ درآن بداشته‌بود. ایستاده بودم به من‌گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می‌خواهی؟»

گفت:«امیر راسلام گوی وبه وی بگوی: دانسته‌ای که معتصم و واثق دربارهٔ توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکنم بود دفاع می‌کردم،می‌باید این به نزد تو سودمندم افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی وگوشتی وچیزی به‌آنها بده‌که بخورند.»

ترك‌گوید بردر مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: « ترك! چه می‌خواهی

می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: «آری، ایتاخ به من چنین وچنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یك نان بود ویك کوزه[1] آب، برای دو پسرش خوانی می‌بردند که هفت نان بر آن بود وپنج بشقاب. تا اسحاق زنده بوداین ترتیب برقرار بود نمی‌دانم بعد باآنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند وهشتاد رطل آهن وقیدی سنگین به گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روزرفته از جمادی‌الآخر سال دویست‌وسی‌وپنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق‌بن‌ثابت، متصدی برید بغداد وقاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی‌را به‌آنها نمود که ضربت واثری بروی‌نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی راغذادادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دوپسرش در زندگی متوکل درحبس بماندند وچون‌کار به منتصر رسید، آنها را درآورد. مظفر از آن پس که از زندان برونش‌آوردند بیش از سه ماه نماند ودر گذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری
ابن‌بعیث ومرك وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر ودوبرادر ابن‌بعیث صقروخالد که با امان فرودآمده بودند وپسر ابن‌بعیث به نام علاء که‌او نیز با امان‌برون آمده بود. اسیرانی که‌آورده‌بود صدوهشتاد کس‌بودند وبقیه پیش ازآنکه برسندجان داده بودند. وقتی‌به نزدیك سامرا رسیدندبرشترانشان نشاندندکه مردم‌آنهارا ببینند. متوکل بگفت تا ابن‌بعیث را بداشتند، وی را ازآهن

۱- کلمهٔ‌متن.

سنگین کرد،اسیران را نیز بداشتند.

از علی بن‌جهم آورده‌اند که گوید: محمدبن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وبگفت: تاگردنش را بزنند. وی را برنطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهیای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی،تو آن طنابی که میان خداوخلق وی کشیده‌شده‌ای.مرا از تودوگمان هست که آن یك که بیشتر در خور تواست به دلم نزدیکتراست: بخشش.» آنگاه بی‌درنگ آغاز کرد وشعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت!مردم جز این ندانند که توامروز
«مرا می کشی، اما عفوزیباتراست
«مگر من جز از سرشت خطایم؟
«اماعفوتواز پیمبری مایه‌دارد
«تواز همه سبق جویان فضیلت بهتری
«وبی گفتگواز دوکار،بهترین را می کنی.»

علی‌گوید: متوکل به من نگریست وگفت، «از ادب بهره‌ای دارد،» ومن پیشدستی کردم وگفتم. «امیرمؤمنان، از دو کار بهترین را می کند وبر تومنت می‌نهد.»

متوکل‌گفت. «به جای خویش باز گرد.»

...[1]به من‌گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن‌بعیث را برای من خواندند، به پارسی،واز ادب و شجاعت وی یاد می کردند،وی را خبرها هست‌وگفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن‌بعیث را به نزد متوکل‌آوردند وابن-

---

۱ـمتن‌افتاده دارد

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد و خواست که ابن بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد واز اودر گذشت.

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران
«آنرا واگذاشته‌اند وناتوانگری را
«به جای خود داری گرفته‌اند
«دربارهٔ آنچه سودی ندارد ملامتم مکن
«از من دست بدار که تقدیر به قلم رفته
«مال را درسختی وگشادگی تلف می‌کنم
«بخشنده آنست که باوجود نداری عطامی کند.»

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت درمنزل خویش سه پسر از آن خویش به‌جا نهاد به نام بعیث وجعفر وجلیس باچند کنیز که در بغداد درقصرالذهب بداشته شدند. بغای شرابی ازپس مرگ ابن بعیث که یك ماه پس از ورودش به سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خالهٔ ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد وهمان روز از خوشحالی بمرد وبقیه در حبس بماندند.

گویند یکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند وهمچنان به روی درافتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث راگرفتند کسانی راکه به سبب کفالت وی در حبس بودند ازحبس برون آوردند. بعض ازآنها درحبس مرده بودند. بعدها، بقیهٔ عیال وی را درآوردند، پسرانش جلیس وبعیث وجعفررا جزو شاکریان کردند، به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی، وجیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل
دربارهٔ نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری وهمه اهل‌ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند وزنار ببندند وبرزینهای چوبین بنشینند که‌رکاب‌چوبین داشته باشد و دو کره برانتهای زینها نهند. وهرکس از آنها کلاه برسرمی‌نهد دونوار بر آن آویزد که‌به‌رنگ کلاه مسلمانـان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، برلباس خویش نهند به‌رنگی جـز رنگ لباسی کـه به تن دارند. یـکی از وصله‌ها پیش رو باشد به نـزد سینه و دیگری برپشت وی، هـریك از وصله‌ها بـه اندازهٔ چهار انگشت باشد، بـه رنگ عسلی، همچنین هرکس از آنها کـه عمامه می‌نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هرکس اززنانشان که‌بیرون‌می‌شود روپوش‌عسلی‌داشته‌باشد، بگفت تاغلامانشان‌رابه بستن زنار وادارکنند واز بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نـوین آنها را ویران کنند وازمنزلشان‌ده یك بگیرند، اگر محل معبد وسعت‌داشت آنـرا مسجد کنند واگـر در خـور آن نبود کـه مسجد شود فضای بـاز بگذارند. بگفت تـا شیطانکهای چوبین بامیخ بر درخانه‌هایشان‌بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمك گـرفتن ازآنـها را درکارهـای سلطان وکار دیـوانهایی که در آنجا حکمشان‌برمسلمانان‌روان شود ممنوع داشت، تعلیم‌فرزندانشان را درمکتبهای مسلمانان ممنوع داشت ومسلمان نمیبایست‌آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنشان را در عید شعانین[1] ممنوع کرد. در راه نمی‌باید با یکدیگر باشند. بگفت تاگورهاشان مساوی زمین باشد که همانندگورهای مسلمانان نشود، به عاملان خویش درآفاق چنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك وتعالی به‌قدرت‌خویش

1ـ یکی ازعیدهای‌یهودی. یك هفته پیش ازعیدفصح

که کس بدان نرسد وقدرت برانجام هرچه خواهد، اسلام را برگزید وآنرا برای خویش پسندید وفرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید ورسولان خویش را باآن فرستادودوستان‌خویش‌را بدان‌مؤیدداشت وآنرا قرین‌نیکی کرد وهمراه ظفر وبری از عیب وبردینها غلبه داد واز شبهه برکنار داشت وازآفات مصون داشت، به صفات نیك پیوسته کرد وپاکیزه‌تروبرترین تشریع‌ها وپاکترین وشریفترین فرایض‌و عادلانه‌تر ومعقولترین احکام ونکوتر ومعتدلترین اعمال را خاص‌آن‌کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها وتحریم حرامها وبیان شرایع واحکام وتعیین حدود وروشها و پاداش وثواب گستردهٔ خویش که برای‌شان آماده کرده حرمت‌بخشیده ودرکتاب خویش دربارهٔ امرونهی وترغیب واندرز فرموده: «خدا به عدالت ونیکی کردن‌و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد وازکار بدوناروا وستمگری منع می کند. پندتان می‌دهد شاید اندرزگیرید.»[1] ودربارهٔ خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به‌حقارت‌افتاده‌اند وبرمسلمانان‌حرام‌کرده تا از آنشان‌پاکیزه بدارد ودینشان را پاك کند که‌بردینهای دیگر برتری‌شان دهدفرموده: «اینها» برشما حرام شده: مردارو گوشت خوك وذبحی که نام غیر خدا برآن یاد شده وخفه‌شده و به‌کتك مرده وسقوط کرده وبه ضرب شاخ مرده ونیمخورده درنده جزآنچه ذبح کرده‌اید وآنچه برایتان ذبح شده وقسمت‌یابی به وسیلهٔ تیرها که این عصیان‌ورزیدن است.

در دنبالهٔ محرمات مذکور در این‌آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن‌آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده‌اند، از دین شما نومید گشتند. ازآنها مترسید وازمن‌بترسید، اکنون‌دینتان را برای شما به‌کمال‌بردم ونعمت خویش برشما تمام‌کردم ومسلمانی را دین شما

۱ ــ ان‌الله‌یامرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم‌لعلکم تذکرون» سوره نحل(۱۶) آیهٔ ۹.

انتخاب کردم وهر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به‌گناه (وبخورد) خدا آمرزگار ورحیم است[۱]»

وفرموده اوست عزوجل: (اینها) برشما حرام است: مادران ودختران و خواهران وعمگان وخالگان وبرادرزادگان وخواهرزادگانتان ومادرانی که شیرتان داده‌اند وخواهران شیری شما ومادر زنانتان وپرورش یافتگان شما که درکنارتان هستند از زنانی که برآنها درآمده‌اید واگر برآنها در نیامده‌اید گناهی برشمانیست‌و زنان پسرانی که از پشت شما هستند وجمع کردن میان دو خواهر، مگرآنچه گذشته که خداآمرزگار ورحیم است[۲]

وفرموده:« حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب وتیرها (ی‌قرعه) پلیدیهایی است از عمل شیطان از آنها دوری‌کنید که شاید رستگار شوید[۳].»و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاك ونجس بود واز نوشیدنیهاشان آنچه را مایهٔ دشمنی وبغض افکنی وبازداشتن از یاد خدای ونمازبود واز موارد نکاحشان آنچه راکه به نزد خدای‌گناه بزرگ بود وبه نزد صاحبان خرد در خور حرمت‌بود

۱ـ الیوم یئس‌الذین‌کفروا من دینکم فلاتخشوهم واخشون . ألیوم‌اکملت لکم‌دینکم واتممت علیکم‌نعمتی ورضیت لکم‌الاسلام دینا،فمن اضطرفی مخمصة غیر متجانف‌الاثم‌فان‌الله‌غفور رحیم(سوره‌مائده (۵)آیهٔ۴

۲ـ حرمت علیکم امهاتکم وبناتکم و اخواتکم وعماتکم وبنات‌الاخ وبنات‌الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم واخواتکم من‌الرضاعة وامهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی‌حجورکم من‌نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان‌لم تکونوا دخلتم بهن فلاجناح‌علیکم وحلائل‌ابنائکم‌الذین من اصلابکم وان تجمعوابین‌الاختین الاماقد سلف‌ان‌الله‌کان غفور ارحیما
(سوره‌نساء (۴)آیهٔ۲۳)

۳ـ انما‌الخمروالمیسر والانصاب والازلام رجس من‌عمل‌الشیطان فاجتنبوه‌لعلکم‌تفلحون
(سوره‌مائده(۵) آیهٔ۹۰

برآنها حرام کرد، ونیز اخلاق نکوو کرامتهای برجسته به‌آنها داد، اهل ایمان‌و امانت وحرمت متقابل ویقین وراستیشان کرد، وبریدن از همدیگر و روی از هم تافتن وتعصب وتکبرو خیانت وناجوانمردی وتعدی وستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد ودومیها را ممنوع داشت وبهشت وجهنم وثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرومسلمانان به سبب کرامت‌خدای که خاص ایشان کرد وفضیلتی که به سبب دینشان به‌آنها داد وهم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان واحکام پسندیدهٔ پاکشان وبرهان روشنشان واینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده‌آنرا پاك کرده که‌از دینهای دیگر جدا هستند.واین قضای خداعزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته ومشیت اوست که‌حق خویش‌را آشکار خواسته ونافذ وارادهٔ اوست که نعمت خویش را برمسلمانان، بکمال روان کند. «تاهر که هلاك می‌شود به دلیلی‌هلاك شود وهر که زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند»[1] وخدای رستگاری‌وسرانجام نیك را به پرهیز کاران‌دهد وزبونی‌دنیاو آخرت را برکافران نهد. امیرمؤمنان که توفیق وهدایت وی از خداست چنان دیدکه همهٔ اهل‌ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیك ودور، از معتبروزبون، وادار کند که عباهایی را که می‌پوشند، هر که بپوشد از بازرگان ودبیر و کبیر وصغیربه رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس ازآنها از این تخلف نکندو هر کس ازآنها از تبعهٔ واوباش که به این مرحله نرسد و وضعش اورا از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هر کدام یك وجب باشد در یك‌وجب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلوسینه وپشت سرخویش بدوزد وهمگیشان‌راوادار کنند که‌بر کلاههای‌خویش‌نوارهایی‌بدوزند که به‌رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستورماند و بریك

---

۱ ــ لیهلك من‌هلك‌عن‌بینه ویحیی‌من‌حی‌عن‌بینه.(سوره انفال(۸) آیهٔ ۴۲

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قرپوسهای[1] آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قرپوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیرمؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی‌تأمل آنرا ببیند و چشم آن را بی جستجو بیابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هریك از ایشان کمربندمی بندد به جای کمربندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی[2] ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیرمؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سرلجاج یا بی اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عقوبت آرد تا همهٔ طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیرمؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند. انشاءالله.

«این را که نظر و رای امیرمؤمنان است بدان و دستوری را که با نامهٔ امیرمؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاءالله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانت فرست.

«امیرمؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که برمحمد بنده و فرستادهٔ خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای براو باد.

۱ ــ کلمه متن: قرابیس، جمع قربوس معرب قرپوس فارسی یا ترکی، به گفتهٔ برهان بلندی پیش زین

۲ ــ کلمه متن: کساتیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفتهٔ برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران برمیان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که درکاردین خویش بدوداده واین زمام که بدوسپرده وبی‌یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد وتأیید کند که باری راکه بروی نهاده بردارد وحق وی را بگزارد وبه سبب آن در خورکمال ثواب و افزایش برترشود که او کریم است ورحیم.

«ابراهیم بن عباس نوشت در شوال سال دویست‌وسی‌وپنجم.»

علی بن جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان
«هدایت یافتگان وگمراهان فاصله آورد.
«عاقل را چه باك اگر بسیار شود
«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش محمودبن فرج نیشابوری وانجام کار وی

در این سال، در سامرا بـه نزد داربـابك، مردی پای‌گرفت به نـام محمود نیشابوری پسر فرج وپنداشت که ذوالقرنین است. بیست‌وهفت کس نیز باوی بودند. به نزدباب‌العامه نیز دو کس ازیاران وی‌پا گرفتندودربغدادنیز درمسجد مدینه‌دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند ومحمود ذوالقرنین است.

محمود ویارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند کـه تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابورآمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می‌پرداختـند. خانوادهٔ خویش را نیر به همراه داشتند، از جمله پیری بود کـه به پیمبری محمود شهادت می‌داد وپنداشت که بدو وحی می‌رسد وجبریل با وحی به نـزد اومی‌آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که دربارهٔ وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری‌او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به‌اوسیلی بزنند و هر کدامشان ده سیلی به‌اوزدند. کتابی از او گرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست و جبریل علیه‌السلام برای وی میاورده است: آنگاه به‌روزچهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد ودر جزیره به‌گورشد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای‌محمد واورامنتصر نامید وبرای‌ابوعبدالله پسرقبیحه که درنام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود وبه قولی زبیر بود که لقب اورا معتز کرد وبرای ابراهیم که اورا مؤید نام کرد. واین، چنانکه‌گفته‌اند، به روزشنبه بود سه روزمانده ازذی‌حجه وبه‌قولی دوروزمانده ازآن ماه.

برای هریك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

ولایتها که به‌پسرخویش محمدمنتصر پیوست افریقیه بود وهمه‌مغرب‌از عریش مصر تا نهایت قلمروخلافت از دیار مغرب، و ولایت[1] قنسرین وعواصم و مرزهای شام وجزیره ودیار مضر ودیار ربیعه وموصل وهیت وعانات وخابور وقرقیسیا و

۱ــ کلمهٔ متن جند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام برشام که منطقهٔ اقامت هر سپاه را به نام جند خواندند و از تکرار کلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی وتکریت وبخشهای[۱] سواد و ولایت دجله وحرمین و یمن وعك و حضرموت ویمامه وبحرین وسندومکران وقند ابیل ومرزبیت‌الذهب‌و ولایت‌اهواز ومستغلات[۲] سامرا وولایت کوفه و ولایت بصره وماسبذان ومهرگان کدك وشهرزور ودراباذ وصامغان واصبهان وقم وکاشان وقزوین. وامورجبل و املاك تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود وتوابع‌وطبرستان و ری وارمینیه وآذربیجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلم خزانهٔ بیت‌المالها را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست وبگفت تا نام وی را بر درمها بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت‌دمشق بود و ولایت‌حمص‌وولایت اردن وولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمداست، پس از آن ابوعبدالله،

«ونیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفهٔ خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان نوشته وبرهمهٔ مضمون آن خدا را وهمه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و سرداران وقاضیان‌وکارداران‌وفقیهان‌خوبش ودیگرمسلمانان‌را شاهد برخویش کرده

---

۱ ــ کلمه متن: طساسیج، جمع‌طسوج معرب‌تسوی فارسی، به‌گفتهٔ‌برهان: دانك، که‌بتقریب بمعنی بخش نیز هست.

۲) کملهٔ متن

و برای محمد المنتصربالله و ابوعبدالله المعتزبالله و ابـراهیم المؤیـد بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای وعافیت کامل تن و آمادگی فهم واختیـار در کار شهادت، به منظوراطاعت پروردگاروسلامت واستقامت واطاعت واتفاق وصلاح کار رعیت در ذی‌حجه سال دویست وسی‌وپنجم.

«محمد، المنتصربالله پسر جعفر امام، المتوکل علی‌الله، امیرمـؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی‌وی خلیفهٔ ایشان. بدودستور دادکـه از خدا بترسد که ترس خدای مایهٔ حفاظ کسی است که بدان چنگ زند ونجات کسی که بدان پناه برد وعزت کسی که بدان بس. کـند، که از اطـاعت خدای نعـمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود وخدای بخشنده است ورحیم.

«عبداللهجعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان، خلافت را از پی‌محمد ـ المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابوعبدالله المعتزبالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی‌ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم‌المؤیدبالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل‌علی‌الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برابوعبدالله‌المعتزبالله وابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنـان حق شنوایی واطاعت نهاد ونیکخواهی وهمراهی و دوستی با دوستانـش ودشمنی با دشمنانش در نهان وعیان، به حال خشم ورضا وامساك وعطا، واینکه بربیعت وی استوار باشند وبه پیمانش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند، با وی خیانت‌نیارند و با دشمنی بـر ضد وی همـدلی نکنند وبیخبر وی بـه‌کاری مخالف ولـیعهدی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی واز پی‌خویش بدوداده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان برمحمد ، المنتصربالله، پسر امیرمؤمنان مقررداشت که به‌پیمانی که برای ابوعبدالله المعتزبالله وابراهیم‌المؤیدـ بالله دوپسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را ازپی محمدالمنتصر بالله پسرامیرمؤمنان

به‌آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابوعبدالله‌المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و براین بماند، و هردو را یایکیشان را خلع نکند و برای غیرهردوشان یایکیشان برای فرزندی یاهیچیك از مخلوق بیعتی ننهد و ازاین هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد وچیزی از کارهای هردوشان یایکیشان راکه عبدالله جعفر امام‌المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به‌آنها سپرده ازنماز و کمکها وقضا ومظالم و خراج واملاك وغنیمت و موقوفات نکاهد ونه از دیگر چیزها ازحقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هرکدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت‌المال و کمکها و سکه خانه‌ها وهمه کارهایی که امیر مؤمنان به هرکدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیهٔ وی ، هیچیك‌از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاك و تیولها و دیگر اموال و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی ازکهنه و نو، قدیم و مستحدث و هرچه که ازآن سود می‌گیرد، یا برای وی‌ازآن سود می گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیلهٔ دیگر متعرض هیچیك از عاملان و دبیران وقاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران وهمه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان دراین قرار وپیمان برای آنها مؤکد کرده فسخ نیارد که آنرا از هدف منحرف کند یاازوقت آن مؤخر دارد یاچیزی از آنرا بشکنند.

«عبدالله‌جعفرامام، المتوکل‌علی‌الله،امیرمؤمنان، برابوعبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان، اگرخلافت‌ازپی‌محمدالمنتصر بالله‌پسر امیرمومنان بدورسید ، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد باهمهٔ آنچه ضمن شروط نام برده و دراین مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده ومبین‌داشته که‌ابوعبدالله‌المعتز-بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند و به انجام برد و حق خدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی‌تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی را که از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به‌گردن کسانی است که عوضش می کنند و خداشنوا و داناست[۱].

«ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان را این حق برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگرهردوان یایکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا ازنزد او غایب باشند، فراهم باشند یا ازهم جدا، وابو-عبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان در ولایت خویش، خراسان وولایتهای پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان درکار ولایتداری خویش، شام و ولایتهای آن نباشد، محمدالمنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایتهای پیوسته ومنضم بدان فرستد و ولایت آن را با وهمه قلمرو و توابع بدوتسلیم کند باهمه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسر امیرمؤمنان داده و وی را ازآن باز ندارد وبه نزد خویش یا در هیچیك از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای پیوسته بدان‌نگاه ندارد ودرکار فرستادن وی به ولایتداری آنجا وهمه کارهای آن، به‌تنهایی، شتاب آرد و همه کارهای آنرا بد و تسلیم کند که در هریك از ولایتهای قلمرو خویش که خواست جای‌گیرد و وی را ازآنجابه‌جای دیگر نبردو وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان وخادمان و تبعهٔ وی را ازهرگونه مردم یاکسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی

۱ـ فمن بدله بعد ماسمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدلونه ان‌الله سمیع‌علیم (سوره‌بقره(۲) آیهٔ۱۸۱)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیك از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم وبیشی محدود نکند.

«ونیزمی‌باید محمـدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رودباهمه کسانی که امیرمؤمنان بدوپیوسته و بدو می‌پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان ویاران وعاملان و خدمتگزاران وتبعهٔ وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان واموالشان، وهیچکس ازآنها را باز ندارد و ولایت و کارها وسپاه آنرا به تمام بدوتسلیم دارد. وی را ازآنجا باز ندارد وبه نزد خویش یا در ولایتی جزآن نگـه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد. دربارهٔ پیوستگان وی ازسرداران و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وطبقات‌مردم ازهمه روی وهرجهت همان شرایط‌هست که برمحمد المنتصر باللهپسر امیرمؤمنان‌برای‌ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسرامیرمؤمنان نهاده‌دربارهٔ خراسان وولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت وبیان‌کرد وبه اختصاروتفصیل دراین مکتوب آورد.

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان رابرابوعبدالله المعتزبالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله درشام باشد او را در آنـجا نگهدارد، واگر ازآنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه تـوابع آن را بدو تسلیم‌کند و وی را ازآنجا بازندارد وبنزدخویش‌یادر ولایتهای دیگر نگه ندارد و درفرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد باهمان شرایطـی که برای ابـوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان برمحمدالمنتظربالله پسر امیرمؤمنان دربارهٔ خراسان واعمال آن‌مقررشده به ترتیبی که دراین مکتوب به قلم‌آمده وتوصیف شده و شرط شده.

«امیر مؤمنان‌برای هیچیك از اینان که شرط براو یا برای او نهاده شد، از محمدالمنتصر بالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤیدبالله پسران امیرمؤمنان این حق را ننهادکه چیزی ازآنچه را دراین مکتوب شرط کرده‌ایم و برآنها همگی وفای بدان رامؤکدکرده‌ایم‌تغییردهد. خدای ازآنها جزاین را نمی‌پذیرد و می‌باید دربارهٔ آن به پیمان خدای پای بند باشندکه از پیمان خدای پرسش می‌شود.

«جعفر، امام،المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان،خدای، پروردگارجهانیان‌راباهمهٔ مسلمانانی‌که به نزد ویند برهمهٔ، مضامین این مکتوب شاهد می‌کند که دربارهٔ محمدالمنتصربالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه درآن یاد شده وبه وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای‌آنکه با امید، اطاعت وی‌کند وازبیم به پیمان وی وفاکند، بس‌است ونیزبه حساب کشیدن وعقوبت‌کردن وی برای‌آنکه به‌لجاج مخالفت وی‌کند یابه انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«ازاین‌مکتوب چهارنسخه به‌قلم‌آمده که‌شهادت شاهدان‌درحضورامیرمؤمنان درهمهٔ نسخه‌های آن ثبت شده‌که نسخه‌ای در خزانهٔ امیرمؤمنان و نسخه‌ای به‌نزد محمدالمنتصربالله پسر امیرمؤمنان ونسخه‌ای به نزد ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر- مؤمنان و نسخه‌ای به‌نزدابراهیم المؤید بالله‌پسر امیرمؤمنان است.

«جعفر،امام‌المتوکل علی‌الله؛ابوعبدالله‌المعتزبالله پسرامیرمؤمنان راولایتدار اعمال‌فارس وارمینیه و آذربیجان‌کرد ونواحی‌اینسوی‌قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان‌وتوابعی که بدان پیوسته وضمیمهٔ آن‌است‌وبرای‌اوبرمحمدالمنتصربالله، پسر امیرمؤمنان، شرط می‌نهد بدان‌گونه که‌نهاده به‌منظور اطمینان‌دربارهٔ او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه‌کسان دیگر که در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان ومنضم‌بدان ازآنها کمك می‌گیرد به ترتیبی که دراین مکتوب یاد شده وبه وصف آمده است.

ابراهیم‌بن عباس صولی به ستایش سه‌پسر متوکل، منتصر ومعتزومؤید،شعری گفت به این مضمون:

«دستگیرهٔ اسلام به نصرت وعزت و تأیید وابسته شد
«به وجود خلیفه‌ای‌هاشمی وسه ولیعهد،
«که خلافت را درمیان گرفته‌اند
«ماهیست که اقمارش ازپی وی‌اند.
«ومطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

وهم او دربارهٔ المعتزبالله گوید:

«مشرق از معتزبالله درخشید وروشن شد
«معتز عطری بود که میان مردم
«گشوده شد وبوی خوش‌از آن برخاست.»

وهم او دربارهٔ پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را
«به وجود محمد غلبه داد و نیرومند کرد
«خدا جعفربن محمد را به خلافت حرمت بخشید
«وخدا پیمان خویش را به یك محمد و محمددیگر
«ومؤیدودوتأییدشدهٔدیگر،
«ومحمد پیمبر
«تأیید کرد.»

وفات اسحاق‌بن محمد متصدی پل دراین سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز مانده از ذی‌حجه، وبه قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه‌بود. پسرش به جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به‌متوکل رسید پسرخویش‌معتزرابابغای‌شرابی وجمعی ازسرداران وسپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: دراین سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد وبه زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

دراین سال یحیی‌بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که در آن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمربن فرج هیجده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

دراین سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی‌وششم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که بەسال‌دویست وسی وششم بود

ازجمله آن‌بود که محمدبن‌ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم در فارس کشته‌شد.

سخن از کشته شدن محمدبن ابراهیم واینکه چگونه بود؟

بیشتر ازیك‌راوی‌دربارهٔ محمدبن اسحاق به من‌گفته‌اندکه اسحاق پدر وی شنیدکه وی پرخور است وچیزی درونش را پرنمی‌کند، دستور دادکه غذای‌بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند وبدوگفت: «بخورد» وگفت:«خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان که اسحاق ازکاروی شگفتی کرد و از آن پس‌که گمان میبرد سیرشده و از طعام پرشده یك برهٔ بریان به نزد وی آوردند که‌ازآن‌بخوردتاجزاستخوان نماندوچون‌ازخوردن‌فراغت‌یافت‌بدوگفت: «پسرکم،

مال پدرت به‌غذای‌شکمت‌نمی‌رسد، بنزد امیرمؤمنان برو که مال‌من‌وی‌بهتر ازمال‌ترا تحمل‌می‌کند» واورا به‌درخلافت‌فرستاد و به‌ملازمت‌درواداشت که درزندگانی پدرش به‌خدمت سلطان‌بود وبدرسلطان‌جانشین‌پدرخویش بودتاوقتی که‌پدرش‌اسحاق‌بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز درمحرم همین سال وی را ولایتدار یمامه و بحرین وعامل راه‌مکه کرد. متوکل‌نیزهمه کارهای پدرش رابدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه ـ چنانکه گفته‌اند ـ وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به‌نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به‌وسیلهٔ آن به‌نزدشان منزلت‌یافت که اورا برآوردند ومنزلتش را بالا بردند. وقتی محمدبن‌ابراهیم آنچه را دربارهٔ برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل دربارهٔ او چیزها شنید که نپسندید.

بعضیابه من گفته‌اند که اعتراض‌محمدبن‌ابراهیم به‌برادرزاده‌اش‌محمدبن اسحاق بود که درفرستادن‌خراج فارس به‌نزدوی تعلل‌کرد. محمد ازمخالفت‌عموی خویش محمدبن ابراهیم شکایت به‌نزد متوکل برد که دست وی را بازنهاد و او را دربارهٔ‌عمویش‌آزادی عمل داد. محمدبن‌اسحاق نیز حسین‌بن‌اسماعیل را برفارس گماشت وعموی خویش را برداشت. محمد به‌حسین‌بن‌اسماعیل دربارهٔ کشتن‌عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به‌فارس رسید به‌روز نوروز هدیه‌هایی به‌محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوایی بود که محمدبن‌ابراهیم ازآن بخورد. آنگاه حسین‌بن‌اسماعیل به‌نزد وی درآمد وبگفت تااو رابه‌جای دیگربرند و باردیگر ازآن حلوادهند که باز ازآن بخوردو تشنه شد وآب خواست که ندادند، خواست از محلی که واردآنش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز ودوشب ببود وبمرد ومال و عیال وی رابرصدشتر به‌سامرا بردند.

وقتی خبرمرگ‌محمدبن‌ابراهیم به متوکل‌رسید دستورداد که ازجانب وی به

طاهربن‌عبدالله‌بن طاهر نامه‌نویسند که چنین‌نوشتند:

«اما بعد، امیرمؤمنان نسبت به‌تو ملتزم است که با هرفایدت و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت‌گوید و ازحادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای دربارهٔ محمدبن‌ابراهیم وابستهٔ امیرمؤمنان قضایی راکه دربارهٔ بندگان خویش‌دارد، که فنا ازآنها باشد وبقا از آن وی، مقرر کرد. امیرمؤمنان درمصیبت محمد ترا به‌ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به‌هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می‌دهد. می‌باید درهمهٔ احوال خدای وآنچه ترا بدونزدیك می‌کند درنظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست وتسلیم شدن به‌فرمانش مایهٔ رضای اوست‌و توفیق امیرمؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر
درگذشت‌حسن‌بن‌سهل

به‌گفتهٔ بعضیهاحسن‌بن‌سهل درآغاز ذی‌حجهٔ‌همین‌سال بمرد. گویندهٔ این‌سخن گوید که محمدبن اسحاق نیز درهمین ماه، چهارروزمانده ازآن،درگذشت.

ازقاسم‌بن‌احمدکوفی آورده‌اند که‌گوید: به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم به‌خدمت فتح‌بن‌خاقان دربودم، فتح به‌چندکار متوکل گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه درسامرا وهارونی ازآن جمله بود. نامهٔ ابراهیم‌بن‌عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن‌بن‌سهل سخن داشت و اینکه به‌صبحگاه روزپنجشنبه پنج‌روز مانده از ذی‌قعده بسال دویست وسی وپنجم جرعهٔ دارویی بنوشید که کار او را ساخت و همانروز به‌وقت نیمروز بمرد . متوکل دستور داد لوازم میت را به‌خرج خزانهٔ وی فراهم کنند، وقتی‌او رابرتختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در اوآویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی‌بن‌خاقان و ابراهیم بن‌عتاب و یکی به‌نام برغوث درکارشان دخالت کردند وکارشان را بریدند واودفن شد. و چون روزبعد

شد نامهٔ متصدی برید مدینة السلام آمد دربارهٔ وفات محمدبن اسحاق که پس از نیمروز به‌روز پنج‌شنبه، پنج‌روز رفته از ذی‌حجه رخ داده بود. متوکل براوسخت بنالید وگفت: «تبارك‌الله و تعالی، چگونه مرگ حسن ومحمدبن اسحاق به‌یك وقت در رسید.»

سخن ازویران کردن قبرحسین بن‌علی (ع)

دراین‌سال متوکل بگفت تاقبرحسین بن‌علی را ویران کنند ومنزلها وخانه‌های اطراف آنرا نیزویران کنند وخیش بزنند وبذر بپاشند وآبیاری کنند و مردم را از رفتن به‌نزدآن ممنوع دارند.

گویدکه عامل سالار نگهبانان درآن ناحیه بانگ زدکه پس از سه‌روز هر که را به‌نزد قبروی یافتیم‌به‌مطبق می‌فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به‌نزد قبر خود داری کردند و آن محل را شخم‌زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

دراین سال متوکل،عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی را به‌دبیری‌گرفت و محمدبن فضل جرجرایی را برکنار کرد.

دراین سال محمد منتصرحج کرد ، مادربزرگش شجاع مادرمتوکل نیزباوی حج کرد ومتوکل تانجف اورا بدرقه کرد.

دراین سال،ابوسعید، محمدبن‌یوسف‌مروزی،ملقب به کبح،به‌مرگ‌ناگهانی در گذشت

گویندکه‌فارس‌پسربغاشرابی که‌نایب‌پدربود، این‌ابوسعیدراکه‌وابستهٔ طی‌بود ولایتدارآذربیجان وارمینیه کردکه‌درکرخ،کرخ فیروز، اردوزد وهفت روزمانده از شوال، هنگامی که درکرخ بود ناگهانی درگذشت یك‌پاپوش‌خویش‌راپوشیده بودو دیگری‌راپیش‌برد که بپوشدکه بیفتادوجان‌داد. متوکل کارجنگ‌راکه به‌عهدهٔوی‌بود

به‌پسرش یوسف‌داد. پس از آن‌خراج‌واملاک آن‌ناحیه رانیز بدو سپرد که به‌آن ناحیه رفت و آن‌رامضبوط داشت و عاملان خویش رابه‌هرسوی فرستاد.

دراین سال سالارحج منتصر ، محمدبن‌جعفر متوکل،بود.

آنگاه سال‌دویست وسی‌وهفتم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست وسی وهفتم بود

ازجمله‌آن بود که مردم ارمینیه درآنجا برضد یوسف‌بن محمد به‌پاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم ارمینیه برضد یوسف‌بن محمد به‌پا خاستند؟

ازپیش‌گفتیم که چرامتوکل یوسف‌بن محمد را عامل ارمینیه‌کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینه برضد وی به‌پاخاستندآن بود که‌ـ چنانکه‌گفته‌اندـ وقتی وی به کارخویش درارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان به‌نام بقراط پسرآشوط که او را بطریق بطریقان می‌گفتند به‌طلب امارت برخاست که یوسف‌بن محمد او راگرفت و بندنهاد و به‌درخلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام‌آوردند

گویند: که‌یوسف وقتی بقراط پسرآشوط رافرستاد برادرزادهٔ بقراط باجمعی ازبطریقان ارمینیه برضد وی فراهم‌آمدند،درشهری که یوسف درآن بود، وچنانکه گفته‌اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. وچون برف‌آرام شد (کسان)ازهرسوی، آنجارفتند و یوسف و همراهان وی را درشهر محاصره کردند. یوسف به درشهر رفت وباآنها پیکار کرد که اورا باهمهٔ کسانی که همراه وی پیکار کرده بودندبکشتند اما هرکه همراه وی نبرد نکرده بود بدوگفتند جامه‌های خویش را درآرو برهنه‌برو. جممی بسیارازآنهاجامه‌ی خویش‌را درآوردند وبی پاپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد امانجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان بر کشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سوادة‌بن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از اخبار بطریقان بدو رسیده بود باوی گفته بود، اما یوسف نخواسته بود به گفتهٔ وی عمل کند.

آن قوم در ماه رمضان به‌نزد یوسف رسیدند و حصار شهر را درمیان گرفتند. برف به‌دور شهر تا اخلاط و تادبیل بیست ذراع بود و کمتر، ودنیا همه برف بود.

و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو خویش پراگنده بود و به‌هر ناحیه‌ای گروهی از یاران خویش را فرستاده بود که‌سوی هر گروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه‌شدند و آنها را بکشتند که‌به‌یك روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی درشهر به‌محاصره داشته بودند، سپس سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به‌خونخواهی[1] یوسف سوی ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و درارزن از موسی بن زراره آغاز کرد که کنیهٔ ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد وعیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن‌زراره را به‌درخلیفه فرستاد، آنگاه برفت و در کوهستان خویثیه بار گشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف آنجا بودند، باآنها پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت و نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و درارمینیه بفروخت آنگاه‌به‌ولایت الباق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، را که فرمانروای الباق بود اسیر کرد.

۱ ــ تعبیر متن: طالبا بدمه.

الیاق جزو ولایت بسفرجان و بنی‌النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس رهسپار شد.

دراین سال عبدالله‌بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد.

وهم دراین سال هشت روزمانده از ماه ربیع‌الاخر، محمدبن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت‌امیرمؤمنان درمدینة‌ـ السلام گماشته شد آنگاه سوی بغداد شد[1].

دراین سال متوکل، محمدبن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمدبن یعقوب، معروف به‌ابوالربیع، را بر آن گماشت.

و هم دراین سال متوکل از ابن‌اکثم رضایت‌آورد. وی به‌بغداد بودکه به سامره فرستاده شد و قاضی‌القضاة شد، پس از آن برمظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده‌روز مانده از صفر این سال بود

و هم دراین سال متوکل براحمدبن ابی‌دواد خشم‌آورد ودستورداد تابرای املاك احمدبن ابی دواد وکیل معین شود، پنجروزمانده از صفر. آنگاه به‌روزشنبه سه‌روزرفته ازماه‌ربیع‌الاول پسرش‌ابوالولید،محمدبن‌احمددوادی،را دردیوان‌خراج بداشتند، برادرانش را نیز به‌نزد عبیدالله سری نایب سالارنگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصدهزار دینار وبیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شدکه هرملکی‌که داشته‌اند فروخته‌اند. احمدبن ابی دواد فلج شده بود وچون روزچهارشنبه شدهفت‌روزرفته‌ازشعبان،متوکل دستور دادکه پسران احمدبن ابی‌دواد را به‌طرف بغداد سرازیرکردند.

ابوالعتاهیه خطاب به‌ابن‌ابی‌دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

۱ـ تعبیر متن: صارالی بغداد

«اگر رای تو به‌رشاد نزدیك بود
«یاعزم تو قرین توفیق بود
«فقیه بودن اگر بدان قناعت می کردی
«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
«مشغول می‌داشت
«اگر جهالت وحماقت نبود ترا چه‌باك
«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
«فرع چه‌باشد.»

دراین سال درماه جمادی‌الاخر خلنجی را به‌معرض مردم به‌پاداشتند.

دراین سال ابن‌اکثم، حیان‌بن بشررا به‌قضای سمت‌شرقی گماشت وسوادبن‌عبدالله عنبری را به‌قضای سمت غربی. هردوشان یکچشم بودند و جماز دربارهٔ آنها شعری گفت به‌این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دوقاضی دیدم
«که در زمانه‌حکایتی هستند.
«کوری را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌اند
«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده‌اند
و هر کدامشان که سر بجنباند
«که در کارمواریث و قرضی بنگرد
«گویی‌خمره‌ای براو نهاده‌ای
«که سوراخ آنرا از یك چشم گشوده‌ای
«اینان فال زمانه‌اند برهلاکت یحیی
«که قضا را بادویك چشم آغاز کرد.»

دراین‌سال به‌روز فطر متوکل‌دستور دادتاپیکر احمدبن نصر خزاعی را فرود

آرند و به‌اولیای وی بدهند.

سخن از فرودآوردن پیکر احمدبن نصر وچگونگی آن

گویند که وقتی متوکل دستور داد پیکر احمدبن‌نصر را به‌اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به‌آنها دادند. و چنان بود که وقتی متوکل به‌خلافت رسید از بحث دربارهٔ قرآن و غیرقرآن منع کرد، نامه‌های وی دراین بارهٔ به‌آفاق فرستاده شد و تصمیم‌گرفت احمدبن نصر را از دارش فرودآورد، اما غوغاییان و عامه در محل آن‌دار فراهم آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به‌متوکل رسید و نصربن لیث را سوی آنها فرستاد که نزدیك به‌بیست کس از آنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت وفرودآوردن احمدبن نصررا ازدار رها کرد که شنیده بود عامه دربارهٔ وی جنجال می کنند. کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی‌پیکراحمدبن‌نصر را به‌اولیایش دادند، به‌وقتی که یاد کردم،برادرزاده‌اش موسی آن را به‌بغداد برد که غسل داده شد وبه‌گور شد وسرش به‌پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان‌بن‌حمزه پیکر او را در یك بقچهٔ مصری نهاد و آن را به‌منزل وی بردو کفن کرد و براونماز کرد. یك مرد بازرگان به‌نام ابزاری وی را به‌گورنهاد.

متصدی برید بغداد به‌نام ابن کلبی از محلی در ناحیهٔ واسط به‌نام کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت که فراهم میشدند و به جنازهٔ احمدبن نصر و دارسروی دست میمالیدند.

معتصم به‌یحیی‌بن اکثم گفت: «باوجود تکبر مردم خزاعه‌چگونه این ابزاری وارد قبرشده؟

گفت: «ای امیرمؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمدبن‌عبدالله‌طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این‌گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به‌هنگام مرگ به‌پسر خویش وصیت کرده بود که ازعامه بیمناك باشد. پس متوکل نامه نوشت و ازفراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود

آنگاه سال دویست وسی وهشتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست وسی وهشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس بر اسحاق‌بن اسماعیل وابستهٔ بنی امیه ظفر یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق وابستهٔ بنی‌امیه‌وسوختن‌شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه‌یوسف‌بن‌محمد را کشته بودند یکماهی آنجا ببود وچون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع‌الاول سال دویست وسی‌وهشتم، بغاء زیرك ترك را روانه کرد که از کر گذشت که نهری بزرك است حومه‌ودرسراةبغدادوبزرگتر،ومیان دوشهر است که تفلیس‌برسمت‌غربی آن است وصغدبیل برسمت شرقی.اردوگاه بغا برسمت شرقی بود. زیرك از کر گذشت وبه میدان تفلیس‌رسید، تفلیس‌را پنج دراست درمیدان ودر فریس ودرصغیر ودرحومه‌ودرصغدبیل‌ونهر کراز کنارشهرسرازیرمی‌شود. بغاءابوالعباس‌واثی‌نصرانی را نیز به مقابلهٔ مردم ارمینیه فرستاد از عرب وعجم. زیرك از سمت میدان سوی

آنها رفت وابو العباس از سمت در حومه. اسحاق بن اسماعیل به مقابلهٔ زیرك برون شد وبا وی نبرد آغاز کرد. بغا بر تپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرك وابو العباس چه می کنند. بغا نفت اندازان را فرستاد که شهر را به آتش کشیدند که از چوب صنوبر بود. باد درصنوبرها افتاد. اسحاق بن اسماعیل به شهر رو کرد که بنگرد ودید که آتش در قصر و کنیزکان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان ومغربیان سوی وی آمدند واسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردندو هردورا بنزد بغابردند. بغا بگفت تااورا به‌نزدباب‌الحسك‌بردند وآنجا گردنش را بزدند، دست بسته، وسرش را بنزد بغا بردند وپیکرش را بر کنار کر بیاویختند. پیری تنومند بود ودرشت سر، سیاه چرده وطاس‌ولوچ، باوسمه‌خضاب می کرد. سروی را برباب الحسك‌نهادند. کسی که وی را کشته بود غامش نایب‌بغا بود. در شهر نزدیك پنجاه‌هزار کس بسوخت. آتش پس از یك روزوشب خاموشی گرفت که آتش صنوبردوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به آنها هجوم بردندوهر که‌را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

وچنان بود که زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت که‌رو به‌روی تفلیس است، درسمت شرقی. این شهر را خسروانوشیروان‌بنیاد کرده بود. اسحاق شهررا استوار کرده بود وخندق آنرا بکنده بود ومردان جنگی از خویشان وجز آنهادر آنجا نهاده بود. بغاآنها را امان داد که سلاح‌بگذارند وهرجا خواستند بروند.زن اسحاق‌دختر فرمانروای سریربود.

پس‌ازآن‌ـ‌چنانکه‌گویند‌ـ‌بغا، زیرك را باگروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستاد که میان برذعه وتفلیس است.زیرك جردمان راگشود وقطریج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی‌بن یوسف خواهرزادهٔ اصطفانوس‌تاخت که درقلعه کشیش‌بود، ازولایت بیلقان، که ازآنجاتابیلقان‌ده‌فرسنگ است وازآنجا تا برذعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبرد کرد وقلعه را بگشود واو را

گرفت و وی را ببرد، پسرش وپدرش را نیز همراه وی ببرد، ابـوالعباس واثی را نیز، کـه نامش سنباط بود پسر اشوط، ببرد. معاویه پسر سهل بن سنباط بطریق اران را نیز ببرد، آذرنرسی پسر اسحاق خاشنی را نیز ببرد.

(سخن از آمدن رومیان باکشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصد کشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن‌قطونا و امردناقه که‌اینان سران بودند وباهر کدامشان صد کشتی بود. ابن‌قطونا دردمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه‌ایست که آب آن تا سینهٔ مرد می‌رسد، هر که‌از آنجا به طرف خشکی رفت از کشتی‌های دریا ایمن‌شد. گروهی‌عبور کردند وسالم‌ماندند. گروهی بسیار از زنان و کودکان غرق شدند وهر که را تمکن‌بود بر کشتیها برفت‌و سوی فسطاط رفتند ونجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسة‌بن‌اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیك شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور داد که به فسطاط‌آیند که به هنگام عید با آنها بشکوهد ودمیاط‌را از سپاه خالی کرد. پس کشتیهای رومی به سمت شطا رفت که جامـه های شطوی را آنجا درست می کنندو یکصد کشتی آنجاتوقف کرد که هر کشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند وبه هرچه از خانه‌ها و کپرهای آن دست‌یافتند بسوختند وسلاحی راکه‌آنجا بود ومی‌خواسته بودند بـرای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیك هزاز نیزه ولوازم‌آن، ببردند وهر کس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند و کالا وقند[1] و کتانی راکه برای بردن به عراق آمـاده شده بـود

1 ـ کلمهٔ‌متن.

بر گرفتند و نزدیك به ششصد زن مسلمان وقبطی را اسیر گرفتند. به‌قولی از آن‌جمله یکصدوبیست زن مسلمان بودند وبقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقف به دمیاط بودند نزدیك پنجهـزار مرد بودند و کشتیهاشان را از کالا و مال وزن، سنگین بار کردند. انباری را کـه بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمـیاط را نیز بسوختـند با چند کلیسا. فراریان زن و کودك که به دریاچهٔ دمیاط غرق شده بودند بیشتر از آنهابودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن‌اکشف که در زندان دمیاط بداشته بودـ عنبسه اورا بداشته بودـ بند خویش را شکست وبرون شد وبا رومیان نبرد کرد،گروهی نیزباوی کمك کردند وگروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم‌وتنیس رفتند،اما آب کشتیهایشان‌را تاتنیس نبرد وبیم کردند که به‌گل‌نشینند. وچون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند کـه لنگرگاهی است واز آنجا تاتنیس چهار فرسنگ‌است و کمتر،وحصاری داشت با دو درآهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن‌را ویران کردند ومنجنیقها وارابه‌ها راکه‌آنجا بود بسوختند و دودرآهنین را برگرفتند وببردند سپس سـوی دیار خویش رفتند وهیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامـرا برون شد، بـه روز دوشنبه پنجروز رفته ازجمادی‌الاول. به روزسه‌شنبه سیزده روزرفته از جمادی‌الاخربه‌شماسیه رسید وتا روزشنبه‌آنجاببود.شبانگاه سوی‌قطربل رفت آنگاه بازگشت و واردبغداد شد، به روز دوشنبه یازده روزمانده از آن ماه، ودربازار وخیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرودآمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌ونهم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد ذمیان را وادار کنند که دوپیراهن عسلی رنگ روی قباها وجامه‌هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران وخران بس کنند و بر اسب ویابو ننشینند.

در این سال متوکل علی‌بن‌جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

وهم در این سال در جمادی‌الاخر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای ذمیان را که به روزگار اسلام ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه‌ذی‌حجه ابوالولید، محمدبن‌احمدبن‌دوادی، به‌بغداد درگذشت.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالارحج عبدالله‌بن‌محمد شد که ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفربن‌دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه وبرحادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد واین به روز یکشنبه بود، بیست روز رفته از ذی‌قعده. گویند که نصاری می‌گفته بودند که‌هرگز به‌روزگار اسلام، (دوعید) یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست‌وچهلم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال دویست‌وچهلم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص برضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به‌پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد
عامل کمکها به‌پاخاستند؟ وسرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن وقت عامل، ابوالمغیث رافعی، موسی‌بن‌ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال به‌پاخاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و اورا بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید وعتاب بن‌عتاب را سوی‌آنها فرستاد. محمدبن‌عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد وبدو دستور داد به آنها بگوید: «امیرمؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد: اگر شنوا ومطیع شدند و رضا دادند، محمدبن‌عبدویه را بر آنها گمار واگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان وبه‌امیرمؤمنان‌بنویس تا رجاء یا محمدبن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد.»

ابن‌عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی‌الاخر از سامرا برون شد. به محمدبن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که درحمص کارهای شگفت کرد.

دراین‌سال، درمحرم، احمدبن‌ابی‌دواد از پی پسر خویش‌ابوالولید محمد به‌بغداددرگذشت. پسرش محمد بیست روزپیش ازاودر ماه ذی‌حجه؛هم به به‌بغداد،

درگذشته بود.

در این سال، درماه‌صفر، یحیی‌بن‌اکثم از قضا معزول شد وهرچه‌رادربغداد داشت‌گرفتند که مبلغ[1] آن هفتادوپنجهزار دینار بود. ازستونی که در خانه‌اش بود نیز دوهزار دینارگرفتند با چهارهزار جریب دربصره.

در این سال، درماه صفر، جعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضات شد.

در این‌سال سالارحج‌عبدالله‌بن‌محمد بود. جعفربن‌دینارحج کرد وبرحادثات ایام‌حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ویکم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل ویکم بود

از جملـه آن بود که مردم‌حمص‌برضد عامل کمکهای آنجا که محمدبن‌عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به‌پاخاستن مردم حمص برضد عامل آنجا وسرانجام‌کار

گویند: مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال برضد محمدبن‌عبدویه که‌عامل کمکهای آنجا بود، به‌پاخاستند. گروهی از نصرانیان‌حمص نیز در این‌باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدونوشت ودستور داد که با آنها مقابـله کند وسپاهی از موجودی دمشق را بـا صالح بن‌عباس ترك‌ که عامل دمشق بود به کمك‌وی فرستاد، باسپاهی از ولایت رمله. وبدودستور داد سه‌کس از سران‌آنهارا بگیرد وتا حد مرگ تازیانه بزند وچون بمردندآنها رابه‌درهایشان بیاویزد. سپس

1 ــ کلمهٔ متن.

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند ودر بند آهنین به در امیرمؤمنان برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کندو کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد وهمه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد وپس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه‌هزار درم به محمدبن‌عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده‌هزار درم بنایب وی علی‌بن‌حسین دهند و به هریک از سرداران وی نیز پنجهزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمدبن‌عبدویه ده کس از مردم حمص راگرفت و گرفتنشان را نوشت‌واینکه به نزد امیرمؤمنانشان فرستاده وتازیانه‌شان نزده. متوکل یکی‌از یاران فتح‌بن‌خاقان را فرستاد به نام محمد پسررزق‌الله که از جمله کسانی که ابن‌عبدویه فرستاده بود محمدبن‌عبدالحمید حیدی وقاسم‌بن موسی را به حمص بازگرداند وتا حد مرگ تازیانه بزند وبردرحمص بیاویزد. محمدآنها را پس برد وتازیانه‌شان زد تا بمردند وبردرحمص بیاویخت ودیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند،وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر اورا بر گرفت وهفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن‌عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها راگرفته و پنج کس ازآنها را تازیانه زده که مرده‌اندآنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده‌اند.

پس ازآن محمدبن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملك پسر اسحاق که چنانکه‌گفته بودند از سران فتنه بوده وبردر حمص چندان تازیانه به اوزده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال،چنانکه گفته‌اند، درسامرا باران‌کافی بارید در ماه‌آب.

در این سال، درماه‌محرم، ابوحسان زیادی به‌قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی‌بن‌جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه‌زدند. چنانکه گفته‌اند هزار تازیانه به اوزدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای‌عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟وچگونگی کار وی

سبب آن‌بود که هفده کس به‌نزدابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی‌دربارهٔ او شهادت دادند که ابوبکر وعمروعایشه وحفصه را ناسزا گفته که چنانکه‌گفته‌اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله‌بن‌یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند ودستورش داد که این‌عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند وجثه‌اش رابه کسانش ندهند. عبیدالله جواب نامه‌ای راکه حسن بن‌عثمان دربارهٔعیسی بدونوشته‌بودچنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد وحفظت کند ونعمت خویش را بر توتمام‌کند. نامهٔ تو رسید دربارهٔآن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها وشهادتی که شاهدان دربارهٔ وی داده‌اند که یاران پیمبر خدای‌راصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌دشنام داده ولعن گفته وکافر شمرده وبه‌گناهان‌کبیره متهم داشته وبه نفاق‌منسوب داشته وچیزهای دیگر که اورا به مرحلهٔ دشمنی با خدای وپیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم برده واینکه به کار این شاهدان ومفاد شهادتشان رسیدگی کرده‌ای وعدالت عادلانشان به نزد توبه صحت پیوسته ومفادشهادتهایشان برتوروشن شده وشرح آنرا در رقعه‌ای ضمن نامهٔخویش آورده بودی این را به امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم،دستورداد به

ابوالعباس‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده‌بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد، بدان‌کار کند که موجب یاری دین خدای واحیای سنت وی‌وانتقام از ملحد شود وآن مرد را درجمع‌مردمان حد بزنند، حدشنام‌گویی،وپانصد تازیانه پس از حد به‌سبب‌کارهای سخت‌ناروا که بر آن جرئت آورده.اگر بمرد در آب افکنده شود، بی‌نماز، تابازدارنده هرملحددین وخارج از جمع مسلمانان شود. این را به توخبردادم تابدانی انشاءالله تعالی. و سلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای.»

گویند: این عیسی‌بن‌جعفر را، که بعضیها گفته‌اند نامش احمدبن‌محمد بود، وقتی تازیانه زدند درآفتاب رها کردند تا بمرد، سپس اورا به دجله انداختند.

در این سال در بغداد ستارگان فروریخت وپراکنده شد واین به‌شب‌پنجشنبه بود، یك روز رفته‌از جمادی‌الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری‌چهارپایان رخ داد واسبان و گاوان هلاك‌شد.

در این سال رومیان به‌عین زربه هجوم‌کردند وهرکس‌از مردم زطراکه آنجا بود به اسیری بردند با زنان وفرزندانشان و گاومیشها وگاوانشان.

در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران شد.

سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل،یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس وبرای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض‌خواست، مسلمانان نزدیك بیست‌هزار کس شده‌بودند. متوکل‌یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

۱ ــ کلمهٔ متن، صدام، مقصود از آن معلوم نشد(م)

پسر ازهر که اصالت[1] اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادلهٔ آنها داده شود واین به ماه شعبان همین سال بود. نصر از آن پس که‌مدتی به‌نزد رومیان ببودبرون‌شد[2].

گویند: تدوره پس‌ازرفتن نصر دستور داد اسیران وی‌را ازنظربگذرانند و برآنهاعرضه کنند، هر کس ازآنهانصرانی‌شد چون کسانی‌شدکه از آن پیش‌نصرانی نصرانیت شده بودند وهر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده‌هزار کس رابکشت‌به قولی قنقلهٔ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامهٔ متوکل به نزدعاملان مرزهای شام وجزیره فرستاده شدکه میان شنیف خادم وجورجس فرستادهٔ سالار رومیان درکار مبادله سخن رفته و در این‌کار اتفاق کرده‌اند واین جورجس متارکه‌ای خواسته از پنج‌روزرفته از رجب سال‌دویست وچهل‌ویکم‌تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که‌اسیران را فراهم آرند ووقتی داشته باشندکه به امانگاهشان‌باز روند.

نامه در این‌باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب،فرستاده‌شد. بنابود مبادله به روز فطرهمین سال انجام شود.

جورجس فرستادهٔ شهخانم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیهٔ مرزهای شام رفت. ابوقحطبهٔ مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان وغلامان خویش را نزدیك به‌پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمهٔ شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان وسی کس از مغربیان وچهل کس از سواران شاکری. جعفربن‌عبدالواحد که قاضی‌القضات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدواجازه داده شد ودستور داده شد یکصدو

۱ـ کلمه‌متن.صحت، ۲) متن افتاده دارد جمله قرینهٔ‌بعد تکمیل‌شد.

پنجاه‌هزار بدودهند به عنوان کمك وشصت‌هزار بابت مقرری. وی‌ابن‌ابی‌الشوارب راکه درآن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد وبرون شد و بـه شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گـویند مبادله در دیار روم رخداد، بر کنار رود لامس، به روز یکشنبه دوازده روز رفته از شوال سال دویست‌و‌چهل‌و‌یکم. اسیران مسلمانان هفتصدوهشتادوپنج کس[1] بودند با یکصد و بیست‌وپـنج زن.

در این سال متوکل، ولایت شمشاط را ده‌یکی کرد و آنها را از خراج به ده یك برد وبرای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد[2]

در این سال قوم بجه به‌گروهی از مراقبان سرزمین‌مصرهجوم بردندومتوکل محمدبن‌عبدالله قمی را به نبردآنها فرستاد.

سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به‌غزای مسلمانـان نمیـامدند ومسلـمانان به غـزای‌آنها نمی‌رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود وسابقاً در این کـتاب ازآن‌یـاد کرده‌ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند.در مغرب از سیاهان‌قوم‌بجه‌اند ونوبه ومردم غانهٔ غافرو بینور ورعوین وفرویه وبکسوم ومکاره اکـرم وخمس. در دیـار بجه معدنهای طلا هست وبا هر که درآن کار کند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عامـلان سلطان در مصر می‌دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خـراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمهٔ خویش را به نام یعقوب پسر ابـراهیم

۱ ـ کلمهٔ‌متن: انسان. ۲ ـ کلمه‌متن، اخرج‌لهم کتابا

بادغیسی که وابستهٔ هادی بود واورا قوصره می‌گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر واسکندریه وبرقه واطراف مغرب را بدوسپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی راکه میان‌آنها ومسلمانان بوده شکسته‌اند واز دیار خویش سوی معدنهای طلا وجواهر رفته‌اندکه برحدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان راکه در معدنهاکار می‌کرده‌اند وطلا وجواهر برون می‌آورده‌اند کشته‌اند وفرزندان وزنانشان را اسیر کرده‌اند و گفته‌اندکه معدنها در دیارآنهاست‌و اجازه نمی‌دهندکه مسلمانان واردآن شوند و این،همهٔ مسلمانانی‌راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند هراسان‌کرده‌که از بیم جان خویش و فرزندانشان ازآنجا باز آمده‌اند وبدینسان‌آنچه سلطان، بابت خمس از طلا ونقره وجواهر مستخرج ازآن معدنها می‌گرفت، ببرید. متوکل این راسخت ناپسند شمرد و آزرده شد ودرکار قوم بجه مشورت کرد. بدوگفتندکه‌آنها مردمی هستند صحراگرد وشتردار وگوسفندار که وصول به دیارشان دشوار است وسپاه سوی‌آنها نتواند رفت‌که همه بیابان‌وصحرا است واز سرزمین اسلام‌تاآنجایك ماه راهست،از سرزمینهای بیابانی‌وکوهستانهای سخت‌که نه‌آب درآن هست، نه‌کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هر کس از یاران سلطان که واردآن شود می‌باید برای همه مدتی که پندارد در دیارآنها می‌ماند تا وقتی‌که به سرزمین اسلام بازآید، توشه برگیرد واگر اقامت وی دراز شد وازآن مدت گذشت، او وهمهٔ همراهانش تلف می‌شوند و مردم بجه آنها را به‌دست و بی‌نبرد می‌گیرند، سرزمین،سرزمین آنها است و به سلطان خراج یاچیز دیگر نمی‌دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی‌آنها، خودداری کرد، وکارشان فزونی گرفت وجرئتشان برمسلمانان شخت‌ترشد،چندان‌که مردم علیای‌سرزمین‌مصر(صعید) ازآنها، برجانهای خویش وفرزندانشان بیمناك شدند.

پس متوکل محمدبن عبدالله راکه به نام قمی شهره بود به نبردآنهاگماشت

وکمکهای آن ولایتها را که قفط است واقصر واسنا وارمنت واسوان بدوسپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کندومکاتبهٔ وی با عنبسة‌بن‌اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه وشاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدودهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدوپیوستند وجمع همراهان وی از سوار وپیاده نزدیك به بیست‌هزار کس شد، کس به قلزم فرستاد وهفت کشتی به دریا روان‌کرد، پراز آرد و روغن و خرما وسویق وجووگروهی از یاران خویش را بگفت که آن را به دریاببرند، تابه ساحل دریا، درسرزمین بجه، به‌نزد وی‌رسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت وبه نزد حصارها وقلعه‌هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا[1]بود ونام پسرش لعیس، با سپاهی انبوه وشماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابلهٔ وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش‌بودند ونیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندروبود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز روبه‌رومی‌شدند وزدوخوردی می کردند امابه درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می کرد که روزها طی‌شود، به‌این امید که توشه وعلوفه‌ای که باآنهابود تمام شود وتوانشان نماند وازلاغری‌بیجان‌شوندو مردم بجه‌آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد وبه یکی ازکناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از یاران خویش را آنجا فرستاد که کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند وهرچه راکه درآن بود بریاران خویش پخش کرد که از توشه‌وعلوفه گشایش یافتند.

۱ـ نشانی از نفوذ زبان‌پارسی در عمق صحراهای دور (م)

وچون علی‌بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد وبرضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم‌بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود واز هرچیز هراسان می‌شد. وقتی قمی این‌را بدید همهٔ زنگهای شتران‌واسبان‌را که درسپاه وی بودفراهم آورد وبه گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم بردکه شترانشان از صدای زنگها گریزان شد وسخت بترسید و آنها را به کوهها ودره‌ها برد، وبه هرسوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت واز آنها کشت واسیر گرفت، تا شب اورا بگرفت[1]، واین دراول سال‌دویست وچهل‌ویکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد ازبس که‌فزون‌بودند.

صبحگاهان قمی دید که‌گروهی از پیادگان‌را فراهم آورده‌اندوبه‌جایی‌رفته‌اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش‌به‌آنها رسیدشاهشان گریخت که تاج واثاث اورا بگرفت. آنگاه علی‌بابا امان خواست بشرط آنکه‌وی‌را به مملکتش[2] ودیارش باز گردانند. قمی وی را امان داد و اوخراج مدتی راکه نداده بود وچهارسال بود، بداد، برای هرسال چهارصد مثقال، علی‌بابا پسرش لعیس را برمملکت خویش جانشین کرد وقمی با علی‌بابابه‌درمتوکل بازگشت که آخرسال دویست وچهل‌ویکم آنجا رسید، واین علی‌بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامهٔ سیاه و جهاز دیباوجل[3]های دیبا برشترخویش نهاد وبه نزد باب‌العامه بایستاد، با گروهی از مردم بجه، نزدیك به هفتاد نوجوان، برشتران جهاز دار که نیزه‌های کوتاه داشتند وسرهای گروهی که از سپاهشان کشته شده بود وقمی آنها راکشته بود، برآن بود.

۱ــ عبارت متن؛ ادرکه اللیل
۲ــ کلمه متن
۳ـ کلمه متن؛ جلال. جمع‌جل

متوکل بگفت تاآنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال‌دویست‌وچهل‌و-یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه وراه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد وسعد محمدبن‌عبدالله قمی را برآن گماشت. قمی با علی‌بابا برفت، وی همچنان‌بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ با وی دیده بودهمانند کودکی که‌برآن سجده می‌برد.

در این سال، در جمادی‌الاخر ، یعقوب‌بن‌ابراهیم که‌به نام‌قوصره شهره‌بود، درگذشت.

در این سال، سالارحج،عبدالله بن‌محمد بود.

در این سال جعفربن دینار حج کرد، وی عامل راه بود وحادثات ایام حج .

آنگاه سال دویست‌چهل‌ودوم‌د رآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال‌دویست‌وچهل‌ودوم‌بود

از جمله حوادث سال، زلزله‌های هول‌انگیزی‌بود که در قومس وروستاهای آن رخ داد، درماه‌شعبان، که خانه‌ها راویران کرد وبسیار کس‌ازمردم‌آنجاکه‌دیوارها برآنها افتاده بود جان دادند ، گویند شمارشان به چهل‌وپنجهزار ونودوشش کس رسید، که بیشترآن در دامغان بود.

گویندکه در این سال در فارس وخراسان زلزله‌ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیرآن بود، بعلاوه زمین فروبردنی که درآنجا رخ داد.

در این سال، ازآن پس که علی‌بن‌یحیی ارمنی از غزای تابستانی بازآمد، رومیان از ناحیهٔ شمشاط بیامدند تا نزدیك‌آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند وچند دهکده راغارت‌کردند ونزدیك ده‌هزارکس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکدهٔ قربیاس. عمربن‌عبدالله اقطع باگروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیك از آنها نرسیدند. به‌علی‌بن‌یحیی ارمنی نوشته‌شدکه به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطارد را بکشت. وی مردی نصرانی‌بوده بودکه‌اسلام آورده بود وسالهای بسیاربرمسلمانی‌مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از اوخواستند که توبه‌کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که‌گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، وبه نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحسان زیادی، قاضی‌سمت‌شرقی، بمرد.

در این سال حسن‌بن‌علی‌بن‌جعد، قاضی شهر منصور درگذشت.

در این سال عبدالصمدبن‌موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفربن‌دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام‌حج نیز با وی بود

آنگاه سال دویست وچهل‌وسوم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وسوم بود

از جمله‌آن بودکه ده روز مانده از ذی قعده متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجاکرد. وقتی حرکت می‌کرد یزیدبن محمد مهلبی شعری گفت‌به این مضمون:

«گمان دارم از آن هنگام

«که امیرمؤمنان آهنگ رفتن کرد

«شام غراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی
«باشدکه زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس در گذشت و متوکل دیوان املاك را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی‌حجه در گذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمدبن موسی بود. جعفربن دینار نیز حج کرد. وی عامل راه مکه وحادثات ایام حج بود.

آنگاه سال دویست و چهل و چهارم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره در آمد تا وقتی که به دمشق در آمد نودوهفت روز بود، وبه‌قولی هفتادو هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود، دیوانهای ملك راآنجا برد وبگفت تاآنجا بنیان نهند، ترکان دربارهٔ مقرریهای خویش ومقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند وبگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آنرو که هوای آنجا سرد است ومرطوب و آب سنگین، هر پسینگاه آنجا باد وزیدن می‌گیرد و همچنان سخت‌تر می‌شود تابیشتر شب بگذرد. كك بسیار دارد. قیمتهادر آنجاگران شدو برف مانع رهگذر و آذوقه‌شد.

در این سال، در ربیع‌الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای روم فرستاد که غزای تابستانی کرد وصمله راگشود.

متوکل دوماه وچند روز در دمشق ببود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه‌ازانبار از راه‌حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الاخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار بر راه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست‌و‌چهل‌ودوم بر راه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزهٔ کوتاهی را که از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بوده بود وعنزه[1] نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن‌عوام بخشید وزبیر آن را به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بخشید وبه نزد اذانگویان بود که در عیدقربان وفطر آنرا پیش روی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بردند ودر عرصه پیش روی اوبه زمین می‌کوفتند که مقابل آن نماز می‌کرد.

متوکل بگفت تا نیزهٔ کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می‌برد ونیزهٔ کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان‌می‌برد.

در این سال متوکل بربختیشوع خشم آورد ومالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد ویك بدوی شعری گفت بدین‌مضمون:

«چه خشمی بود که به مقدار آمد.

«وشیر قدرتمند از آن به‌هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که در بارهٔ سروران باهوش

«وامیران پیشرو نکوکار

«وولیعهدان سرورمنتخب

1 ـ در اینجا تساهلی هست: عنزه اسم عام هر نیزهٔ کوتاه است وآنرا با الف ولام، عهده ذهنی یا ذکری، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد وچوب خاص او صلی‌الله‌علیه‌وسلم که انرا البرد والقضیب می‌گفتند، بمعنی آن برد وآن قضیب. م

«و وابستگان وفرزندان آزادگان
«سعایت می کرد، از آن غافل بود.
«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند
«در کنار بحرین تازبونش کند.»

در این سال عید قربان مسلمانان‌وشعانین نصاری وعیدفطر یهود به‌یك‌روزشد.
در این سال، سالارحج عبدالصمدبن موسی بود.
آنگاه سال دویست‌و چهل‌وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وپنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند و آنرا جعفری‌نام کرد. در آنجا سرداران ویاران خویش را تیول داد ودربنیان آن بکوشید، در محمدیه جای‌گرفت که بنیان جعفری را به سربرد. بگفت تاقصرالمختار والبدیع را ویران کنندوچوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته‌اند بیشتراز دوهزار هزار دینار برآن خرج کرد وقاریان راآنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عملهٔ‌طرب[1] نیز حضور یافتند ویکهزار هزاردرم به‌آنها بخشید. وی‌وخواص یارانش‌آنجارامتوکلیه می‌نامیدند. درآنجا قصری ساخت وآنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند وسرآنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه آغاز کننددر محلی به نام کرمی که از دهانهٔ شهرتا ما حوزه اطراف را مشروب کند. بگفت‌تاجبلتا وخصاصه بالا وپایین و کرمی را بگیرند ومردم‌آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این کار مجبورشان کردند تا زمین ومنزلهای همهٔ این دهکده‌ها ازآن وی باشد وازآنجا برونشان کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین کرد ودرذی‌حجه سال دویست وچهل‌وپنجم کار مخارج را به دلیل‌پسر یعقوب نصرانی، دبیربغا،

۱ـ تعبیر متن: اصحاب‌الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده‌هزار کس را به‌کار گرفت که در آن‌کار می کردند، دلیل همچنان به‌کار آن می‌پرداخت و مال از پی‌مال می‌فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شدوکارنهر تعطیل شد وجعفریه[1]ویران شد وفرو ریخت وکارنهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان که قلعه‌ها و منزلها وپلها ویران شدومتوکل بگفت تا سه‌هزارهزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده‌بودپخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله‌شد.

در این سال شاه روم‌گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی راکه به نزد وی‌بودند مبادله‌کنند، کسی که ازجانب‌فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل‌آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس که هفتادوهفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال‌بود که بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصربن ازهر شیعی را، بافرستادهٔ فرمانروای روم روانه‌کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دویست وچهل‌و ششم‌مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بودوتکانی که‌بسیار مردم بکشت‌وهزاروپانصدخانه‌ازآنشهرویران‌شد ونودوچند برج از حصار آن‌بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدند که وصف آن‌ندانستند گفت ومردم‌شهر به صحراهاگریختند. کوه آنجاکه درخت وگیاه نداشت پاره‌پاره شد وبه‌دریاافتاد که در آن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه وتاریك وبدبوازآن برخاست ونهری که یك فرسنگی شهر بود فرورفت وکس ندانست کجا رفت.

---

۱) متن چنین است .چنانکه، دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحهٔ پیش کلمهٔ جعفری آمده بود واینجا جعفریه شد از اینگونه «اسانگیری»ها درمتن مکررهست که‌به رعایت متن از همانند کردن‌آن معذور بوده‌ام (م)

وهم در این سال، چنانکه گفته‌اند، مردم تنیس ضجه‌ای دایم وهول‌انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

وهم در این سال بالس ورقه وحران وراس‌عین وحمص ودمشق ورها و طرسوس ومصیصه واذنه وکناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید وخانه‌ای از آن نماند واز مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابودشد.

وهم در این سال مشاش، چشمهٔ مکه، فرورفت تا آنجاکه بهای یك مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید ومادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی در گذشتند.

وهم در این سال نجاح بن‌سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح ابن‌سلمه به‌هلاکت‌رسید؟

قسمتی از اخبار وی راکه یاد می‌کنم حارث‌بن‌ابی‌اسامه به من گفته وقسمتی را دیگری گفته‌که نجاح‌بن‌ابی‌سلمه بردیوان سرنگونی[1] وتعقیب عاملان بود، پیش‌از آن دبیر ابراهیم‌بن‌ریاح جوهری بود وعهده‌دار املاك بود. و چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند وحوایج وی را برآورده می‌کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی راکه‌می‌خواست از اومنع کنند، بسامی‌شدکه‌متوکل باوی‌همدمی می‌کرد.

حسن‌بن‌مخلد وموسی‌بن‌عبدالله از خواص عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود وهرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن‌بن مخلد

1 ـ تعبیر متن: دیوان التوقیع والتبغ علی العمال؛ توقیع که بمعنی امضاو پی‌نوشت آمده‌در اینجا بحکم‌مقارنه‌یا تتبع‌و کلمهٔ «علی» وقرائن‌روشنتر که‌درهمین‌سر گذشت‌هست بمعنی‌سر نگون کردن آمده (م)

بردیوان املاك بود وموسی بردیوان خراج.

پس نجاح‌بن‌سلمه دربارهٔ حسن وموسی رقعه‌ای به متوکل نوشت و در آن می‌گفت که آنها خیانت آورده‌اند ودرکار خویش کوتاهی کرده‌اندواز آنها چهل‌هزار درم درمی‌آورد[1]

متوکل نجاح را نزدیك خواند و آنشب با وی بنوشید و گفت: «ای نجاح هرکه ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزدمن آی‌تا آنهارا به توتسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر وای فلان توموسی را بگیر.» صبح زود سوی‌متوکل رفت‌وعبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل بروتا در این باب‌بیندیشیم وتونیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحت در آن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تووآنها را به اصلاح میارم، رقعه‌ای می‌نویسی که نوشیده‌بوده‌ای واز چیزها سخن آورده‌ای که می‌باید از نو در آن بنگری ومن‌کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می‌کنم.» وهمچنان با وی خدعه کرد تا دربارهٔ آنچه دستورش میداد، رقعه‌ای نوشت که به نزد متوکل برد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌نجاح از آنچه دیشب گفته بود بازگشته، اینك رقعهٔ موسی وحسن که دربارهٔ وی‌آنچه رانوشته‌اند، عهده می‌کنند. آنچه را دربارهٔ وی عهده کرده‌اند می‌گیری، آنگاه به‌آنهامی‌پردازی واز آنها نیز در حدودآنچه نجاح تعهد کرده می‌گیری.»

معتصم خرسند شد ودرآنچه عبدالله گفته بود طمع‌بست‌و گفت: «نجاح‌رابه آنها تسلیم کن» پس حسن وموسی اورا ببردند ودستور دادند کلاهش راکه حریر

1ـ عبارت متن؛ یستخرج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای‌توای حسن‌سردم‌شد.» پس بگفت تا کلاهش را به‌سرش نهادند، موسی اورا به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج وابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد وابومحمد که دختر زادهٔ حسن‌بن شنیف بودگریخت، دبیر وی اسحاق‌بن‌سعد قطربلی‌دستگیرشد، با عبدالله‌بن‌مخلد معروف به ابن‌بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزدآنها در حدود یك صدوچهل‌هزار دینار مقر شدند بجز بهای قصرها وفرشها ومستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاك دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیك به دویست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی‌فرانق ومعلوف خفه‌اش کردند.

حارث می گفت: «دوخایهٔ او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روزدوشنبه هشت روزمانده از ذی‌حجهٔ همین سال مرده بود، دستور داده شد اورا غسل‌دهندو به‌گور کنند که شبانگاه به گورشد.

پس ازآن پسرش محمد وعبدالله‌بن‌مخلد واسحاق‌بن‌سعد را نزدیك‌پانصدو- پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه‌هزاردینار اقرارآورد، وعبدالله‌بن‌مخلد به‌پانزده هزاردینار وبقولی بیست‌هزاردینار. پسرش احمد دختر زادهٔ‌حسن گریخته بود، پس ازمرگ نجاح براودست یافتند که‌در دیوان بداشته‌شد.

هرچه اثاث که در خانهٔ نجاح وپسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه‌هاشان را نیز با املاکشان هرکجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن‌عیاش را که در ناحیهٔ سواد نمایندهٔ‌نجاح بوده بود بگرفتند که‌به‌بیست‌هزار دینار اقرارآورد، به طلب حسن‌بن سهل اهوازی وحسن‌بن‌یعقوب بغدادی به مکه فرستادند وگروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته‌اند. گویند وی با عبیدالله ابن یحیی خاقانی ضدیت[1] می کرد. عبیدالله برمتوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود وسرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می‌برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی درآرم که این شهر خویش را با آن بنیان کنی که ترا برای بنیان آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» واو رقعه‌ای بداد که در آن موسی بن عبدالملك وعیسی بن فرخانشاه نایب حسن بن مخلد ونیز حسن بن مخلد وزیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن عبدالملك، و عبیدالله بن یحیی و دو برادرش عبدالله بن یحیی و زکریا ومیمون بن ابراهیم ومحمدبن موسی منجم وبرادرش احمدبن موسی وعلی بن یحیی منصوری وجعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج، وجز آنها، نزدیك به بیست کس را نام برد.» واین به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اما عبیدالله بن یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان پس کی به کارها می‌پردازد ؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانیدی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی بن عبدالملك وحسن بن مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان درآید شمارا به آنها می‌دهد که‌می کشدتان وهرچه را دارید می گیرد. باید رقعه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید و ضمن آن در مورد

---

۱ ــ تعبیر ممتن: یضاد

وی دوهزارهزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعه‌ای نوشتند که عبیدالله بن یحیی آنرا رسانید ومیان امیرمؤمنان و نجاح وموسی بن عبدالملك وحسن بن مخلد، رفتن و آمدن گرفت وهمچنان به درون می‌شد و برون می‌شد وموسی وحسن را یاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند وباآنها برون شدونجاح رابه‌ایشان داد.

کسان همگی از خواص وغیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبیدالله ابن یحیی به‌نجاح تسلیم می‌شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی بن عبدالملك شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت وپیاپی اورا تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق بن سعد که کارهای خصوصی وی و کار املاك یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه ویك‌هزار دینارغرامت بگیرند، در این باب قسم یادکرد و گفت: «به روزگار واثق که نایب عمر بن فرج بودپنجاه‌دینار از من‌گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت . به جای‌هردینار یك هزار بگیریدویکهزار فزونترچنانکه‌فزونتر گرفت.» سه سهم‌بروی نهادندوآزادش نکردند تا هفده‌هزار دینار به نقد بداد وازآن پس که برای باقیمانده، کفیلان از اوگرفتند، آزادش کردند. عبدالله بن مخلد را نیزگرفتند وهفده‌هزار دینار غرامت از او گرفتند.عبیدالله، حسین ابن اسماعیل راکه‌یکی‌از حاجبان‌متوکل‌بود همراه‌عتاب بن عتاب با پیام‌متوکل‌فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد وآنچه را دربارهٔ وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به او بزنند که زدندآنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همان‌را تکرار کرد. نجاح گفت: «به امیرمؤمنان بگویید که من مردنیم.»

موسی بن عبدالملك، جعفر معلوف راکه دوکس از دستیاران‌دیوان خراج‌را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تاسرد شد. صبحگاهان برنشست و به نزد متوکل رفت ورخداد مرگ نجاح را بدوخبرداد. متوکل به‌آنها گفت: «من‌مالم راکه تعهد کرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی واموال پسرش راگرفتند، ابوالفرج راکه از جانب‌ابوصالح‌ـ ابن‌یزداد، بردیوان‌زمام(نظارت) املاك‌بودبداشتند وهمهٔ‌اثاث ومجموع املاك‌وی را بگرفتند، و املاك نجاح رابنام‌امیرمؤمنان نوشتند، ازیاران‌وی نیزچیزهایی گرفتند.

غالبا متوکل هروقت می‌نوشید به‌آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید»وسرنگونی دیوان‌عامه را به‌عبیدالله‌بن‌یحیی سپرد که یحیی‌بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را برآن جانشین کرد.

موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد بدینسان ببودند ومتوکل اموالی راکه بابت نجاح‌تعهد کرده بودند مطالبه می‌کرد وچندان وقتی از این‌نگذشت که‌موسی‌ـ ابن‌عبدالملك ازجعفری‌به‌بدرقهٔ‌متوکل برنشست که‌آهنگ‌سامراداشت‌وبه‌منزل‌خویش درجوسق[1] می‌رفت، لختی با وی برفت‌تاآنجارسید، آنگاه بازگشت. درآن اثنا که‌راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز وشب را گذرانیدآنگاه جان داد ودیوان خراج نیز به عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی سپرده شد که احمدبن‌ـ اسرائیل دبیر معتزراکه جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود برآن جانشین کرد.

قصافی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم‌نداشت
«تا وقتی که به‌چنگ موسی‌وحسن‌افتاد.
«پیوسته نعمت آزادگان را می گرفت
«وچنان شد که‌مال وتن وی گرفته شد.»

۱ــ نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

در اینسال بختیشوع طبیب یکصدوپنجاه تازیانه‌خورد وقیدسنگین براونهادند و در مطبق زندانی‌شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان برسمیساط هجوم‌آوردند و کشتار کردند ونزدیك پانصد کس را بکشتند واسیر گرفتند. علی‌بن‌یحیی ارمنی به غزای‌تابستانی‌رفت مردم‌لولوه تا مدت سی‌روز نگذاشتندسالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستاد که برای هر کدامشان یکهزار دینار تعهد کند که‌لولوه را بدوتسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا برند، مقرریهای گذشته با هرچه می‌خواستند به‌آنها داده شد، سپس لولوه وبطریق‌رابه‌بلکاجور تسلیم کردند به ماه ذی‌حجه. بطریقی که فرمانروای روم سوی آنها فرستاده بود لغثیط نام داشت، وقتی‌مردم لولوه او را به بلکاجور وبه قولی به علی‌بن‌یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به‌نزد متوکل‌برد، متوکل نیز اورا به فتح‌بن‌خاقان داد که اسلام براوعرضه کرد که نپذیرفت. گفتند: «ترامی کشیم.»

گفت: «شما بهتردانید»

شاه روم نامه نوشت وبه جای اوهزار کس از مسلمانان را می‌داد.

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان عباسی بود که به نام‌زینبی شهره‌بود، وی ولایتدارمکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیر آن به خراج پردازان ارفاق کرد، روزشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع‌الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران وبیست و هشت روز رفته از اردیوهشت‌ماه[1].

بحتری طایی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«روز نیروز به روزگاری‌باز گشت

«که اردشیر آنرا نهاده بود.»

۱ـ کلمهٔ متن.

آنگاه سال دویست و چهل و ششم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و ششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمر بن عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر[1] آورد و غزای قربیاس که پنجهزار[2] سر آورد و غزای فضل بن قارن بود به دریا با بیست کشتی که قلعهٔ انطاکیه را بگشود و غزای تابستانی علی بن یحیی ارمنی که پنجهزار سر[3] آورد، با نزدیك ده هزار اسب و یابو و خر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت و به روز عاشورای همین سال در آنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه صفر مبادلهٔ اسیران بود به دست علی بن یحیی ارمنی که دوهزار و سیصد و شصت و هفت کس را عوض داد، بعضیها گفته‌اند مبادلهٔ اسیران در این سال در جمادی‌الاول انجام گرفت.

از نصر بن ازهر شیعی که درکار مبادلهٔ اسیران از جانب متوکل به نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده‌اند که گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم با جامهٔ سیاه و شمشیر و خنجر و کلاه درازم به خانهٔ میخائیل شاه رفتم و میان من و بطرناس، دایی شاه، گفتگو رفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامهٔ سیاهم به درون بزنند، گفتند: «بازگرد.» و من بازگشتم که از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیك به یك هزار نافه مشك بود و جامه‌های حریر و زعفران بسیار و تحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان و دیگران که به نزد وی آمده بودند اجازهٔ ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند و من به نزد وی در آمدم، بر تختی بود بالای تختی دیگر و بطریقان به دور وی ایستاده بودند. سلام گفتم و بر کنار تخت بزرگ نشستم که برای من جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱ـ۲و۳ـ کلمهٔ متن در هرسه‌جا «راس» است که‌معمولاً بمعنی‌سر بریده‌بکارمیرود، تواند بود که

پیش روی وی نهادم. سه‌ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش کـه از آن مسرور خادم بوده بود وغلامی از آن عباس‌بن‌سعید جوهری وترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می گویم چیزی نیفزایید» و آنها، ترجمهٔ گفتار مرا آغـاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت ونگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیك برد وحرمت کرد ومنزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم ودر منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند ودو کس‌از مسلمانانی راکه آنجاگروکان بودندآورده‌بودند. نزدیك چهارماه ازمن‌تغافل کرد، تا نـامه‌آمدکـه مردم لولوه‌مخالفـت‌آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند وعربان بر آنجاتسلط‌یافته‌اند، که‌گفتگو بامرا ازسر گرفتند وکار مبادله میان من و آنها بریده شدکه همه‌کسانی راکه به نزدآنها بود بدهند،من نیزهمه‌کسانی‌راکه به‌نزد من‌بود بدهم که‌کمی بیشتراز هزار بودند اماجمع‌اسیرانی که به دست آنهابود بیشترازهزار بود، ازجمله ده‌زن‌بودندکه ده‌کودك همراه‌داشتند. گفتم داییش قسم یادکند وی از جانب میخائیل قسم یادکرد، گفتم: «ای‌شاه‌دایی‌تو مرابه قسم‌خواندند. برای من‌قسم‌یادکرد، این‌قسم‌برای توالزام‌آور هست؟.»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی‌که به دیار روم درآمده‌بودم نشنیده بودم که سخن‌کند، ترجمان سخن‌می کردو اومی‌شنید و با حرکت سرمی گفت: «آری،یا نه،» وسخن نمی کرد، داییش مدبر کارهای وی بود .

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادلـه رسیدیم همهٔ‌آنها را به یکجارها کردیم و آنهانیز به یکجارها کردند،شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودندکه تعدادی از آنهانصرانی‌شده‌بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیك از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد اورا به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند وبیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. درآنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، وبا اسیران نکویی می کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند ودو کس از گروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، درماه شعبان ورمضان، بیست ویك روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها[1] علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمدبن‌موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد وهیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که در کوچه‌ای در ناحیهٔ بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است .

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان زینبی بود.

محمدبن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این‌سال مردم سامرابه‌روز دوشنبه قربان‌کردند، به سبب دیدار هلال،و مردم مکه به روزسه‌شنبه.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌در آمد.

۱ ــ کلمهٔ متن اجاجیر؛ جمع آجر به صیغهٔ عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن‌متوکل و اینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته‌اند که سبب آن بود که متوکل‌دستور داده بودنامه‌ها انشاء کنند دربارهٔ اینکه املاك وصیف را در اصفهان وجبل بگیرند وتیول‌فتح‌بن خاقان کنند. نامه‌ها در این‌باب نوشته شد وبه دیوان خاتم رفت که فرستاده‌شود، به روز پنجشنبه پنج روز رفته ازشعبان.

گوید: این خبر به‌وصیف رسید ودستوری که دربارهٔ وی داده بود براومسلم شد.وچنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعهٔ ماه، نماز جماعت کند،ازاول رمضان‌میان‌مردم‌شایع‌شده‌بود که امیرمؤمنان درآخرین‌جمعهٔ ماه نماز جماعت می کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند وبسیار شده بودند، بنی‌هاشم نیزازبغدادبرون‌شده‌بودند که وقتی‌او برمی‌نشیند تظلم‌نامه‌هابدودهند وباوی سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبیدالله‌بن‌یحیی و فتح‌بن‌خاقان بدو گفتند:«ای امیرمؤمنان! مردمان فراهم آمده‌اندو بسیارشده‌اند،مردم خاندان تو وکسان‌دیگر که بعضی به تظلم آمده‌اندوبعضی به‌طلب‌حاجت، امیرمؤمنان ازگرفتگی‌سینه وتب به رنج‌دراست،اگرامیرمؤمنان چنان بیند که به یکی‌از ولیعهدان بگوید که نماز کند وما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نماز کند وچون منتصر برخاست که به آهنگ‌نمازبرنشیند

گفتند: «ای امیرمؤمنان، ما رایی داریم و نظر امیرمؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.

گفتند: «ای امیرمؤمنان! به عبدالله المعتز بالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی وهمهٔ مردم فراهم آمده‌اند و خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که یك روز پیش از آن برای معتز فرزندی آمده بود، پس به معتزدستور داد که برنشست ونماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضدمتوکل تحریك کرد.

وقتی معتزاز سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله‌بن‌یحیی وفتح‌بن خاقان برخاستند و دودست ودوپای وی را ببوسیدند. معتزنماز را به سربردوباز گشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز با آنها در موکب خلافت بودند وانبوهی‌پیش روی اوبود تا به نزد پدر خویش رفت، وآن دوباوی بودند، داودبن‌محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داودگفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی».

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین ومأمون ومعتصم را که درود خدای برآنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنان، بخدا هیچکس را برمنبر نیك قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تر و بلندصداتر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتز بالله ندیدم که‌خدایش به‌بقای توعزیزبدارد وترا ومارا اززندگانی وی بهره‌ور کند.

متوکل بدوگفت: «خدایت خیر بشنواند وما را از توبهره‌ور کند.»

وچون روز شنبه آمد که روزفطر بود، متوکل سستی‌ای یافت و گفت: «به‌منتصر

بگویید با مردم نماز جماعت کند.»

عبیدالله بن‌یحیی‌خاقانی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برننشست. بیم‌داریم که اگر برننشیند مردم دربارهٔ سبب آن شایعه‌گویی کنند ودرمورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند ودشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن‌وی آمادگی گیرند ومهیاشوند که برنشست وبا مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد ببود وهیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به‌روز فطر برنشست، مردم در حدودچهارمیل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می‌رفتند، با مردم نماز جماعت کرد وچون به قصر خویش بازگشت یك مشت خاك برگرفت و برسرخویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم ودیدم که آنها زیر فرمان‌منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

وچون روز بعداز فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواندوچون‌روز سوم شد که روزسه‌شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان بانشاط وخوشدل وخرسند بود وگفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیفوری وابن‌ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تونیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به‌گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی‌آوردند وآنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه‌گر آورده‌اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود.

ابن‌حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می‌خوردند کس نبود بجز من و عثعث وزنام وبنان، غلام احمدبن‌یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل وفتح‌بن‌خاقان با هم می‌خوردند، ما به یکسوی بودیم‌ومقابل آنها. همدمان جدا بودند ودر اطاقهایشان بودند وهنوز هیچیك از آنها را نخوانده بود.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان به‌من‌نگریست و گفت: «تو وعثعث‌پیش‌روی‌من بخورید، نصربن‌سعید جهبذ نیز با شما بخورد.

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصرمرا می‌خورد، چه رسد به‌چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان‌من‌بخورید» که‌بخوردیم، آنگاه‌از آنچه‌مقابل‌وی‌بوددست‌بداشتیم.»

گوید: امیرمؤمنان نظر کرد وما را نگریست که دست بداشته بودیم و گفت: «چرا نمی‌خورید؟»

گفتم: «سرورمن، آنچه به نزد ما بود تمام‌شد.» دستور داد که افزوده شود و ازپیش روی خویش برای‌ما کشید.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان هیچیك از روزها خرسندتراز آنروز نبود.

گوید: آنگاه به مجلس نشست وهمدمان ونغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادرمعتزیك روپوش‌حریرسبز برای وی‌هدیه‌فرستاد که در آن‌نگریست ودیرنگریست، آنرا پسندید واز آن شگفتی بسیار کرد وبگفت تا آنرا دونیمه کردند و بگفت تا به نزدقبیحه‌پس برند. آنگاه به فرستادهٔ وی گفت: «وی را به یادمن آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطرم به من می‌گوید که آنرا نخواهم پوشید. وخوش‌ندارم که کسی پس از من‌آنرا بپوشد از اینرو گفتم آنرا دو نیمه کنند که کسی پس از من آنرانپوشد.»

بدو گفتیم: «سرور ما اینك روز شادی است. ای امیرمؤمنان‌درپناه خداباشی چنین مگوی سرورما.»

گوید: آنگاه می‌خوردن وتفریح کردن آغاز کرد واین سخن را برزبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که‌او وفتح به نزد عبدالله‌بن‌عمر‌مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، ومنتصر را نابود کند و وصیف وبغا ودیگر سرداران وسران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که یك روز با آن فاصله‌داشت، چنانکه ابن‌حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار بیش از تاب وی بدومی‌نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار اورابه کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون‌بن‌محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست وگفت: «از خدای و ازخویشاوندی پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیزار باشم اگر اورا ـ منظورش منتصر بود‌ـ بامشت نزنی.»

پس فتح برخاست و دوبار به اومشت زد که دست خویش را به پشت وی می‌کشید.»

آنگاه متوکل به حاضران گفت:ا« شاهد کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان...»

آنگاه بدونگریست و گفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری‌است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش‌دهید.» آنگاه بگفت تا شام‌آوردند واین در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد وبنان، غلام احمدبن‌یحیی، را بگفت تا از پی‌وی‌برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می‌برد اما مست بود.

از ابن‌حفصی آورده‌اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت‌دست زرافه‌را گرفت و گفت: «بامن بیا.»

گفت: «سرورمن، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا وهمدمان برون می‌شوند خوش دارم که‌کار فرزندانت را به من‌واگذاری. اوتامش از من‌خواسته که‌پسرش‌را با دختر توجفت کنم وپسرترا یا دختر وی.»

زرافه بدوگفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست اوراگرفت واو را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که زرافه پیش از آن به من‌گفته بود ملایم برو،امیرمؤمنان مست است وهم‌اکنون به خود می‌آید، تمره مراخوانده وازمن‌خواسته‌ازتوبخواهم به نزد وی‌شوی وهمگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدوگفتم«من‌پیش از توبه نزد وی‌می‌روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق اورفت.

بنان غلام‌احمدبن‌یحیی گوید که منتصر به‌او گفته‌بود که‌پسر زرافه‌را‌جفت‌دختر اوتامش کرد وپسر اوتامش را جفت دخترزرافه.»

بنان‌گوید: به منتصر گفتم: «سرورمن پس نثار کو که‌عقدرا نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان‌شاءالله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت وچون وارد شد غذاخواست که بیاوردند، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه وفریاد شنیدیم وبرخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیراست.»

گفت: «وای توچه‌می گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بندهٔخدا بود اورا بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست وبگفت تا در اطاقی راکه متوکل را در آن کشته بودند ودر محل جلوس را ببستند، همهٔ درها را ببستند. کس از پی وصیف‌فرستاد و دستور دادکه معتزومؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده‌اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون‌رفتنش که‌زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به‌شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانهٔ خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی درخانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خالهٔ متوکل بود. درآنوقت بغای کبیر در سمیساط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون‌شد وهمدمان را دستور داد به اطاقهایشان‌روند. فتح بدوگفت: «اینك‌وقت‌رفتنشان‌نیست که‌امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغاگفت: «امیرمؤمنان به‌من دستور داده که وقتی‌ازهفت‌تجاوز کرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینك چهارده رطل نوشیده.» اما فتح‌برخاستنشان راخوش نداشت.

بغا بدوگفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده برخیزیدو برون شوید.» که همگی برون شدند وجز فتح وعثعث وچهارکس از خدمهٔخاص، شفیع وفرج صغیر ومونس وابوعیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید:طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن‌آغاز کرد ولقمه‌فرو می‌برد، به مارد می گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد وازآن پس باز بنوشید.

عثعث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید باآنها به مجلس بود که سوی خلا[1] رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز در کناره وگروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود وباغروموسی پسر بغاوهارون پسرصوارتگین وبغای‌شرابی، پیش آمده‌بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سربرداشت وآن گروه را بدید وگفت: «بغا این چیست؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی‌اند که شب بردر سرورم امیرمؤمنان می‌مانند» به وقت سخن‌گفتن متوکل بابغاآن گروه پس رفتند. هنوز واجن ویارانش وفرزندان وصیف باآنها حضور نیافته بودند.

عثعث گوید: شنیدم که بغا به‌آنها می‌گفت: «فرومایگان! به ناچار شماکشته می‌شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن‌گروه به مجلس بازآمدند. بغلون‌پیش دوید وضربتی به‌شانه‌وگوش‌متوکل‌زدکه‌آنرا‌شکافت.

گفت: «یواش که‌خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می‌خواست براوجهد دستش را پیش برد که‌آن را پس زد، باغربابغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیرمؤمنان‌را!» بغاگفت: «قرتی خاموش نمی‌مانی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیرخویش درید که بانگ زد: «مرگ!»هارون وموسی پسر بغاء شمشیرهای خویش را در اونهادند و وی را بکشتند وپاره‌پاره‌اش کردند. ضربتی به سر عثعث رسید، خادمی کمسال با متوکل بودکه زیرپرده‌رفتو نجات یافت وبقیه گریختند.

۱ــ این‌کلمه‌که با سقوط همزه در فارسی چنین بد بوشده از مایهٔ خلوت است و به همان معنی. م.

گوید: وقتی سوی وی می‌آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم‌داریم آنچه می‌خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»

گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی ازفرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان‌خویش، صالح واحمد وعبدالله و نصر وعبیدالله، را باآنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به‌کار دربانان وغیر دربانان نایب زرافه بودآورده‌اند که وقتی منتصر دست زرافه راگرفت و از خانه برون برد وآن‌گروه به درون شدند، عثعث درآنها نگریست وبه متوکل گفت: «ازشیروماران وعقربان‌فراغت‌یافتیم‌وبه‌شمشیرها رسیدیم.»واین‌سخن ازآنروبود که‌گاه می‌شد متوکل مار یاعقرب یاشیررا به‌شمشیر می‌کشت.وقتی عثعث از شمشیرها سخن‌آورد، بدوگفت: «وای تو چه می گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به‌نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای‌سگان،عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف اودوید وشکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثعث گریخت، ابواحمد دراطاق خویش بود وچون‌استغاثه راشنید برون شدوروی‌پدرخویش‌افتاد بغلون‌بدوپرداخت ودوضربت‌بدوزدوچون‌شمشیرهارادید که‌بدومی‌رسید، برون‌شدو آنها راواگذاشت.

آن‌گروه به نزد منتصر رفتند وبه اوسلام خلافت‌گفتند و گفتند: «امیرمؤمنان بمرد.» باشمشیرها برسرزرافه ایستادند و گفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بنزد وصیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز اوراکشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف ویارانش بیامدند وبیعت کردند.

گوید: عبیداللەبن‌یحیی‌دراطاق‌خویش‌بود وچیزی ازکارآن گروه‌نمی‌دانست وکارها را روان می‌داشت.

گویند: یکی‌از زنان ترک، رقعه‌ای انداخته بود که‌ازتصمیم آن گروه‌خبرمی‌داد،

رقعه به عبیدالله رسید و دربارهٔ آن با فتح مشورت کرد، رقعه‌به نزد ابونوح عیسی‌بن ابراهیم دبیر فتح بن‌خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی رادیده بودند ونخواستند روز وی را تیره کنند، کار آن گروه را سبك‌گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نمیارد وقدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیله گریخت، عبیدالله به‌کار خویش نشسته بود و کارها را روان می‌داشت، جعفربن‌حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد وگفت: «سرورمن چه نشسته‌ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یك‌پارچه شمشیر شد.» جعفر راگفت برود که برفت و بازگشت وبدوخبرداد که امیرمؤمنان وفتح راکشته‌اند. عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد ودر آن نشست. جعفربن حامد ویکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتزرفت و او را خواست که نبود، گفت: «اناللهوانااليه‌راجعون، مرا به‌کشتن داد وخویشتن را نیز به‌کشتن‌داد» وبراوافسوس خورد.

صبحگاه روزچهارشنبه بسیاری از ابنای عجم وارمن و عیاران و بدویان و اوباش ودیگران‌به‌نزدعبیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته‌اند که نزدیك بیست هزار سوار بودند، کسان‌دیگرگفته‌اند سیزده هزارکس باوی بودند، کسان دیگر گفته‌اند سیزده‌هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تاده‌هزارگفته‌اند.

بدوگفتند: «ما را برای این روز می‌پرورده‌ای، دستور خویش را بگوی‌و به ما اجازه بده‌که یکباره براین‌گروه تازیم ومنتصر ویاران وی را از ترك وغیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد- مقصودش معتز بود- به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آورده‌اند که گفته‌بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات[1] را می‌خواندم، به‌جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به‌من گفت: «چه‌شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمهٔ «خلیفگان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمة‌بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزهٔ ارمنی را بدید واز دیدن وی آزرده شد وبگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که‌گویی براوسواربودم، به‌من نگریست‌و سرش‌همانندسر استرشده‌بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، ازمدت توباقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربعی آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخی از در رستن درآمد رویش به صحرا بود وپشتش به شهر وشعری‌می‌خواند به این‌مضمون:

«ای دیده وای تو، اشك بریز

1 ــ کلمهٔ‌متن: ملاحم.

«فراوان بریز وروان
«که کشته شدن متوکل
«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی‌بن‌ربعی دوسال پیش از کشته شدن متوکل درگذشته بود.

ابوالوارث، قاضی‌نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می‌گفت:

«ای که چشمت خفته است وپیکرت بیدار
«چرا چشمت به فراوانی اشك نمی‌ریزد
«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار
«با هاشمی وفتح‌بن‌خاقان چه کرد؟
«باشد که‌گروهی که باآنها خیانت کردند
«از دنبالشان بروند
«وچون‌گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو راآورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب‌چهارشنبه کشته‌شد، لختی پس‌ازتاریك‌شدن‌شب، چهار روز رفته از شوال به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال وده ماه وسیزده روز بود. به‌وقت کشته شدن، چنانکه گفته‌اند، چهل سال داشت. تولدش در فم‌الصلح بود، در شوال‌سال دویست وششم.

متوکل سبزه روبود با چشمان نکوو گونه‌های فرورفته واندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

ازابو السمط، مروان بن ابی الجنوب، آورده‌اند که گفته بود: «برای امیرمؤمنان شعری خواندم وضمن آن ازرافضیان سخن آوردم که مراولایتدار بحرین ویمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه‌هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر وسعد ایتاخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نزدم، آنرا فراهم آوردند ومن ببردم.»

راوی گوید: شعری که دربارهٔ وی گفته بود چنین بود:

«شاهی جعفرخلیفه
«مایهٔ سلامت دین ودنیاست
«میراث محمد از آن شماست
«وبا عدالت شما مظلمه نابودمی‌شود.
«دختررادکان امید میراث‌دارند
«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق‌ندارند.
«داماد میراث برنیست
«ودختر، امامت را به میراث‌نمی‌برد.
«آنهاکه میراث شمارا برای خویشتن
«دعوی کرده‌اند بجزندامت ندارند
«وراثت را صاحبانش گرفتند
«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟
«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم‌رستاخیز بپا می‌شد.
«میراث از آن دیگران نیست
«نه بخدا، وصریح بایدگفت
«تومیان دوستانتان و کسانی که
«دشمنتان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده‌هزار درم‌برسرم ریخت.

وهم از مروان‌بن‌ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده‌ای راکه ضمن‌آن ستایش ابی‌دواد گفته بودم برای ابن‌ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن ازکار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد
«گفتم: خدا مرا فتح ونصرت داد
«زیات با ناجوانمردی‌گودالی بکند
«واز خیانت وناجوانمردی درآن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به‌نزد ابن‌ابی‌دواد رسید به‌نزد متوکل ازآن‌سخن آوردوآن دوبیت را خواند، متوکل‌گفت: وی را احضار کند.

گفت: «در یمامه است» که واثق به‌سبب دوستی با امیرمؤمنان وی را به‌آنجا تبعیدکرده بود.

گفت: «بیاریدش»
گفت: «قرضی‌دارد.»
گفت: چه مقدار؟
گفت: «شش هزاردینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند واورا از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد وبه‌ستایش متوکل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای‌کاش نیامده‌بود»

وچون به این دوبیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب ودعوت آمد

«خدای خلافت را بدو بخشید

«چنانکه نبوت را به‌پیمبرمرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه‌هزاردرم باو دهند

وهم مروان‌بن‌ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم وچنین خواندم:

«خدای نجدرا سیراب کند[1] ودرودبرنجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«وبه نزد من چیزی از دیدارشان شیرین‌تر نیست.»

۱ــ شاعر، نشان‌تشنگی و کم آبی‌صحرا را برلب دجلهٔ وپرآب از یاد نبرده، این‌دعای خاص جزیره‌است که خداکوه ودیار وزمین وکور و ایام وصال داسیراب کندکه از نظر تشنگان تفیده صحراهای خشك نعمت ونشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصدوبیست هزار درم به من دادندباپنجاه‌جامه، واز مرکوب یك‌اسب‌ویك‌استرویك‌خر،و نرفتم‌تابه‌سپاس‌وی گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان بر گزید

«و کار بندگان رااز روی انتخاب‌بدوسپرد.»

وچون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سر کشی کنم وجباری کنم.»

گفت: «نه به خداباز نمی‌دارم تا بخشش خویش‌را به توبشناسانم،و نخواهی رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ملکی که‌گفته‌ای در یمامه تیول مـن کنـند، ابن‌مدبـر می‌گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست‌وتیول کردن‌آن روانیست».

گفت: «من‌آنرا به تو‌واگذار می‌کنم به سالی یك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیرمؤمنان، نکو نیست‌که یك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن‌مدبر گفت: «به‌هزاردرم.»

گفتم: «بله،آن را به من واعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت‌نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی راکه واثق‌گفته بود تیول من کنند وابن‌زیات تبعیدم‌کرد ومیان من وآن‌حایل‌آورد، به من‌واگذار کن.»

پس بگفت تاآنرا به‌من‌واگذار کردند به‌سالی صددرم‌که همان سیوح است

ازابی حشیشه‌آورده‌اندکه می‌گفته بـود: مأمون می‌گفت: «خلیفهٔ پس ازمن درنـام وی عین هست»گمان داشت عباس پسراوست. می‌گفت: «بعدازاوهاهست.» وپنداشت‌که هارون است اما واثق بود. می‌گفت: «بعداز او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتوکل بودکه دیدمش وقتی برتخت می‌نشست ساقهایش را برهنه می‌کردکه زردبودگفتی بازعفران رنگ کرده‌اند.

از یحیی‌بن‌اکثم آورده‌اندکه‌گوید: به‌نزد متوکل بودم، میان من و او از مأمون و نامه‌های وی به‌حسن‌بن فضل یاد رفت و من از برتری مأمون و وصف نکوییها وعلم و معرفت وهوشیاری وی سخن‌آوردم و بسیار سخن کردم که مورد موافقت یکی ازحاضران نبود، متوکل‌گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می‌گفت باوجود قرآن حاجت به‌علم فریضه نیست و باسنت پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم، به‌عمل کسی روی نباید کرد، باتوضیح وتفهیم حجت، حاجت به‌تعلم نیست و پس از انکار برهان و حق، برای غلبه دادن حجت، شمشیرباید.»

متوکل بدوگفت: «آنچه دراین‌باب گفتی منظورم نبود»

یحیی‌بدوگفت «سخن‌ازنکوییها درغیاب، برنعمت خواره فرض‌است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چه می گفت؟ معتصم باللهکه خدایش رحمت کند این‌را می گفت، ومن ازیاد برده‌ام.»

گفت: «می‌گفت خدایا ترا برآن نعمتهاکه جزتوکس آنرا شمار نکند ستایش می‌کنم و ازگناهانی‌که چیزی جز عفو توبرآن احاطه ندارد آمرزش می‌خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می‌پسندید یا بشارتی می‌شنید چه می‌گفت؟ معتصم بالله به‌علی‌بن یزدادکه‌آنرا برای ما بنویسدکه نوشت و ماآنرا یادگرفتم،آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می‌گفت: یاد نعمتهای خدا ونمودارکردن وشمارکردن نعمتهای وی و سخن‌کردن ازآن ازجانب خدای برنعمت خواره فرض است، واطاعت فرمان خدای است دربارهٔ نعمت وسپاس‌خدای‌است بردادن نعمت.پس ستایش خدای‌را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایستهٔ اوست، از آن ستایشها که به‌حق وی رسا باشدو به سپاس وی وافی‌وموجب مزید نعمتی که به شمار ما درنیاید ویاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی‌وتفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می‌داند این همه از اوست وسپاس به‌سبب‌آن است.»

متوکل گفت: «راست‌گفتی، این همان سخن است واین همه، حکمتی است از مرد مجرب ودانا.» ومجلس‌بسر رفت.

در این سال محمدبن‌عبداللەطاهری درباز گشت از مکه به بغداد آمد، به ماه‌صفر، واز دلگیری خویش از اختلافی که دربارهٔ روز قربان رخداده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطهٔ زردی از در خلافت‌به اهل موسم‌فرستند، دربارهٔ رؤیت هلال ذی‌الحجه وآنرا به همان شتاب ببرند که خریطهٔ مربوط به درستی مراسم حج را می‌برند ودستور داد که درمشعرالحرام وسایر اماکن،به‌جای روغن ونفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته ازماه ربیع‌الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر براونماز کرد وبه نزد مسجد جامع به‌گور شد.

در این سال با منتصر، محمدبن‌جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، وبه قولی سه روز رفته‌از آن‌ماه،درآنوقت بیست وشش سال داشت،کنیه‌اش ابوجعفر بود. از آن پس‌که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند،آنگاه با خانواده وسرداران وسپاهیان‌خویش‌سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر،
محمدبن جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. ازیکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران ودبیران وسران وشاکریان و سپاهیان ودیگران در جعفریه حضور یافتند، احمدبن‌خصیب مکتوبی‌را بر آنهاخواند که ضمن آن از جانب امیرمؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح‌بن‌خاقان پدر وی جعفر متوکل‌را کشت واونیز فتح را به‌جای پدر بکشت. پس‌مردم بیعت کردند، عبیدالله بن‌یحیی خاقانی نیز بیامد وبیعت کرد وبرفت.

از ابوعثمان، سعیدصغیر، آورده‌اند که می گفته بود: «شبی که‌متوکل کشته‌شد، ما در خانهٔ خلافت‌با منتصر بودیم، هروقت فتح بـرون میشد، منتصر با وی برون می‌شد وهروقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد وبا نشستنش مـی‌نشست واز پی اوبرون می‌شد وهروقت برمی‌نشست رکاب وی رامی گرفت وبرروی زین اسب لباسش‌را مرتب می کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که‌عبیدالله‌بن‌یحیی گروهی را در راه منتصرمهیا کرده بودکه هنگام بازگشت به غافلگیری اورا بکشند وچنان بودکه متوکل‌پیش‌از رفتن منتصر به اوبد گفته بود وآزرده خاطرش کرده بود وبه‌اوتاخته‌بودکه‌خشمگین برفت وچون به خانهٔ خویش رسید کس پیش همدمان وخاصان‌خویش فرستادوچنان بودکه پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل ازنبیذ مست شد اورا بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزدمن آمد که‌بیاکه‌فرستادگان‌امیرمؤمنان به نزد امیرآمده‌اند و وی درکار برنشستن است وآنچه میان ما رفته بودکـه‌درکار کشتن منتصرند در خاطرم افتاد واینکه وی را برای‌آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم وبه در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد واجن آمده‌وبدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم وترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیرمؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده وجان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم وبرمن ناگوار آمد. بااحمدبن‌خصیب‌وجمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم وپیاپی خبر آمدکه متوکل کشته شده. درها را گرفتند و کس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیرمؤمنان» وسلام خلافت بدو گفتم و گفتم: «روانیست از توجدا شویم که در این وقت‌ازغلامانت بر توخطر هست.»

گفت: «آری تووسلیمان رومی پشت سر من باشید.» بقچه‌ای بینداختند که‌بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمدبن خصیب ودبیرش سعیدبن‌حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعیدبن حمیدآورده‌اند که احمدبن‌خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دویاسه کلمه به نزد توهست که برآن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری و کلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت راآماده کردم و از حاضران و کسانی که آمدندبیعت گرفتم، تا وقتی که‌سعید کبیربیامد واورا سوی‌مؤید فرستاد. به‌سعیدصغیر گفت: «تونیز سوی معتز برو واورا بیار.»

سعیدصغیر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تا وقتی که همراهان توکمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم‌فراهم آیند.»

احمدبن‌خصیب گفت: «اینجا کسی‌هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تاگروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشتراز تونگران کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند وبیعت کردند من برفتم وازخویشتن

نومید بودم. دوغلام نیز با من بودند. وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می‌زدند ومی‌رفتند ومی‌آمدند. جمعی بسیار با سلاح ولوازم بردر بودند، وقتی متوجه‌من شدند سواری از آنها به من‌رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم وبدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» وبرفتم تا به درمعتز رسیدم واز نگهبانان ودربانان‌وتکبیرگویان کسی ازخلق‌خدای را بردرندیدم تا به نزد در بزرگ شدم و آنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستادهٔ امیرمؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت ودیر کرد، احساس نگرانی کردم وزمین برمن تنگ‌شد. آنگاه در را گشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «به درون‌آی.» ودر را پشت سرمن بست. گفتم: «به‌خدا جانم‌برفت.» آنگاه خبررا از من‌پرسید، بدو گفتم که امیرمؤمنان ازجامی که‌نوشید ترکید وهماندم‌بمرد. مردم‌فراهم آمدند وبامنتصربیعت کردندواومرا به‌نزدامیرابوعبدالله، المعتزبالله، فرستاده که دربیعت‌حضورداشته‌باشد.»

گوید: پس اوبه درون رفت، سپس به‌نزد من آمد و گفت: «درآی.» ومن به نزد معتز درآمدم که به من گفت: «وای تو، سعید چه خبر؟» آنچه‌رابه بیدون گفته بودم با وی بگفتم وتسلیت گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی وجزوبیعت کنان نخستین می‌شوی وبدین‌گونه‌قلب برادرت را جلب‌می‌کنی.» به‌من گفت: «وای تو، تاصبح درآید.»

گوید: ومن همچنان با وی سخن کردم وبیدون به من کمك داد تا برای‌نماز آماده شد وجامه‌های خویش را خواست وبپوشید. اسبی برای وی آوردند که بر-نشست، من نیز با وی برنشستم. راهی بجزراه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم وکار را بروی آسان می‌نمودم وچیزهایی راکه دربارهٔ برادرش می‌دانست به‌یادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله‌بن یحیی خاقانی رسید و در بارهٔ وی از من

پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون براو بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تا سه بار. هربار بیدون اورا رد می‌کرد و براو بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به‌درحیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به‌من گفتند: «کـی هستی؟»

گفتم: «سعیدصغیروامیرمعتز.»

پس در را برمن گشودند و به نزد منتصر شدیم که‌چون اورا بدید نزدیکش برد و به برش گرفت وتسلیت گفت واز او بیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد وچون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت‌وبگفت‌تا متوکل‌وفتح را به‌گور کنند ومردم آرام شدند.

سعید صغیرگوید: وهنگامی که معتز درخانهٔ خلافت بداشته بود پیوسته‌ازاو به سبب‌خلافت منتصر مژدگانی‌طلبیدم تا ده‌هزاردرم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصرگرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

«با بندهٔ خدا المنتصربالله امیرمؤمنان بیعت مـی کنید به اختیار واعـتقاد و رغبت، با خلوص ضمیروگشاده‌دلی وصدق نیت، نه به اکراه واجبار، بلکه‌به‌اقرار وعلم به اینکه دراین‌بیعت‌واستواری آن‌اطاعت‌خداهست‌وتقوای‌وی وعزت دین‌خدا وحق وی واتفاق کلمه‌وبستن‌شکاف‌وسکون‌عامه‌واطمینان از عواقب وعزت دوستان وسرکوب ملحدان،براین قرار که‌محمد امام، المنتصربالله، بندهٔ خدا وخلیفهٔ اوست که اطاعت ونیکخواهی‌ورعایت حق وپیمان وی برشما فرض‌است که نه‌تردیددارید ونه نفاق می کنید ونه نگرانید ونه شك دارید. بیعت میکنید برشنوایی واطـاعت و مسالمت ونصرت و وفا واستقامت ونیکخواهی، در نهان وعیان، وتبعیت ازهـرچه بندهٔخداامام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان دستور دهـد، واینکه شمـا دوست دوستان

وبید ودشمن دشمنانش، ازخاص وعام، ودور ونزدیك، وبه بیعت اوپابندید، به‌وفای پیمان وتعهدقرار، نهانتان در این‌باب چون آشکارتان است وضمیرتان چون‌زبانتان. به‌هرچه امیرمؤمنان برای حال وآینده شمارضا دهد رضا می‌دهید واینکه‌شما ازپس تجدید این بیعت برخویشتن وتأیید آن به‌گردن خویش، قیدقسم خویش را به‌رغبت واختیار، با دل ورای ونیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن‌چیزی ازآنچه‌خدای برشما مؤکد کرده‌نکوشید وانحراف‌آوری،شما را از نصرت‌واخلاص‌ونیکخواهی ودوستی منحرف نکند. واینکه تغییر نیارید وهیچکس از شما نیت وضمیرخویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به‌زبان وپیمان خویش داده‌اید بیعتی‌است که خدا می‌داند که دلهایتان آنرا برگزیده وبدان بستگی دارد وبرسرانجام تعهدآن‌است وبه یاری آن ودوستی با اهل آن یکدلید واز جانب شما به دغل ونفاق وحیله‌وتأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدارکنید که به عهدوی وفاکرده باشید وحق وی راکه برشما دارد اداکرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیـرا کسانی از شماکه بـا امیرمؤمنان بیعت می‌کنند «با خدا بیعت‌می‌کنند و روی دستهایشان دست خداست. هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند وهرکس به پیمانی که با خدابسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد[۱]». این را ومقتضای این بیعت راکه‌به‌گردن‌شما محکم شده وقید قسمهایی راکه دربارۀآن یادکرده‌اید و باشرطها که به موجب آن برشمانهاده‌اند، از وفاونصرت ودوستی وکوشش ونیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خـدا وپیمان وی‌بازخواست شدنی است‌ـوتعهد خدا وتعهدرسول وی ومحکمترین پیمانی که از پیمبران ورسولان یا یکی از بندگان‌خویش گرفته به‌گردن شماست که شرایط این بیعت راگوش‌گیرید وتغییر نیارید، اطاعت کنید وعصیان مکنید، مخلص باشید وشك میارید، وبه چیزی که برآن پیمان‌کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه‌مطیعان

۱ـ... انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما (سورۀفتح(۴۸)آیه۱۰)

به اطاعت خویش واهل پیمان و وفا به وفای خویش وحق خویش پای بندند که هوس وانحراف‌آوری شمارا از آن‌نگرداند و گمره از هدایتی شما را از آن‌منحرف نکند. در این کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می‌کنید وحق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می‌دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی‌پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیرمؤمنان کرده‌اند مفاد مؤکدآن را درنهان یا عیان، به‌صراحت یا به‌حیله، بشکند ودر پیمانی که‌باخدای کرده ومیثاق‌امیرمؤمنان وعهد خدای بر آن رفته نفاق‌آرد ودر این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، واز راهی که مردم وفادار به پیمانهای خویش در آن می‌روند، بگردد، و در این‌باب خیانتی آرد که پیمانش را بشکند هرچه دارد از مال یا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آن‌را با حیله‌ای که به‌خویشتن کند یا برای او کنند به دارایی خویشتن برد وهرچه در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین‌باشد تا به وقتی که مرگش‌در رسد ومدتش به سررسد. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی‌سال دیگر، ازمذکر ومؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی بروز تخلف وهرزنی که پس از آنها تا سی‌سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطع طلاق باین وسنت که‌بازگشت ورجوع در آن نباشد. ومتعهد است که سی‌بار پیاده حج‌بیت‌الله‌الحرام کند که خدای از وی بجز انجام‌آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدای وپیمبر خدای از اوبری باشند وخدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای بس.»

گویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه ــ همان شهری که جعفر نزدیك سامرا بنیان کرده‌بود ــ شایع شد وسپاهیان و شاکریان وکسان دیگر از غوغاییان وعوام، درجعفری به نزد باب‌العامه رفتند

ومردم بسیار شدند واز همدیگر گوش گرفتند وبردوش هم رفتند ودرکار بیعت‌سخن کردند که عتاب‌بن‌عتاب سوی آنها رفت،(به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) واز جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند واو به نزد منتصر رفت وبدوخبرداد، منتصر برون شد، جمعی ازمغربیان پیش روی اوبودند، وبه‌آنهابانگ زد:«ای‌سگها»وگفت: «بگیریدشان»مغربیان‌به مردم‌حمله بردندوآنها راسوی«سه‌در» راندند، مردم ازدحام کردند وبردوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند وجمعی از ازدحام‌وپامال‌شدن‌بمردند،بعضیهاگفته‌اند که‌شش‌نفر بودند.بعضی‌دیگر گفته‌اند که از سه تا شش کس بودند.

در این سال منتصر یك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمدبن‌سعید، وابستهٔ بنی‌هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به این مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که

«ابوعمره را برمظلمه‌های مردم گماشتند

«وی را امین‌امتی کردند

«اما بریك پشکل امین‌نیست.»

در ذی‌حجهٔ همین سال، منتصر،علی‌بن‌معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس براو گماشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال‌دویست‌وچهل‌وهشتم بود:

از جمله آن بود که منتصر وصیف ترك را به غزای تابستانی فرستاد به

سرزمین روم.

سخن از سبب غزای تابستانی وصیف و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمدبن‌خصیب و وصیف کینه ودشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن‌خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریک کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند وبه‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد وبه وی دستور غزا داد.

دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف رابه‌غزای مرزشام‌فرستد احمدبن‌خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت میارد که تووصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی‌توان ماند یا توباید بروی یامن بروم.»

وصیف گفت: «ای امیرمؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد ببین بایستهٔ او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش‌مهیا کن.»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و اورا رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمدبن‌خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست وهمچنان‌در کار

تجهیزوی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد وبه اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده وبیم دارم به هریك از شهرهای اسلام میگذرد آنرا به هلاکت دهد و کشتار کند وزن وفرزند باسارت گیرد، اگر به غزا رفتی و خواستی بازگردی بی‌درنگ به در امیرمؤمنان بازگرد.» جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شاکریان وسپاه و وابستگان نزدیك ده‌هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم‌بن‌خاقان برادرفتح‌بن خاقان برمقدمهٔ وی بود، بر مؤخره محمدبن رجاء سندی بود، برپهلوی راست سندی‌بن‌بختاشه بود، سالار دنبالهٔ روان نصربن‌سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش را که در سامره سالار نگهبانان بود برمردم و براردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابستهٔ خویش را به غزا می‌فرستاد به محمد بن‌عبدالله طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«ازبندهٔ خدا المنتصربالله،امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان. سلام برتوباد که امیرمؤمنان ستایش خدای راکه خدایی جز او نیست باتو میگوید واز اومی‌خواهد که برمحمد بنده وفرستادهٔ خویش درود فرستد، صلی‌الله‌علیه وبرخاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش وعطای نیکوی وی را سپاس، اسلام را برگزید وآنرا برتری داد وکامل کرد و وسیلهٔ رضا وثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش وسبب ذخیرهٔ کرامت خویش، ومخالف خویش را مقهورآن کرد وهر که را منکر حق وی شد وراهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد،کاملترین شرایع وبهترین وعادلانه‌ترین احکام را خاص‌اسلام کرد ومنتخب مخلوق وبرگزیدهٔ بندگان خویش محمد را،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بدان

مبعوث کرد، وجهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کرد ورتبهٔ والا دادکه مناسبترین وسیله به سوی اوست که اوعزوجل دین خویش راقوی وسرکشان شرك را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امر به‌جهاد و واجب کردن‌آن گوید: سبکبار یا سنگین‌بار بیرون شوید وبا مالها وجانهای خویش در راه خدا جهادکنیدکه این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.[1] برمجاهد راه‌خدای حالی نمی‌گذرد وبه خاطر خدای رنج وآزاری تحمل نمی کند وخرجی نمی کند و دشمنی را نمی کوبد وشهری را طی نمی کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهدجزاینکه‌وی را در قبال‌آن فرمانی رقم زده هست وثواب کامل وپاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی‌ای ورنجی و گرسنگی‌ای به‌آنها نمی‌رسد ودرجایی که‌کافران را به خشم‌آرد قدم نمی‌نهندوبه دشمنی دستبردی نمی‌زنندمگر به‌عوض‌آن برای‌ایشان‌عمل شایسته‌ای نویسند که‌خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی کند. هیچ خرجی، کوچك یا بزرگ، نکنند وهیچ دره‌ای‌را نسپرند مگر برای‌آنها نوشته‌شود تا خدا بهتر ازآنچه عمل می کرده‌اند به آنها پاداش دهد.[2] وهم خدای عزوجل به وصف برتری‌منزلت‌مجاهدان‌بربازماندگان به نزد خویش وآن وعدهٔ پاداش وثوابی که‌آنها را داده وتقربی که‌به نزد وی دارند گوید: وانشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها وجانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت

۱ــ انفروا خفافاوثقالا وجاهد واباموالکم وانفسکم فی‌سبیل‌الله ذلکم خیرلکم‌ان‌کنتم تعلمون (سورهٔ‌توبه (۹) آیه ۴۰)

۲ــ ذلك بانهم‌لایصیبهم ظماء ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطئون موطئایغیظ الکفار ولاینالون من عدونیلا الاکتب‌لهم به عمل‌صالح ان‌الله لایضیع‌اجرالمحسنین.ولاینفقون نفقة صغیرةولاکبیرة ولایقطعون وادیا الاکتب لهم‌لیجزیهم‌الله احسن‌ما کانوایعملون(سورهٔ‌توبه (۹) آیه۱۲۱ــ۱۲۲)

بر وانشستگان بر تری داده وهمه را وعدهٔ نیکو داده ومجاهدان را بر وانشستگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده است[۱] که خدای به وسیلهٔ جهاد جانها واموال مؤمنان را از آنها خریده وبهشت خویش را بهای شان نهاده و رضوان خویش را در قبال بذل جان ومال پاداششان کرده، وعده حق اوست که تردید در آن نیست وحکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (درمقابل این) که بهشت از آنهاست که در راه خدا کارزار کنند و بکشند و کشته شوند. وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معاملهٔ (پرسود) خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[۲] خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم وتقرب به نزد خویش و نصیب وافر از ثواب خویش را منظور داشته وگفته: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند واز سرنوشت کسانی که از پی می رسند وهنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند که نه بیمی دارند ونه غمگین می شوند[۳] وچیزی از اعمال نیست که مؤمنان به وسیلهٔ آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرونهادن

۱ــ لایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم وانفسهم علی القاعدین درجه وکلاو عدالله الحسنی وفضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراعظیما (سوره نساء (۴) آیه ۹۴)

۲ــ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقافی التوراة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله ماستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلك هوالفوز العظیم» (سوره توبه (۹) آیه ۱۱۲)

۳ــ ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الاخوف علیهم ولاهم یحزنون (سوره آل عمران (۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه‌منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به‌رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خـدا والا شود و آنرا به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مـرکز مسلمانـان کرده‌اند وباجهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیلهٔ جهاد بادشمن خدای به‌خدای تقرب جوید وحق وی راکه حفاظ دین خویش را به عهدهٔ اونهاده بگزارد وباعزیز کردن دوستان خدای وسرکوب کردن‌منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به‌دیار دشمنان خدای کافران روم به‌غزافرستد از آنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابستهٔ امیر مؤمنان رادراین و نیکخواهـی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفهٔ خدا نزدیك کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خـدای ضامن معونت‌وتوفیق اوست چنان دیده که وصیف باکسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌دویست وچهل‌و-هشتم، که از ماههای عجـم نیمهٔ حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نـخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود ، این را بدان و نسخهٔ این نامهٔ امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خـویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیهٔ خویش بخوانند و آنها را به‌جهادترغیب کنند وبدان‌تحریض کنند وسوی آن‌بخوانند و ثوابی راکه خدای برای اهل جهـاد نهاد به آنها بشناسانند تـا صاحبان همت و ذخیره جویان وراغبان جهاد به مقتضای آن به مقابلهٔ دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزهٔ خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابستهٔ امیرمؤمنان رسند، به وقتی که امیرمؤمنان برای آنها معین کرده ان‌شاءالله و

سلام برتو باد بارحمت وبرکات خدای.

«احمدبن‌خصیب نوشت، هفت‌روز رفته ازمحرم سال‌دویست وچهل‌وهشتم.»

چنانکه‌گویند ابن‌خصیب، ابوالولید جریری بجلی را برمخارج سپاه‌وصیف وغنایم وتقسیم‌ها گماشت ومنتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت وبدو دستور داد وقتی از غزای خویش بازآمد چهارسال در ولایت مرز بماند وهرسال به وقت غزا، غزاکند تا رای امیرمؤمنان بدورسد.

در این سال معتزومؤید خویشتن راخلع کردند ومنتصر خلع آنها رادرقصر جعفری اعلام کرد.

سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند.

گویند: وقتی کارها برمحمدالمنتصربالله‌راست شد، احمدبن‌خصیب به‌وصیف وبغاگفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم واینکه امیرمؤمنان بمیرد ومعتزبه خلافت رسد وکسی از مارا نگذارد وریشه‌مان رابرآرد[1] رای درست این است که پیش‌از اینکه این دوپسر به ما دست یابند در خلعشان کارکنیم»، پس ترکان در این کار بکوشیدند و به منتصر اصرار کردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان آنها را ازخلافت خلع می‌کنی وبرای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی اصرار کردندکه بکرد.

وچنان بودکه پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت دلبستگی داشت وچون چهل‌روز از زمامداری وی گذشت بگفت تامعتزومؤید رااز آن پس که از نزد وی رفته بودند احضارکنند که آنها را بیاوردند ودر خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: «برادر، به نظر تو برای چه احضار

1ــ تعبیر متن« یبید خضرؤ نا» یعنی سبزی مارا نابودکند.

شده‌ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند.» در این حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند دربارهٔ خلع.

مؤید گفت: «شنوایی و اطاعت.»

معتز گفت: «من نمی‌کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند.»

فرستادگان بازگشتند و به منتصر خبر دادند و سخت‌تر باز آمدند و معتز را با خشونت گرفتند و به اطاقی بردند و در را براو بستند.

از یعقوب بن سکیت آورده‌اند که گوید: مؤید به من گفت: «وقتی این را بدیدم، با حرارت و گشاده زبانی به آنها گفتم: ای سگها، این چیست که برخونهای ما جرئت آورده‌اید، بدین گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با او سخن کنم.»

گوید: از پس آن شتابکاری از پاسخ من واماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی او را ببین.» گمان بردم که دستور گرفته‌اند، به نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردند و در قبال آنها مقاومت می‌کنی، وای تو خلع کن، و با آنها سخن میار.»

گفت: «سبحان‌الله کاری را که بر آن رفته‌ام و در آفاق روان شده از گردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار، پدر تو را به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد. وای تو خلع کن که اگر در علم خدا گذشته باشد که به خلافت رسی، می‌رسی.»

گفت: «می کنم.»

گوید: پس برون شدم و گفتم: «پذیرفت، به امیر مؤمنان خبر دهید» پس برفتند و آنگاه بازگشتند و برای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری با آنها بیامد (که نام

اورا یاد کرد) دوات و کاغذی همراه داشت، بنشست و رو به ابوعبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» و او کندی آورد.

به‌دبیر گفتم: «کاغذی بیار و هرچه می‌خواهی برمن املا کن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر برمن املا کرد که بدوخبر می‌دادم که توان این کار ندارم ودانسته‌ام که روانیست آنرا عهده کنم وخوش ندارم که متوکل بسبب به من به‌گناه افتاده باشد که در خور این کار نیستم واز اوخلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشتن را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام.

هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابوعبدالله بنویس.» که‌خودداری کرد.

گفتم: «وای تو بنویس.» که نوشت. دبیر از نزد ما برفت. آنگاه ما را بخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض کنیم یا با همین بیاییم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم و آنرا به بر کردم، ابوعبدالله نیز چنین کرد. برفتیم و به درون شدیم ، وی در مجلس خویش بود ، و کسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستور نشستن داد، آنگاه گفت: «این نامهٔ شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، این نامهٔ من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معتز گفتم: «سخن کن.» و اونیز چنین گفت.

آنگاه در آن حال که ترکان ایستاده بودند رو به ما کرد و گفت: «گمان دارید شما را خلع کردم از آنرو که امیدوارم بمانم تا پسرم بزرگ شود و برای او بیعت بگیرم؟ بخدا حتی یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به‌خدا اینکه پسران پدرم خلافت را عهده کنند برایم خوشتر است که عموزادگانم آنرا عهده کنند. ولی اینان (و به دیگر وابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) در کار خلع شما

به من اصرار کردند وبیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند وشما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیتان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید ومعتز بر او افتادند و دستش را ببوسیدند و او به‌برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفرسال دویست وچهل و هشتم، معتزو مؤید خویشتن را خلع کردند و هر کدام رقعه‌ای نوشتند به‌خط‌خویش که خویشتن راาز بیعتی که باوی کرده‌اندخلع کرده‌اندو کسان در برداشتن وشکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند وباآن درجمع مردم و ترکان وسران ویاران وقاضیان وجعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضاه‌وسرداران‌بنی‌هاشم ودیوانداران وشیعه وسران کشیکبانان و محمدبن‌عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ وبغای کوچك و همه‌حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند وپس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیرمومنان المتوکل علی‌الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من‌نهاد وبرایم بیعت‌گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست ودلخواه من. وچون‌کار خویش را فهم کردم بدانستم که به‌کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم‌کرد، ودر خور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من‌به گردن اوست آزاد است که‌آنرا بشکند، شمارا ازآن آزادکردم واز قسمهاتان بری کردم که به‌گردن شما نه پیمان دارم نه قرار وشماازآن‌بری‌هستید.»

کسی که رقعه‌ها را خواند احمدبن‌خصیب‌بود، آنگاه‌هریك ازآنها به‌پاایستاد وبه حاضران گفت: «این رقعهٔ من است واین گفتار من است شاهد من‌باشید، شمارا از قسمهایتان بری‌داشتم وآزادکردم.»

در این وقت منتصر به‌آنها گفت: «خدا برای شما ومسلمانان نیکی آورد.» آنگاه برخاست وبه درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیک خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست‌وچهل‌وهشتم بود.

نسخه نامهٔ المنتصر بالله به‌ابوالعباس محمدبن‌عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمومنان دربارهٔ خلع ابوعبدالله‌معتز و ابراهیم موید:

«از بندهٔ خدا محمد امام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان، به محمد بن‌عبدالله‌وابستهٔ امیرمومنان. اما بعد، خدای که وی را درقبال نعمتهایش ستایش‌وبه داده‌های نکویش سپاس، متصدیان این‌کار وخلیفگان خویش را نگهبانان ما حصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ومدافعان دین ودعوتگران حق ومجریان احکام خویش، حرمتی راکه خاص آنها کرد، موجب قوام‌بندگان وصلاح ولایت کرد ورحمت‌عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش‌واجب کرد از آنرو که موجب آرامش جماعتهاست وهم‌آهنگی خواستها وبسته شدن شکاف و امنیت راهها وقهر دشمن وحفظ حریم وبستن مرزها ونظم کارها، وفرمود: «خدا را فرمان‌برید وپیغمبرو کارداران خویش را فرمان برید[1]» پس خلیفگان خدای که‌نعمت بزرگ خویش‌را به‌آنها داده و والاترین مراتب حرمت راخاص‌ایشان کرده و وسیلهٔ رحمت وسبب رضا وثواب خویششان کرد، مکلفند که در هرحالی که‌رخ می‌دهد رضای اورا مرجح دارند وحق وی را دربارهٔ‌خویشتن‌وخویشان نزدیکترونزدیکشان به‌پا دارندوکوشش آنها درهرچه مایهٔ تقرب خداعزوجل می‌شود با وضعی که‌نسبت به دین‌و ولایتی که برمسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستگی به خدای وتذلل درقبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که درآنچه بدو سپرده.

1ـ... اطیعواالله‌واطیعواالرسول واولی الامرمنکم (سورهٔ نساء ۴ آیه ۵۹)

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که بـه‌گردن وی نهاده فراهم آرد وزحـمت باری راکه بر او نهاده سبک کند و درکار اطاعت خویش توفیق ویاریش دهد که وی شنواست ونزدیك.

«آنچه راکه‌درحضورتوبود دانسته‌ای که عبدالله وابراهیم دوپسرامیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، دورقعه به‌خطهای خویش به‌امیرمؤمنان دادند ودرآن از عطوفت ورافـت ونظـر نیك امیـرمومنان نسبـت به خویشتن که خدایشان برآن واقف کرده بود سخن‌آورده بودند وازآن ولایتعهد امیرمؤمنان کـه المتوکل‌علی‌الله به‌ابوعبدالله واز پی‌ابوعبدالله به‌ابراهیم داده‌بود واینکه این پیمان به‌وقتی شده بودکه ابوعبدالله خردسال بوده بود وبه‌سه‌سالگی نرسیده بود وپیمانی راکه برای وی کرده بودند نمی‌فهمیده بود وازآنچه به‌گردن وی‌نهاده بودندواقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود وبه عقل نرسیده بود و احـکام ولیعهـدی‌و بیعت ونیز احکام اسلام برآنها روان نشده بود وبرآنها واجب بودکه وقتی‌بـالغ شدند و واقف شدندکه توان قیام به پیمانی که برای‌آنها نهاده وکارهایی که به‌آنها سپرده ندارند، برای خدا وجماعت مسلمانان نیکخواهی کنند و خویشتن را از این کارکه برای‌آنها نهاده شده برون‌کنند واز اعمالی که به‌گردنشان نهاده شده کـناره گیرند وهرکس راکه بیعتی ازآنها به‌گردن دارد وقسمی براوهست، رهابدارند، از آنروکه به‌کاری‌که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند ودر خـور عهده کـردن آن نیستند ونیز همه‌کسانی کـه به آنها پیوسته شده‌اند و در نواحـی‌آنها بـوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وی وهمه‌کسانی‌که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت وخراسان ونواحی دیگر ازمرسوم‌آنها برون شوند واز همگیشان یاد پیوستگی باآنها برداشته شود وهردوان ازمردم‌عادی وعامهٔ مسلمانان شوند.

«(در رقعه‌های خویش[1])»آنچه‌را پیوسته به‌امیرمؤمنان‌می گفته بودند از وقتی

۱ـ اضافه از منست.(م)

که خدای خلافت را به اورسانید واز اومی‌خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشتن را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند وهر که راکه براو بیعتی یاقسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان ویاران و رعیت وی از دور و نزدیك وحاضر وغایب، ازبیعت وقسم خویش رها کرده‌اند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشتن را خلع کرده‌اند.

«وبرای امیرمؤمنان به پیمان خدای ومؤکدترین پیمان وقراری که‌ازفرشتگان وپیمبران وبندگان خویش گرفته وهمه قسمهای موکد که امیرمؤمنان برآنها نهاده تعهد کرده بودند که در نهان وعیان به اطاعت ونیکخواهی ودوستی وی‌قیام کند واز امیرمؤمنان خواسته بودند که‌آنچه را کرده‌اند نمایان کند وشایع کند وهمه یاران خویش رااحضار کند که‌این را ازآنها بشنوند، به‌طلب‌ورغبت‌واختیار نه‌اکراه‌واجبار، وآن دورقعه که به خطهای خویش داده بودند خوانده‌شود دربارهٔ آنچه گفته‌بودند که این کار ولایت عهد وقتی برآنها رخ داده بود که کودك بودند، وازپس بالغ شدن خویشتن را خلع کرده‌اند وخواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند برکنار شوندوهمه کسانی که در نواحیشان به‌آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیرمؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم‌آنها برون شوند ویاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت آنها درآنچه‌گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران ومردم‌خاندان‌وسرداران و وابستگان وشیعیان‌وسران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان ودیگران ودیگر یاران وی راکه به حضرت خلافت بودند وبیعت ولیعهدی‌آنها، برایشان افتاده بود حاضر کنند، ابوعبدالله و ابراهیم‌دوپسر امیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقعهٔ آنها به خطهای خودشان با حضورشان‌در مجلس امیرمؤمنان‌بر آنها وهمه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقعه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آنها دربارهٔ نشر آنچه کرده بودند وعلنی کردن و روان داشتن آن،انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل دربارهٔ حفاظت خلافت خویش که بدوسپرده وبراوفرض کرده که، درکار دوستان وی‌بنگردوموجبات اتفاقشان‌را، درامروز وفردا،وهمبستگی دلهاشان را فراهم آرد.

ونیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و یند و باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به شب وروز به معرض توجه ونظر و جویایی وعدالت و رافت خویشان داشته باشد واحکام خدا را میان مخلوق وی بپادارد وبارسیاست‌و وصواب تدبیر را تحمل کند ونیز حق ابوعبدالله وابراهیم که‌به‌سبب برادری‌ورابطهٔ نسبشان برامیرمومنان فرض است که اگر برآنچه ازآن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام‌آن می‌ماندند، بیم بود که این بدانجا رسدکه زیانش برای دین بزرك شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشتن را از ولایت‌عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیز آنها را خلع کردوهمه‌برادران امیرمؤمنان و کسانی‌ازمردم‌خاندانش که به حضرت‌وی‌بودند خلعشان کردند، ونیزسرداران و وابستگان وشیعیان و سران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان‌وفقیهان‌امیرمؤمنان‌ودیگر یاران امیرمؤمنان که حضور داشتند وبرای‌آنهااز ایشان‌بیعت‌گرفته‌شده بود، خلعشان کردند.

امیرمؤمنان دستور داد که در این‌باره به همهٔ عاملان نامه نوشته شودکه به مضمون‌آن‌کار کنند وابوعبدالله وابراهیم را از ولایتعهد خلع کنند که خویشتن‌را از آن خلع کرده‌اند وخاص وعام وحاضر وغایب ونزدیك ودور را از آن‌رهاداشته‌اند

ویادآنها را به ولایتعهد وعنوانهایی که به سبب ولایتعهد به‌آنها داده شده چون المعتزبالله والمؤیدبالله از نوشته‌ها و کنیه‌های خویش ودعای منبرها بیندازند وهر-چه راکه از رسوم قدیم یا تازه‌آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده‌بیندازندونامشان راکه بر پرچمها ونیم‌نیزه‌ها هست یا براسبان شاکریان وسپاهیان مقیم داغ‌زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمومنان ووضع تو درنظر وی وآن خلوص اطاعت ونیکخواهی ودوستی که خدایت داده وتبعیت از آنچه خدا به‌سبب گذشتگانت وهم به خویشتن، برتوفرض کرده وآنچه امیرمومنان از اطاعت ونیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود که امیرمؤمنان ترا به‌کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابوعبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت وامیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر توسالاری کند و دستوروی در این‌باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامهٔ امیرمؤمنان را که به‌عنوان تواست و به عاملان خویش بنویس‌ودستورشان ده که به‌مقتضای آن‌کار کنند ان‌شاءالله، والسلام.

«احمدبن‌خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده ازصفر سال‌دویست‌وچهل وهشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات ومدت عمر وی

دربارهٔ بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند دردگلو گرفت، به روزپنجشنبه پنج روزمانده از ماه ربیع‌الاول، وبه وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الاخر بمرد. به قولی مرك وی به‌روز شنبه بود به‌وقت پسینگاه، چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، وبیماریش ازورمی‌بود

که در معدهٔ وی بود و به‌طرف قلبش بالا آمد و در گذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیك آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد ویکی‌از کسانی را که برای وی طبابت‌می کردندپیش‌خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم‌رگ زد که مرگش از آن بود. طبیبی که رگ اورا زده بود سوی منزل خویش رفت‌و احساس‌حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند ونشترهای خود را پیش روی اونهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشترمسموم‌نیز که‌رگ‌منتصر رابا آن زده‌بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی اونهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت ورگ‌استاد[1]خویش را باآن بزد که قضیهٔ آنرا نمی‌دانست وچون یار وی در آن‌نظر کرد بدانست که‌هلاك شدنی است وهماندم وصیت کرد وهمانروز بمرد.

گویند: در سرخویش بیماری‌ای یافت، ابن‌طیفوری روغنی درگوش وی ریخت که‌سرش‌ورم کرد وبیدرنگ‌بمرد. به قولی ابن‌طیفوری‌وی رااز‌حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که‌خلافت‌بدورسید تاوقتی که بمرد پیوسته از کسان‌می‌شنیدم که می‌گفتند: مدت بقایش فقط‌ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، واین برزبان خاصه وعامه روان بود.

از بشر خادم آورده‌اند (چنانکه‌گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت‌المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد ومیگریست ومی‌نالید.

گوید: جرئت نکردم دربارهٔ گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله‌بن‌عمر با زیاربیامد ونالیدن و گریستن اورا بشنید وبه من گفت: «ای بشر! وای

1ـ کلمهٔ متن.

تو. اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گریی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیك من آی.».

وچون نزدیك وی‌شد بدو گفت: «خفته بودم، به‌خواب دیدم که گویی‌متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی وخلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی‌اندك از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم وبی‌اختیار می گریم ومی‌نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت‌عمر می‌دهد و خرسند می‌دارد، اکنون نبیذ بخواه وتفریح آغاز کن وبه خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد ،اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر دربارهٔ کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را باآنها بگفت وچیزهای زشت از اونقل کرد، که خوش‌ندارم دراین کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد وکارش چنان شدکه برخی ازآن را یادکردیم.

دربارهٔ وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی‌شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن‌دهقانه آورده‌اند که گوید: پس از کشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدودطنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به‌چه‌وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه‌منع کننده‌ای‌بودونه‌بازدارنده‌ای.» واین‌منتصر راخشمگین کرد.

از سعیدبن‌سلمهٔ نصرانی آورده‌اند که گوید: احمدبن‌خصیب خرسند پیش ما

آمد و می گفت که امیرمؤمنان منتصر شبی به خواب دید که برپلکانی بالا رفت تا به پلهٔ بیست وپنجم آن رسید و بدو گفته شد: «این پادشاهی تواست.» خبر به ابن‌منجم رسید و محمدبن‌موسی وعلی‌بن‌یحیی‌منجم به نزد وی‌شدند واز این‌رؤیا تهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمدبن‌خصیب برای شمایاد کرده، بلکه‌وقتی به پلهٔ‌آخر رسیدم به من‌گفته شد: «بایست که این آخر عمر تواست.»

گوید: واز این، سخت غمناك شد، پس ازآن روزهای باقیماندهٔ یکسال را بماند وبیست‌وپنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی در گذشت بیست‌وپنجسال وششماه داشت

به‌قولی دیگر، عمروی‌بیست‌وچهار سال بود ومدت خلافتش ششماه، به‌قول بعضیها ششماه ودوروز و به‌قولی دیگر ششماه بود بی کم و بیش. به قولی دیگر صدوهفتادونه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل‌وچهار روز پس از آنکه دربارهٔ برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این‌مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطرم را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگار کریم می‌شوم.»

احمدبن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بود. چشمان درشت وسیاه داشت، با بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش وچنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی‌عباس بود که قبرش شناخته بود از آنرو که مادرش خواسته بودقبرش آشکار باشد. کنیه‌اش ابوجعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد وعلی‌بن‌حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی‌بن‌حسین آورده‌اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به‌من گفت: «ای علی تراسوی گوشت وخونم می‌فرستم.» وپوست ساق دست خویش‌را کشید وگفت: «ترا سوی این می‌فرستم بنگر با آنها چگونه باآنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیرمؤمنان راکه، خدایش مؤید بدارد، دربارۀ آنها به‌کاربرم. انشاءالله.»

گفت: «به نزدمن نیکروز خواهی بود.»

دربارۀ محمدبن‌هارون، دبیر محمدبن‌علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاك مؤید بود، آورده‌اند که وی را بر بسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیربر اوبود. پسرانش یك خادم سیاه‌از آن‌وی رابیاوردند، بایك‌غلام. گویند: غلام دربارۀ سیاه مقرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفربن عبدالواحد را نیز خبر کردند که ازاینکه‌مولای‌خویش‌راکشته‌بودازاوپرسش کرد که‌اقرار آورد وکار خویش را باوی حکایت کرد واینکه چرا وی راکشته بود؟

منتصر بدوگفت: «وای توچرا اوراکشتی؟»

سیاه بدوگفت: «برای همان که توپدرت متوکل راکشتی؟»

راوی گوید: متوکل دربارۀ وی از فقیهان پرسید که گفتند وی رابکشدکه گردنش را زدند وبه نزد داربابك آویختند.

در این سال محمدبن‌عمر وجانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، ودر

ناحیهٔ موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق‌بن‌ثابت فرغانی را به مقابلهٔ وی فرستاد که او را باگروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند وبیاویختند.

در ایـن سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمدبن‌عبدالله صالحی مصلی‌دار آورده‌اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمـازها اذان می‌گفت،سپس‌به اطاقی نزدیك شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای‌محمد، ای‌منتصر» پروردگار تودر کمین است[1]»

از بیان نغمه‌گر که چنانکه‌گویند که به‌روزگار خلافت منتصر از همه کسان‌بدو نزدیکتر بود، آورده‌اند که‌گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به‌من‌ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامهٔ دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می کنی تا من از توعیادت کنم و بیش از یك‌جامهٔ دیبا به تو هدیه می کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد وچیزی به من نبخشید.

در این سال با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن محمد معتصمی که کنیهٔ ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی ووقتی که‌با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، واین به روزشنبه بود، به وقت پسین، چهار

۱ـ ان ربك لبالمرصاد (سورهٔ فجر۸۹ آیهٔ۱۳)

روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال دویست و چهل و هشتم، وابستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچك و بغای بزرگ و اتامش و یار آنشان از آنجمله بودند و سرداران ترك و مغربی و اشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می‌داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچك و اتامش راضی شوند رضایت دهند و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آن رو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند دربارهٔ احمد بن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

وچنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی‌هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیهٔ ابوالعباس داشت.

مستعین، احمد بن خصیب را به دبیری گرفت و اتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامه دراز وزی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می‌برد. واجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیك بیت‌المال به باب‌العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش درصف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانهٔ خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیك پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمد بن عبداللهند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیك هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتز ای منصور!

وبه دو صف اشروسنیان که واجن به صفشان کرده بود، حمله بردند که درهم ریختند، وبهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان وشاکریان که به نزد باب العامه بودند بیامدند وفزونی گرفتند مغربیان واشروسنیان به آنها حمله بردند وهزیمتشان کردند تا وارد در بزرگشان گردید که به نام زرافه وعزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله بردندو پسشان راندند تا از خانه برادر عزون بن اسماعیل گذشتند وبه تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها رابا تیرزدند وبا شمشیر ضربت زدند وجنگ در میانشان افتاد. معتزیان وغوغاییان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روز برفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمد بن محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، ازهاشمیان ودیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانهٔ خلافت بودند، بیعت گرفتند. مستعین از باب العامه برون شد وسوی هارونی رفت وشب راآنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دو گروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودند که غوغاییان به آنها دست یافتند وزره‌ها وسلاح وجوشنها واسبانشان را گرفتند. غوغاییان وغارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد دارالعامه شدند وخزانه‌ای راکه سلاح وزره‌ها و جوشنها وشمشیر ولگامهای مرزی درآن بودغارت کردند وبسیار از آن برگرفتند، می‌شد که یکیشان با یك جوشن وچند نیزه وبیشتر می‌رفت، از خانهٔ ارمش بن ابی‌ایوب، به نزدیك فقاع فروشان، سپرهای خیزران ونیزه‌های بی‌سرغارت کردند. نیزه وشمشیر به دست غوغاییان وحمامیان وپسران باقلا فروش فراوان شد[1] آنگاه جمعی از ترکان وازجمله بغای صغیر ازدر زرافه سوی آنها شدند واز خانه بیرونشان راندند، تعدادی ازآنها را بکشتند واندکی بازماندند، سپس هردو گروه برفتند و کشته در

۱ـ تعبیر متن: غلمان الباقلی.

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می‌کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می‌کردند و جمعی از آنها را به نزد خانه مبارك مغربی و بنزدباغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند فقاع فروشان وحلوافروشان وحمامیان وسقایان وغوغاییان بازار بودند وتانیمروز کارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش آمدند و جمعی از آنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند وبیعت نامه را به نزد محمدبن‌عبدالله طاهری فرستادند، همان‌روز که بامستعین بیعت شده‌بود، اماوصول آن به روزدوم بود، برادر اتامش آنرا رسانید، در آن‌وقت محمدبن‌عبدالله به‌گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدوخبرداد که همان‌وقت بیامدو کس به‌طلب هاشمیان وسرداران وسپاهیان فرستاد وآنها را مقرری داد.

[1]علی‌بن‌حسین اسکافی‌گوید: وقتی منتصر بمرد، واین به روزشنبه به وقت پسین بود، چهارروز رفته از ربیع‌الاخرسال دویست وچهل‌وهشتم، وابستگان‌فراهم آمدند که بغای بزرگ‌نیزازآن جمله بود، من برای اومی‌نوشتم بغای صغیرواوتامش نیز بودند. سرداران ترك ومغربی را قسم دادند که به هر که راضی شوندآنها نیز رضایت دهند، که براین قسم یادکردند.

علی‌بن‌حسین گوید: من ازآنها بیعت وقسم می‌گرفتم واین به تدبیراحمدبن خصیب بود. متفق شدندکه هیچیك‌ازپسران المتوکل علی‌الله را به خلافت‌برندارند

۱ــ این قسمت تا جایی‌که شماره(۲) نهاده‌ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیزکه بنای‌ترجمه برآن‌است درپاورقی آمده است.(م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه در بارهٔ احمدبن‌معتصم اتفاق کردند وگفتند: «پسر مولایمان معتصم است.» آنگاه محمدبن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب‌وبغا سخن کرد وگفت: «چرا کسی‌را به‌خلافت برمی‌دارید که به‌نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته وشما وی را از آن بازداشته‌اید واو از متوکل‌و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می‌بیند وچه اعتباری بنزد وی‌خواهیدداشت. از یکی اطاعت کنید که این را ازشما بداند.

گوید: محمدبن‌موسی‌منجم چنین کرد از آنرو که احمدبن معتصم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد واحمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که‌گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم وهراس کنیم وبا وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به‌همدیگر حسد می‌بریم وهمدیگر را می کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمدبن‌محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده‌ایم و این را از ما می‌داند وهمچنان با بغا اصرار کردند تا در این‌باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر احمدبن‌محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...[۲]

در این سال خبر درگذشت طاهربن عبدالله‌طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی‌طاهربن‌عبدالله‌را ولایتدار خراسان کرد ومحمدبن‌عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدو پیوست، بانگهبانی و کمکهای سواد به خویشتن وبه انفراد.

ولایتداری‌محمدبن‌طاهر برخراسان و ولایتهای پیوستهٔ آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال درجمادی‌الاخر بغای بزرگ بیمار شد ومستعین درنیمهٔ‌آن‌ماه از

اوعیادت کرد. بغاهمانروز بمرد وموسی پسرش کارهای خویش وهمه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابلهٔ ابوالعمود ثعلبی فرستاده شد که در کفرتوثی اورا بکشت، بهروزشنبه پنجروز مانده از ماهربیع‌الاخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی‌خاقانی سوی حج روان شد واز پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج بازدارد.

در این سال، در جمادی‌الاول، مستعین، از معتزومؤید هرچه را داشتندخرید بجز چیزی که معتزاستثناکرد که قیمت‌آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید ازخانه‌ها ومنزلها واملاك وقصرها وفرشها و لوازم وغیره به بیست‌هزار دینار ازآنها خریده شد وشاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را برخویشتن شاهد کردند.

به قولی املاك آنها خریده شد و برای ابوعبیدالله چندان واگذاشتند که درآمد نقدآن‌سالانه بیست‌هزاردینار میشد و برای ابراهیم، چیزی که‌درآمدسالانه‌آن پنجهزار دینار می‌شد. آنچه‌ازابوعبدالله خریده شد به‌بهای ده‌هزارهزار دینار بودو دانه مروارید بود، واز ابراهیم به سه هزارهزار درهم وسه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان رادر این باب شاهد خویش کردند. فروش به‌نام حسن‌بن‌مخلد بود، برای مستعین، واین به ماه ربیع‌الاخر سال دویست وچهل وهشتم بود، سپس آنها را در اطاق جوسق بداشتند و کس برآنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی گوید: وچنان بود که وقتی غوغاییان وشاکریان آشوب کردند، ترکان

می‌خواستندآنها را بکشند، اما احمدبن‌خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران ابن‌طاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این‌سال وابستگان براحمدبن‌خصیب خشم آوردند- واین‌درجمادی الاول بود- که مالش‌ومال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعیدشد.

و هم در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس آوردند و ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدربن‌عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند واز حمص برونش کردند که فضل‌بن‌قارن را به مقابلهٔ آنها فرستاد که باآنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان[1] را به سامرا برد وحصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدورسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای راگشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر ومغرب کرد واورا به وزارت گرفت.

وهم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان وماسبذان ومهرگان‌کدك شد ونیز مستعین، شاهك خادم را برخانه واسبان وحرم وخزاین‌وکارهای‌خاص‌خویش گماشت واوتامش را برهمه‌کسان مقدم داشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ونهم درآمد.

۱ـ کلمهٔ متن:عیونهم.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم بود

از جمله آن بود که جعفربن‌دینارغزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چندانبار[1].

عمربن‌عبیدالله اقطع از او اجازه خواست که سوی ناحیه‌ای ازدیار روم‌شود که بدواجازه داد که برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کرد که با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه‌هزار کس بودند وی را در میان گرفتند که عمر و هزار کس از مسلمانان کشته شدند و این به روزجمعه‌بود نیمه رجب.

سخن ازاینکه چراعلی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟

گویند که رومیان وقتی عمربن‌عبیدالله راکشتند سوی مرزهای جزیره رفتندو برآنجا وحرمهای مسلمانان که آنجابود حمله‌ور شدند. این خبر به‌علی‌بن‌یحیی‌رسید که از ارمینیه سوی میافارقین روان بود وبا جمعی از مردم میافارقین وسلسله سوی آنها رفت وبا نزدیك چهارصدکس کشته شد.

در این‌سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مطامیر. جمع مطمورکه بمعنی زیر زمین وانبار غـله است. بگفتهٔ‌یاقوت مطموره یك‌شهر مرزی رومی نیز بوده درناحیهٔ طرسوس. اما ظاهراً کلمهٔ جمع را جز بمعنـی انبارها نمیتوان گرفت.(م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاکریان در بغدادآشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینةالسّلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیك آن بود، از کشته شدن عمربن‌عبیدالله اقطع وعلی‌بن‌یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر ودرکار مرزهایی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد وکشته شدن‌آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیك کشته شدن دیگری بود بعلاوه‌کار ترکان‌را که متوکل راکشته بودند وبرامور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی‌توجه به دین و نظر مسلمانان هرکس از خلیفگان راکه می‌خواستندمی کشتندوهرکه رامی‌خواستند به خلافت برمی‌داشتند دلخراش می‌شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به‌جنبش‌اتفاق کردند. ابناوشاکریان‌نیز به‌آنهاپیوستندوچنین‌وانمودندکه‌مقرری می‌خواهند واین در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصربن‌مالك را گشودند و هرکه را درآن ودربنای درپل بود برون‌آوردند. چنانکه گفته‌اند: جمعی ازسفلگان خراسان واوباش مردم جبال وسرخپوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند ویکی راآتش زدند[۱] که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع[۲] هردوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند ودرآب انداختند، خانه بشر وابراهیم دوپسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمدبن‌عبدالملك را غارت کردند واین‌همه در سمت شرقی بغداد بود. درآن وقت‌ولایتدارسمت شرقی احمدبن‌محمدهرثمی بود.

راوی گوید: پس ازآن توانگران بغداد وسامرا مالهای بسیار ازآن خویش

۱ــ تعبیرمتن: ضربوا الاخر بالنار.

۲ــ دیوان قصص المحبسین.

برون‌آوردند وهر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزهاشتابد باآن‌نیرو دادند، عامه از اطراف جبل وفارس و اهواز وجاهای دیگر برای غـزای رومیان آمدند. نشنیدیم که دربارۀ آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطـان‌کاری رخ داده بـاشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فـرستاده باشد. هفت روز مـانـده از ربیع‌الاول گـروهـی از مـردم کـه دانسته نیست کیـان بـودنـد بـه روز جمعه در سامرا بپاخاستند وزندان آنجا را گشودند وهر که را در آن بـود بـیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی کـه چنین کـرده بودنـد فرستادند اما عامه برضد آنها بپاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف وبغا وعامۀ ترکان برای این کار برنشستند وجمعی ازعامه را بکشتند. چنانکه به مـن گفتند دیگ مطبوخی بروصیف افکندند، به‌قولی گروهی از عامه به‌نزدشریحه‌سنگی براو افکندند. وصیف نفت اندازان‌را بگفت تا به دکانهای تاجران وخانه‌های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این مـحل را که سوختـه بـود بدیدم واین به سامـرا بود به نزد خانۀ اسحاق.

به من گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه درآخر همان روزکار آرام‌گرفت. به سبب جنبشی که‌عامه وآن گروه که گفتم در آن روز کرده بودند احمدبن‌جمیل را از تصدی کمکهای‌سامرا برداشتندوابراهیم ابن‌سهل دارج را به‌جایش گماشتند.

دراین سال اوتامش کشته شد، بادبیرش‌شجاع واین به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین‌سال.

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهك خادم را در بیت‌المالها بازگذاشت وهرچه‌رادرآن‌می‌خواستند کرد، روادانست،دربارهٔ خویشتن نیزچنین کرد وازهرچه می‌خواست کردبازنماند. دبیروی‌سلمهٔ نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می‌رسید بیشترش به این‌سه کس می‌رسید. اوتامش به اموالی که در بیت‌المالها بودپرداخت وآنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود وهرچه از اموال از این سه کس فزون بود، عباس آن را می‌گرفت وصرف مخارج و مقاصد خویش می کرد. درآن وقت دلیل. متصدی دیوان املاك مستعین بود که ازآن جمله اموال گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می‌نگریستند که نابود می‌شد وآنها در سختی بودند، اوتامش که‌یارمستعین بود وهمه کارهٔوی‌بود و براوتسلط‌داشت،کارهای‌خلافت‌را روان‌می‌داشت ووصیف وبغا ازهمه چیزبر کنار بودند ازاینرو وابستگان را برضد اوتامش تحریك کردند و همچنان برضد وی تدبیر می کردند تا تدبیرشان استوار شد وترکان وفرغانیان بر اوتامش خشم‌آوردند واز جمع آنها مردم دوروکرخ برضد وی قیام کردند و اردو زدند واین به روزپنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر همین سال. پس سوی اوتامش رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید وخواست‌بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی‌مستعین شود که پناهیش‌نکرد. روز پنجشنبه وروز جمعه‌را بدین‌سان ببودند وچون روز شنبه شد وارد قصرشدند و اوتامش را ازجایی که در آن نهان شده بود بیرون کشیدند که کشته شد. دبیرش شجاع‌بن قاسم نیز کشته شد. اوتامش به‌غارت رفت‌وچنانکه‌شنیدم اموال گزاف واثاث‌وفرش ولوازم‌ازآن گرفتند.

وقتی اوتامش کشته‌شد، مستعین ابوصالح، عبدالله‌بن محمد یزدادی، را به

وزارت گرفت، فضل بن‌مروان از دیوان خراج معزول شد وعیسی بن‌فرخانشاه به جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد وبغای صغیر عامل فلسطین، درماه ربیع ـ الاخر. پس ازآن بغای صغیر و دستهٔ وی برابوصالح یزدادی خشم آوردند که ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه‌شعبان، و مستعین محمدبن‌فضل جرجرایی را به جایش‌نهاد. دیوان رسایل را به سعیدبن‌حمید داد به‌ریاست، وحمدونی‌دراین باب گفت:

«سعید از آن پس که بادوجامه ژنده به سرمی کرد

«ونوبتی نداشت شمشیرآویخت

«خدای راآیت‌های منزل‌هست

«واین برای ماآیت منزل است.»

در این سال علی‌بن‌جهم کشته شد، سبب‌آن بودکه وی از بغداد سوی مرز می‌رفته بود وچون به نزدیك حلب رسید، به جایی که‌آنرا خساف گویند، سواران کلب بدورسیدند واوراکشتند وبدویان هرچه را همراه وی‌بودگرفتند وقتی به‌راه میرفته‌بود شعری‌گفته بود به‌این‌مضمون:

«مگر برشب شبی افزوده‌اند

«یا سیل،صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به‌یادآوردم

«اما من کجاودجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفربن محمد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی‌حجه،مردم ری به زلزله‌ای سخت دچار شدندکه ازآن

خانه‌ها ویران شد وجمعی از مردم ری کشته شدند وباقیماندهٔ مردمش از شهر گریختندوبیرون‌آن جای‌گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود وباران سخت می بارید تا به وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

دراین سال، به روزپنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیك پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالارحج عبدالصمدبن موسی‌عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست‌وپنجاهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست‌و پنجاهم بود

ازجمله آن بود که یحیی بن‌عمرعلوی که کنیهٔ ابوحسین داشت درکوفه قیام کرد وهم درآنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن‌عمر علوی‌قیام کرد؟ وسرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، که‌مادرش،ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن‌عبدالله علوی‌بود دچار مضیقه‌ای‌سخت‌شدوقرضی داشت که از آن‌به‌محنت‌افتاده بود. عمربن‌فرج راکه پس ازآمدن از خراسان در ایام متوکل،کار طالبیان رابه عهده داشت بدید ودربارهٔ اینکه چیزی بدودهد سخن کرد، اماعمر با وی‌به‌درشتی

سخن کرد، ویحیی اورا دشنام دادکه بداشته شد وهمچنان در زندان بود تاوقتی که کسانش کفیل اوشدند وآزادشد وسوی مدینةالسلام رفت وآنجا به وضعی‌بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت ووصیف را دربارهٔ مقرری‌ای که برای وی‌معین‌شود بدید. وصیف با وی به درشتی‌سخن کرد و گفت: «برای چه به‌کسی همانند تومقرری داده شود؟»ویحیی از نزد وی برفت.

ابن‌صوفی‌طالبی گفته بودکه درآن‌شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بودبنزد وی رفته بود و شب را به نزدابن‌صوفی بسر کرده بود وچیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر اوعرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلومم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب‌بن‌حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمدبن‌عبدالله طاهری. درآنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم‌آورد.جمعی از مردم کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت ودر دهکده‌ای به‌نام عمد جای گرفت. متصدی برید خبر وی را نوشت. محمدبن‌عبداللهطاهری به ایوب‌بن‌حسن وعبدالله‌بن محمود سرخسی که عامل عبدالله برکمکهای سواد بود نوشت ودستورشان دادکه بر نبرد یحیی‌بن‌عمر همدل شوند. عامل خراج کوفه بدربن‌اصبغ بود، یحیی با هفت‌سوار سوی‌کوفه رفت و واردآنجا شد. وسوی بیت‌المال کوفه رفت‌وآنچه را درآن‌بود برگرفت. چیزی که درآن یافت، شد دوهزار دینار کمی بیشتر بود وهفتادهزار درم نقره. کار یحیی درکوفه نیروگرفت ودوزندان را بگشود وهمه‌کسانی راکه درآن بودند برون‌آورد وعاملان‌کوفه را بیرون‌کرد. عبدالله‌بن‌محمود سرخسی با وی روبروشد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهرهٔ ابن‌محمود زد به‌جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد ویحیی هرچه

را همراه وی بود از اسب ومال بگرفت.

پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت وبه محلی رسید که آنرا بستان می گفتند، یا نزدیك آن ، در سه فرسنگی جنبلاء و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرواو شدند. جمعی از بدویانی که نزدیك آن ناحیه بودند و مردم دشتها وسیب پایین تا بیرون واسط بریاری وی متفق شدند. آنگاه در بستان بماند وجمع وی بسیار شد. محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیروجنگاور خویش را چون خالدبن‌عمران وعبدالرحمان‌بن‌خطاب، معروف به‌وجه‌الفلس، وابوالسنا غنوی وعبدالله‌بن‌نصر وسعدضبابی و از اسحاقیان احمدبن‌محمد فضلی وجمعی از خواص خراسانیان ودیگران را بدوپیوست.

حسین‌بن‌اسماعیل برفت وروبروی هفندی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن‌اسماعیل وهمراهان وی به‌طرف‌یحیی نمی‌رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده‌ای‌است درپنج فرسخی قسین. اگر حسین‌می‌خواست بدوبرسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت(حسین در مغرب آن بود) تا به احمدآباد رسید وبه طرف ناحیه سورا عبور کرد . سپاهیان به هرناتوانی می‌رسیدند که از پیوستن به یحیی‌بازمانده بود اورا می گرفتند. کسانی ازمردم این دهکده‌ها راکه سوی یحیی روان بودند، متوقف می کردند. احمدبن‌فرج معروف به ابن‌فزاری متصدی کمکهای سیب بود ازجانب محمدبن‌عبدالله طاهری. وی پیش‌از آنکه‌یحیی بیایدآنچه را از حاصل سیب به نزدوی فراهم‌آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی‌بن‌عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن‌خطاب، وجه‌الفلس، با وی مقابل شد وبه نزدیك پل کوفه با وی نبردی سخت کرد. عبدالرحمان‌بن‌خطاب هزیمت شد وبه طرف شاهی عقب نشست. حسین‌بن‌اسماعیل بدو رسید وآنجا اردوزد.

یحیی‌بن‌عمرواردکوفه‌شد. زیدیان براوفراهم آمدند. به شخص‌مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت وجمعی از مردم براوفراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامهٔ مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی ازمردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیرو آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه‌گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل درشاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش راآسودگی دادند و آرامش خویش‌را بازیافتند وازآب گوارای فرات بنوشیدند، کمك‌و آذوقه ومال به آنها رسید. یحیی بن عمر در کوفه بماند که‌لوازم آماده‌می‌کرد وشمشیرمی‌ساخت ومردان را از نظر می گذرانید وسلاح فراهم می کرد. جمعی از زیدیان که از کار جنگ چیزی نمی‌دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتابد و عوام یارانش به این‌کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی‌رفت، به‌شب دوشنبه سیزده‌روزرفته‌از رجب. هیصم عجلی وسواران بنی‌عجل نیز با وی بودند باکسانی از بنی‌اسد وپیادگانی از کوفه که‌اطلاع وتدبیروشجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند وصبحگاهان به حسین ویارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته‌بودند ومستعد، در تاریکی صبحدم به‌آنها تاختند و لختی‌تیراندازی کردند آنگاه‌یاران‌حسین به‌حریفان‌حمله بردند که‌هزیمت‌شدند وشمشیر در آنها نهادند. نخستین اسیر، هیصم بن علاء عجلی بود. پیادگان‌مردم کوفه که بیشترشان بی‌سلاح و کم‌توان وژنده‌پوش بودندهزیمت شدندوسپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابوبی که از عبدالله‌بن محمودگرفته بود او را بینداخت. یکی‌از پسران خالدبن‌عمران به نام خیر، به نزدوی‌ایستاد واورا نشناخت وچون جوشن را براودید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغوربن- خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیر بن‌خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به‌وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنرو که قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیك خویش را که ازسردستگان بود به نام محسن‌پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سربرید وسرش را برگرفت ودر زنبیلی نهاد و همراه‌عمربن‌خطاب برادر عبدالرحمان‌بن‌خطاب بنزد محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌فرستاد، بیشتر از یك کس مدعی قتل وی‌شدند.

از عرس‌بن‌عراهم آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش ودعوی داشت که اورا با نیزه ضربت زده و جامه وسلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که اورا کشته است.

از ابوالحسین دایی‌ابوالسنا آورده‌اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده‌بود که وی رانمی‌شناخته‌بود. درپشت‌ابوالحسین نیزضربت نیزه‌ای‌یافتند. دانسته‌نیست که کی اورا کشته‌بود که‌مدعی آن‌بسیاربود.

وقتی سر، به خانه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید، تغییر یافته بود یکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند وحدقه و گوشت گردن را درآرد اما یافت نشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند که این‌کار را انجام دهد، اما کسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نو به نام سهل‌پسر صغدی که برون‌آوردن مغز ودوچشم را عهده کرد و آن را به دست خویش بکند وازآن پس که سر را غسل دادند با صبرومشك وکافور پرکردندو در پنبه نهادند. گفتند که درپیشانی وی ضربت شمشیر سختی‌دیده‌اند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری فردای روزی که سر یحیی به نزد وی رسیده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سررا برباب‌العامه نهادند. مردم برای آن فراهم آمدند وبسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم‌بن‌دیرج نصب سررا عهده کرد که ابراهیم‌بن‌اسحاق نایب‌محمدبن‌عبدالله طاهری بدودستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس فرود آوردندو به‌بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمدبن عبدالله‌طاهری میسر نشد، از آنرو که مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمدگفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده‌اند که سر را نصب نکرد و درصندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین‌بن‌اسماعیل اسیران را باسر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه‌یکی‌به نام‌احمدپسرعصمویه‌وی‌از کسانی بود که‌با اسحاق‌بن‌ابراهیم بوده بودند که اسیران‌را سختی‌داد و گرسنه‌شان‌نگهداشت وباآنهابدی کرد. اسیران‌را درزندان نوبداشتنداسیران‌محمدبن‌عبدالله‌دربارۀ آنهانوشت‌وخواست که‌بخشوده‌شوند،دستور داده شد رهاشان کنند وسرها را به خاك کنند ونصب نکنند که آن را در قصری به نزدیك باب‌الذهب به خاك کردند.

از یکی از طاهریان آورده‌اند که وی در مجلس محمدبن‌عبدالله‌حضورداشته بود که وی را به سبب فتح و کشته شدن یحیی‌بن‌عمر تهنیت می گفتند. جمعی از هاشمیان وطالبیان و کسان دیگر نیز آنجا بودند. داودبن‌هیثم، ابوهاشم جعفری، بادیگرواردان درآمد وشنید که وی را تهنیت می گویند. گفت: «ای امیر، ترا به‌سبب کشته شدن‌کسی تهنیت می گویند که اگر پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم زنده بود به همین سبب به اوتسلیت‌می گفتند.»

راوی گوید: محمدبن‌عبدالله‌به اوچیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری‌گفت به این مضمون:

«ای‌پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،
«وگوشت پیمبرگوارا نیست
«انتقامی که خدای طالب آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

وچنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمك حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود واو وقتی به‌حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند ویحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز باآنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند وخوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیر درایشان نهاد وآنها را بکشت. پس ازآن به کوفه درآمد، می‌خواست آنجا راغارت کندوشمشیر در مردمش نهد که حسین اورا منع کرد وسیاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس ازآنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان ودیگران به من گفته‌اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمد بن عبدالله طاهری سرگرفت و یاران وسپاهیان وی پس ازکشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات[1] سلطان در طبرستان تیولها بدو داد. از جمله این تیولها که بدو داد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیك دومرز طبرستان یعنی کلاروسالوس(چالوس) ومقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را ازآن فایدت‌ها بود، جای هیزم گرفتنشان بود وچراگاه گوسفندان ومحل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالك آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای بایر که جنگلها و درختان وعلف داشت. چنانکه به من گفته‌اند محمد بن عبدالله برادر دبیر خویش، بشر بن هارون نصرانی راکه وی را جابر می‌گفتند فرستاد که سرزمینی راکه تیول وی شده بود به تصرف آرد. درآن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب

1ــ کلمهٔ متن: صوافی

محمدبن‌طاهرطاهری‌بود و برادر محمدبن عبدالله طاهری. کارهای‌سلیمان به دست وس بلخی بود که براوتسلط داشت.

محمدبن‌اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود و به هریك از آنها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان ورعیت ازآنها وبیخردیشان‌به رنج‌بودند و بربیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان‌بن‌عبدالله باکسان‌معترض بودند وضمن حادثه‌هاکه کتاب با شرح آن درازمی‌شود،تأثیر بدشان بر مردم‌شدت گرفت، بعلاوه‌چنانکه‌به من گفته‌اند، محمدبن اوس‌دیلمان‌را خونی کرد،آنهابامردم‌طبرستان‌به‌صلح ومسالمت‌بودند و او دستاویزی‌برای‌هجوم به ایشان فراهم کرد و به‌غافلگیری وارددیارشان‌شد که مجاور طبرستان بود وازآنها اسیرگرفت و کشتار کرد،آنگاه‌به طبرستان باز گشت‌واین کینه وخشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستادهٔ محمد بن‌عبدالله، جابربن‌هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی راکه ار خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد.وزمینهای بایر پیوسته به‌آنرا نیزکه مردم‌آن ناحیه ازآن فایدت می‌بردند تصرف کرد. ازجمله چیزهاکه می‌خواست‌تصرف کند زمینهای‌مواتی‌بودکه‌نزدیك‌دومرزبودکه‌یکی کلار نام داشت ودیگری سالوس.

درآن وقت در این ناحیه دومرد بودند به دلیری وشجاعت معروف که از قدیم به حفظ‌آن ناحیه از دست اندازی دیلمان واطعام‌کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمدنام داشت ودیگری جعفر، هردوان پسر رستم،و برادر همدیگر. اینان به‌کارجابردر مورد تصرف زمینهای بایری‌که وصف آنرا بگفتم، اعتراض‌کردند وبه ممانعت وی برخاستند. پسران رستم درآن ناحیه مطاع بودند. ومطیعان خویش را دعوت‌کردندکه برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی،

که چنانکه گفته شد مورد فایدت مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن‌هارون از دو برادر و یارانشان که برای جلوگیری از کار وی بپاخاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان بن‌عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان و ری و طبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به‌پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها بر ضد وی و یارانش کمك خواستند. دیلمان به‌آنها گفتند که همه زمینها و شهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمك خواهند کمکشان می کنند و این کمك که از دیلمان خواسته‌اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به‌آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمك خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به‌این کار قیام تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به‌آنها گفت که او حسن بن‌زید است و آنها را به منزل و سکونت‌گاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن‌زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بر بیعت وی و پیکار سلیمان ابن‌عبدالله اتفاق کرده بودند. و چون حسن بن‌زید رسید پسران رستم و جمع مردم مرزها و سران دیلم، کجایا و اشام و وهسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خداپرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن‌اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا براندند، که بنزد ابن‌اوس و سلیمان بن‌عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار پاداران جبال طبرستان چون ماصمغان و فادسبان و لیث پسر قباد و از مردم دامنه، خشگجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر وندا سفجان[1] نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن‌زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به‌گاه درمیانه صلحی بود و تحبیبی و قرابتی که به وسیلهٔ این‌گونه کارها از دست‌اندازی حسن و یارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن بن‌زید و سردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

۱ــ در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقهٔ دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایدتی متصور بود چون اینجا که دو نام عربی و بلافاصله نام اصیل فارسی مبین نکته‌ها است و امثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار وسالـوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن‌اوس از ساریه‌سوی آمل رفت که می‌خواست حسن‌بن‌زید را از آن‌بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کردوپیکارمیانشان در گرفت.حسن‌بن‌زید باجمعی از یاران‌وهمراهان خویش از نبردگاه قوم به‌سوی دیگر شهررفت و واردآن‌شدند. ابن‌اوس به‌پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سر گرم‌بود که خبریافت‌واردشهر آمل شده وهدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد وبه‌سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی‌حسن‌بن‌زید واردآمل شد سپاهش انبوه شد و کارش بالاگرفت، همـه غارتیان وفتنه‌جویان از اوباش وچهار پاداران ودیگران به طرف وی سرازیرشدند. پس حسن، چنانکه به من گفته‌اند، روزی چند درآمل بماندتا خراج را ازمردم آنجا وصول کرد و آمادگی گرفت،آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان‌بن‌عـبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان وابن‌اوس باسپاهیان خویش برون شدند و دو گـروه بیرون ساریـه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی ازسرداران حسن از آن سوی که‌محل تلاقی‌دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت وبا مردان‌ویاران‌خویش‌وارد آنجا شد، خبر به سلیمان‌بن‌عبـدالله وسپاهیـان وی رسیـد که هدفی جـز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم آن ناحیه ودیگران به من گفته‌اند که‌سلیمان‌بن‌عبدالله‌گریخت وکسان وعیال وبنهٔ خویش را با هرچه مال واثاث که در ساریه داشت، بی‌مانـع و مدافع به جای گذاشت وتاگرگان درنگ نکرد. حسن‌بن‌زید ویارانش برآنچه‌او و سپاهیانش درآنجا داشتند تسلط یافتند، اما عـیال وکسان سلیمان به مـن گفتند کـه حسن‌بن‌زید بگفت تا کشتی‌ای بیاوردند وآنها را برآن نشانید تا به سلیمان رسانید

که درگرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به‌غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد وچون کار طبرستان براوفراهم آمد و سلیمان‌بن‌عبدالله ویاران وی را ازآنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به‌همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زیدکه سوی آن رفت وعامل ری راکه از جانب طاهریان بود بیرون راند. همینکه فرستادهٔ طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت وازآنجا برفت وبا طبرستان، ری نیزتاحد همدان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد.

خبر به‌مستعین رسید ـ درآن وقت مدبر امور وی وصیف ترك بود و دبیرش احمدبن‌صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت اورا نیزداشت ـ واسماعیل بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد ودستور دادآنجا بماند وشهر را از وصول سپاه حسن‌بن‌زید محفوظ دارد، ازآنروکه کارآن سوی‌همدان با محمدبن طاهربود وعاملان وی آنجا بودند وسامان آن با وی بود. وقتی محمدبن‌جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از اوسرزدکه مردم ری‌آنرا خوش نداشتند، محمدبن‌طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادرشاه‌پسر میکال بود با جمعی سوار وپیاده سوی ری فرستادکه با محمدبن‌جعفرطالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمدبن‌میکال، محمدبن‌جعفرطالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپاییدکه حسن‌بن‌زید سپاهی فرستاد بایکی‌از سرداران خویش به‌نام‌واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمدبن‌میکال به مقابلهٔ وی بیرون‌شدوپیکار کردندکه واجن ویارانش محمدبن‌میکال وسپاه وی راهزیمت کردند.محمدبن‌میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن ویارانش ازدنبال‌وی برفتند واورا بکشتند وری از آن یاران حسن بن‌زیدشد.

پس از کشته شدن محمدبن‌میکال وقتی روزعرفهٔ آن سال رسید، احمد بن‌عیسی و ادریس بن‌موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمدبن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن‌علی طاهری‌با وی نبرد کرد که احمدبن‌عیسی هزیمتش کرد واو سوی قزوین رفت.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد به معرض غضب آمد از آنرو که وی رابه نزد شاکریان فرستاده بودند ووصیف می‌پنداشت که آنها را تباه کرده وهفت روز مانده از ربیع‌الاول به‌بصره تبعید شد.

در این سال مرتبهٔ هر کس از امویان که در دارالعامه مرتبه‌ای داشت لغو شد چون ابن‌ابی‌الشوارب وعثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

وهم دراین‌سال عباس‌بن‌احمدرا (بکار)نشانیدند که جعفربن‌فضل راکه به‌نام بشاشات‌شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی‌الاول.

وهم در این سال مردم حمص‌وگروهی از کلب به سالاری مردی‌به‌نام عطیف پسر نعمة‌کلبی برضدفضل‌بن‌قارن برادر مازیار پسر قارن که درآن وقت از جانب سلطان عامل حمص بود بپاخاستند واورا بکشتند، به‌ماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای‌کبیر را سوی آنها فرستاد ازسامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان. وچون موسی‌نزدیك رسید مردم حمص، مابین آنجا و رستن باوی‌مقابل شدند که با آنها پیکار کرد و هزیمتشان کرد،وحمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد وشهر را بسوخت وجمعی از مردمش را اسیر گرفت.عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفربن‌احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت‌روز مانده ازماه رمضان.

در این سال احمدبن عبدالکریم جوازی درگذشت وتیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمدبن‌وزیر قاضی سامرا شد.

وهم در این سال شاکریان وسپاهیان در فارس بر ضد عبدالله‌بن‌اسحاق بپا-خاستند ومنزل وی را غارت کردند ومحمدبن‌حسن‌بن‌قارن را کشتند و عبدالله‌بن-اسحاق گریخت.

در این‌سال‌محمدبن‌طاهر از خراسان‌دوفیل فرستاد که‌از کابل برای‌وی‌فرستاده بودند، با چندبت وبوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی رابلکاجور کرد.

در این سال سالار حج‌جعفربن‌فضل بشاشات شدکه ولایتدار مکه‌بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌و پنجاه‌و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که وصیف وبغای‌صغیر، باغر ترك را کشتند و کار وابستگان آشفته شد.

سخن ازخبر کشتن وصیف و بغا، باغر را

گویند سبب آن بود که باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرومقرری وی افزوده شد وتیولهایی به‌اوداده شد. ازجمله‌تیولها که به‌اودادند املاکی بود درسواد کوفه. املاکی که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغر که یکی از

دهقانان باروسماونهرالملك بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی‌از‌آن‌ناحیه به نام ابن‌مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن‌مارمه بداشته شدو بندبراو نهادند، آنگاه به کوشش پرداخت‌تا ازحبس رها شد وبه سامرا شد ودلیل‌بن‌یعقوب نصرانی رابدید که در‌آنوقت‌دبیربغای‌شرابی بود وکار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدوسپرده بود وسرداران وعاملان‌با او سر وکار داشتند . ابن‌مارمه از جمله دوستان دلیل بـود، باغر نیز یکی ازسرداران بغا بود، پس دلیل، بـاغر را از ستم احمدبن‌مـارمه بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این‌کار کینهٔ اورا به دل‌گرفت واو ودلیل از هم دوری‌گرفتند. باغر مردی بودشجاع ودلیر ومیان ترکان شهره وگرانقدر که بغا ودیگر کسان ازاو بیم می‌کردند وازشرش برحذر بودند.

گفته شدکه باغر به روزسه‌شنبه، چهار روزمانده از ذی‌حجه سال دویست‌و‌پنجاهم، به‌نزد بغا رفت، بغا درحمام بود، باغر مست، سیاه‌مست، به‌انتظار وی‌نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی‌در‌آمد وبدو گفت: «به‌خدا از کشتن‌دلیل‌چاره‌ای نیست.» وبد وناسزاگفت.

بغا بدوگفت: «به‌خدا اگر آهنگ کشتن پسر من کنی منعت نمی کنم، چه‌رسد به دلیل نصرانی، اماکارمن وکار خلافت با وی است منتظر بمان تایکی را به‌جای اونهم، آنگاه تودانی واو.»

پس ازآن بغاکس بنزد دلیل فرستاد ودستور داد که برننشیند، به‌قولی‌طبیب بغاکه وی را ابن‌سرجویه می‌گفتند اورا بدید وحکایت را با وی بگفت که به‌منزل خویش رفت ونهان شد.

آنگاه‌بغاکس به طلب محمدبن‌یحیی فرستاد ـ ابن‌یحیی از آن پیش‌دبیری‌بغا می‌کرده‌بود ـ واورا به‌جای دلیل‌نهاد که باغررا به توهم اندازدکه دلیـل‌را معزول کرده، پس باغرآرام گرفت، آنگاه بغا میان باغرودلیل اصلاح آورد، اما باغروقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.

پس از آن باغر به مستعین تقرب جست ودرخانهٔ خلافت به‌خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یك روز که بغا به نوبت در منزل‌خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدوخبرداد، مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید.»

وصیف گفت: «آری.» خبربه‌دلیل‌رسید که برنشست ونزد بغارفت‌وبدوگفت: «تودر خانه‌ای وآنها در این تدبیرند که ترا از همه‌کارهایت معزول کنند وچون معزول شدی چیزی نمی‌گذرد که‌بکشندت.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه برنشست و سوی خانه خلافت رفت وبه‌وصیف گفت: «آهنگ آن کرده‌ای که مرا از مرتبتم برکنار کنی وباغر را بیاری وبه جای من نهی؟ باغر یکی‌از بندگان‌من‌است‌ویکی‌از یاران من.»

وصیف بدوگفت: «ندانستم خلیفه از این‌چه مقصود داشت.»

آنگاه وصیف وبغا هم پیمان شدند که باغر را از خانه خلافت‌دور کنند ودر کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردند که وی امیرمی‌شود وسپاهی بجز سپاه‌خودش پیوستهٔ اومی‌شود وخلعتش می‌دهند ودر خانهٔ خلافت به‌جای بغا ووصیف می‌نشیند که‌این‌هردوعنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه‌سرگرم‌می‌داشتند. بدینسان مستعین به‌باغرنزدیکی می‌جست که از جانب وی درامان باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و او گروهی راکه دربارهٔ کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را باکسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، وچون‌فراهمشان آورد بـا آنها سخن کرد وبیعت را برآنها مؤکد کرد چنانکه دربارهٔ کشتن‌متوکل کرده بود.

گفتند: «مابربیعت خویش‌هستیم.»

گفت: «ملازم خانهٔ خلافت باشید، تا مستعین وبغا و وصیف را بکشیم و علی‌بن‌معتصم یا پسر واثق را بیاریم وبه خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه ازآن این دو کس است که برکار دنیا تسلط یافته‌اند وما ازهمه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به‌مستعین رسید و کس به‌طلب‌بغا ووصیف‌فرستاد واین به روز دوشنبه بود. وبه آنهاگفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما ویارانتان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغاو وصیف قسم یادکردند که از این بیخبرند. مستعین خبر را باآنها بگفت، به قولی زن باغر که طلاقی شده بود این‌خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید،دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل‌بغاحضور یافت. احمدبن‌صالح‌دبیر وصیف نیزبا وی بود وایشان متفق شدکه باغر ودوتن ازترکان را باوی‌بگیرند و بدارند تا دربارهٔ ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضار کردندکه باگروهی بیامد تابه خانه بغادر آمد.

از یشربن‌سعید مرثدی آورده‌اند که‌گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. اورا به‌طرف حمام بغا بردند وبرای‌اوبند خواستند که مقاومت کرد. اورا درحمام بداشتند، خبر به ترکان‌هارونی‌وکرخ‌ودور رسیدکه به سرطویلهٔ سلطان تاختند وهرچه اسب آنجا بودگرفتند وبه‌غارت بردندو برآن‌نشستند وبا سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف وبغا به‌رشید پسرسعاد، خواهروصیف، دستوردادند باغر را بکشدکه باکسانی‌به نزد وی رفت وبا تبرزینها[1] زدندش تا بیحرکت شد.

۱ــ کلمهٔ متن: طبری وینات.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبریافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی[۱] نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تاشب کسان باسلاح به‌تاختن بودند که‌می‌رفتندومی‌آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش راسوی آنهامی‌افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغربه ترکان آشوبگر رسید همچنان برآشوب‌خویش‌بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغاووصیف به طرف بغداد سرازیر شده‌اند. وچنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان،ازسوار وپیاده، سلاح ونیروداده‌بود و آنها را به‌مقابلهٔ این آشوبگران فرستاده بود. به‌شاکریان نیز پیام داده بود که‌آماده‌باشند شایدبه‌آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام‌گرفتند وکارها سکون یافت. وچنان بود که تنی چند از سرداران ترك سوی این آشوبگران شده بودند و ازآنها خواسته بودند که بروند،اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع بن‌خالد که یکی ازنایبان وصیف بود، از ترکان،آورده‌اند که‌وی‌به گفتگوباآنها پرداخته بود، به همراه تنی چند ازکسانی که ترکی‌می‌دانستند،به‌آنها گفتند که مستعین و بغاووصیف سوی بغداد روان شده‌اند که‌پشیمانی‌آوردندوشکسته‌خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین‌پخش شد ترکان به طرف خانه‌های دلیل بن‌یعقوب رفتند وخانه‌های مردم خاندانش که نزدیك وی بود وهمسایگانش، وهرچه رادرآن بود به غارت بردند چندان که چوب وقلابها[۲] نیز غارت شد،هرچه استربه دستشان افتاد، کشتند. علوفهٔ‌اسبان‌وخمره‌های شرابخانه را به‌غارت بردند. ازخانهٔ سلمة‌بن‌

۱ـ کلمهٔ متن: حراقه. نوعی کشتی که ابزارهای‌آتش افکن درآن نصب شده بود ودر واقع اژدرافکن‌آن روزگار بود.

۲ـ کلمهٔ متن: دروندات. جمع‌دروندبگفتهٔ برهان بمعنی‌چنگك وقلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران ودیگر همسایگان که آنها را برخانه گماشته بود دفاع کردند واز ورودخانه بازشان داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی- عسکری داشته بودند که از آنجا بازشان داشتند و سلمه وابراهیم ازغارت به‌سلامت ماندند.

یکی از شاعران دربارهٔ کشته شدن باغر وفتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گویندهٔ شعر احمدبن‌حارث یمامی‌بود.)

«قسم به‌دینم اگرباغر رابکشتند

«باغر، پیکاری ویرانی آور برانگیخت

«خلیفه ودوسردار به هنگام شب

«فراری‌شدند وبه جستجوی کشتی بودند

«درمیسان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد واز بینندگان سبق می‌برد

«وآنها را درشکم یك آتش‌افکن جای‌داد

«وپاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن‌مارمه را چه منزلت‌بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم.

«اما دلیل کوشش خویش را بکرد

«وخدا به سبب وی جهانیان را زبون‌کرد

«پیش از برآمدن‌آفتاب به بغداد رسید

«وبه‌سبب وی‌آنجا،رخدادهای ناخوشایندبود.

«ای‌کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«وخدای آنرابا‌سرنشینان غرقه‌کرده بود.

«ترکان ومغربیان بیامدند
«فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
«دسته‌هایشان باسلاح ره می‌سپردند
«سواره وپیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
«ویکی دانا به‌کارنبردها
«که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
«به نبرد ایشان پرداخت
«دیواری ازنو آورد بردوسوی
«چنانکه همه را به‌بر گرفت
«درهای بستهٔ دیوار را استوارکرد
«که باآن از مستعین حمایت کند.
«منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد
«که جانها را تلف کند وشهررا حفاظت کند
«سربازان مزدوررا بیاراست
«با سپاهیانی که هزاروهزار به‌شمار بودند .
«منجنیقها را به ترتیب بردیوارنهاد
«چندان که چشمها را خیره کرد.»

گویند: وقتی به‌بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد، دلیل بن یعقوب ازوی عیادت کرد وبدو گفت: «بیماریت از چیست؟»

گفت: «سنگینی قیدآهنین برمن افتاد.»

گفت: «اگرقیدآهنین تراآسیب زد، خلافت را شکستی وفتنه‌ای برانگیختی.»

در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.

ابوعلی یمامی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود

«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی راکه کشتی خویش راکرایه‌داده بود گرفتند ودویست تازیانه به اوزدند و وی را بر دکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست ومیان مردم بغداد وسپاه سلطان که در سامـرا بود پیکار افتاد وسپاهیانی که به‌سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغدادبودند به بیعت مستعین‌وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامر با معتز بیعت کردند ومستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به‌نبرد پرداختند؟

گفتیم که‌مستعین وشاهك ووصیف وبغاواحمدبن‌صالح‌شیرزادبه‌بغدادرسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهار شنبه بود ، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج‌روز رفته از محرم‌همین‌سال.

وقتی مستعین بـه بغداد رسید بنزد محمدبن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانهٔ وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد وخبر وی را بدانست، آنگاه به منزل‌خویش‌درسامره باز گشت، آنگاه‌سرداران بجزجعفرخیاط وسلیمان‌بن‌یحیی با بیشتر دبیران وعاملان وبنی‌هاشم به‌بغدادرسیدند. پس از آن ازسرداران ترك طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طیغج ترك که

نایب بود وابن‌عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا۔ یکباك سردار که از غلامان خدمت‌پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغاآمدند. چنانکه گفته‌اند، وصیف‌وبغاپیش‌از آنکه بیایند، یکی‌راپیش آنها فرستاده بودند ودستورشان داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به‌جزیره‌ای روند که روبه‌روی خانه‌محمدبن۔ عبدالله طاهری بود واز طرف پل نیایند که ازآمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان کردند وسوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای آنها فرستاده شد که برآن عبور کردند، کلباتکین و بایکباك وسرداران اهل دوروار ناتجور ترك بالا رفتند وبه نزد مستعین درآمدند وخویشتن را پیش روی او افکندند وکمربندهای خویش را به گردن انداختند و به تذلل و اطاعت با مستعین سخن کردند و از اوخواستند که ببخشدشان و ازآنها رضایت آرد.

مستعین به‌آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی‌آور وناسپاس، مگر دربارۀ فرزندانتان به من‌ننوشتید که‌آنها را،که دوهزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، دربارۀدختر انتان نیز، که‌گفتم آنان راکه نزدیك چهارهزار زن بودند جزو شوهرکردگان نهند، دربارۀ بالغ شدگان ونوزادان نیز. این همه را از شماپذیرفتم ومقرریهایتان را چندان کردم که‌ظرفهای طلاونقره‌را به خاطرشما سکه‌زدم وخویشتن را ازلذت ورغبت‌آن بازداشتم. از این همه،صلاح ورضای شمارا منظورداشتم،اما سرکشی وتباهی وتهدید ودوریتان فزون می‌شود.»

اماآنها تضرع کردند وگفتند: «خطاکرده‌ایم. امیرمؤمنان هرچه‌گفت راست گفت. از وی می‌خواهیم که ما را ببخشد واز لغزش مادر گذرد.»

مستعین‌گفت: «ازشما درگذشتم ورضایت آوردم.»

بایکباك بدوگفت: «اگر رضایت آورده‌ای واز ما درگذشته‌ای برخیزوبا ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تواند.»

محمدبن‌عبدالله طاهری به‌ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی با یکباك زد، و محمد بدو گفت: «به امیرمؤمنان چنین می‌گویند! برخیز و با ما برنشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند واز ترتیب سخن کردن بیخبر.» سپس مستعین به‌آنها گفت: «سوی سامرا می‌شوید که مقرریهایتان می‌رسد و من‌دربارهٔ‌کار خویش‌در اینجا و اقامتم اندیشه می‌کنم.»

ترکان نومید از نزد وی برفتند واز رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هرکس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و باآنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند و آنها را به خلع وتغییر وی ترغیب کردند واتفاق کردند که‌معتز را برون آرند وبا وی بیعت کنند.

معتزومؤید در جوسق‌دراطاقی کوچك بداشته بودندبا هرکدامشان‌غلامی‌بود که خدمتشان می‌کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند، پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تاکسان را مقرری ده ماهه دهند به سبب بیعت. اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندك بود.

وچنان بود که مستعین در سامرا در بیت‌المال، از آنچه طلمجور واساتکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیهٔ موصل، به نزد وی‌آورده بودند نزدیك به پانصدهزار دینار به جای نهاده بود، سیصدهزاردینارنیز دربیت‌المال‌عباس‌بن‌مستعین بود.

گویند: نسخهٔ بیعتی که‌گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، بابندهٔ خدا، امام‌المعتزبالله، امیرمؤمنان، بیعت

می کنید به‌رضایت ودلبستگی ورضا ورغبت واخلاص درونهایتان و کشش دلهایتان وصدق نیتهایتان، نه به اکراه ونه به اجبار، بلکه با اقرار وعلم به اینکه‌این بیعت و تأکید آن‌موجب‌ترس خداست وترجیح اطاعت وی ومایهٔ‌تقویت‌حق وی ودین وی است وصلاح عامه بندگان خدا واتفاق امت وبستن شکاف وسکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام وعزت دوستان وریشه کن کردن ملحدان.

«بر اینکه ابوعبدالله المعتز بالله بندهٔ‌خداست‌وخلیفهٔ‌وی که‌اطاعت‌ونیکخواهی و وفا به حق وپیمان وی برشما فرض است که نسبت‌به‌وی شك‌ندارید ونفاق‌نمیارید وانحراف نمی کنید وتردید نمی کنید.

«وبرشنوایی واطاعت وتبعیت و وفا واستقامت ونیکخواهی درنهان وعیان‌و شتاب ودرنگ نسبت به هرچه بندهٔ خدا، ابوعبدالله، امام المعتز بالله، امیرمؤمنان دستور دهد.دربارهٔ دوستی‌بادوستانش‌ودشمنی‌بادشمنانش‌از خاص وعام‌ونزدیك و دور که به بیعت وی تمسك جویید وبه پیمان وتعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد وضمیرهایتان چون زبانهایتان وازپس این بیعتتان به هرچه امیرمؤمنان دربارهٔ‌شما رضادهد رضا باشید وآنرابرخویشتن‌مؤکد کنیدازروی رغبت واطاعت با خلوص قلبها وتمایل‌ها ونیتهایتان.

«ونیز برولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان‌واینکه دربارهٔ شکستن چیزی ازآنچه برشمامؤکدشده نکوشید ودر این‌باره‌انحراف‌آوری از نصرت واخلاص ودوستداری منحرفتان نکند.

«واینکه تبدیل نیارید وتغییر ندهید وهیچکس ازشما ازبیعت خویش‌بازنگردد و جز ظاهر آن را در دل نگیرد، واینکه بیعتی که به زبانهای خویش داده‌اید و پیمانهایتان، بیعتی باشد که خدای داند که به دل‌آنرا بر گزیده‌اید وبرآن‌تکیه‌دارید‌و برآن سرید که دربارهٔ‌آن به‌عهد خدا وفا کنید ودریاری‌آن ودوستی بااهل‌آن‌مخلص

باشید بی‌شائبهٔ نفاق ودورویی وتأویل چنانکه وقتی بدیدارخدای میروید به‌پیمان وی وفا کرده باشیدوحق وی‌را ادا کرده‌باشیدبی آنکه‌شك آورده‌باشید یاپیمان‌شکسته‌باشید زیرا هر کس ازشما که با امیرمؤمنان بیعت خلافت می کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان بیعت می کند «با خدای بیعت می کنند دست خدا روی دستهایشان است . هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند و هر کس به‌پیمانی که با خدابسته وفا کند پاداشی بزرگ به‌اوخواهد داد.[1]»

«براین وبیعت که به گردن شما مؤکدشده‌وقسمها که بر آن یاد کرده‌اید وشرط وفاواری ودوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید وپیمان خدای به‌گردن شماست که «ازپیمان‌خداپرسش‌می‌شود[2].»وتعهدخدای عزوجل‌وتعهدمحمدصلی‌الله‌علیه‌و هرتأکید وقراری‌که خدای از پیمبران ورسولان وهریك ازبندگان خویش گرفته به‌گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای‌بندی که مطیعان به اطاعت خویش دارندواهل وفاوپیمان به وفای خویش، وهوس‌ومیلی شما را ازآن نگرداند وفتنه‌ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف‌نکند، دراین کار،خویشتن وکوشش خویشتن را بذل کنید ودربارهٔ آن حق دین واطاعت و وفا به‌تعهدخویش را مقدم داریدکه خدا در این بیعت از شما جز وفانمی‌پذیرد وهر کس از شما که با امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیرمؤمنان بیعت کند وشرایط آن را بشکندودر نهان یا عیان به صراحت یا حیله یا تأویل، درآنچه به‌نزدخدای برخویشتن‌تعهد کرده وپیمانها وعهدهای خدای‌که از او گرفته شده نفاق‌آرد واز راهی که صاحبان رای بدان دلبسته‌اند بگردد، هر کس از شما که در این خیانت آرد هرچه دارد از مال و

۱- انما یبایعون‌الله، یدالله‌فوق ایدیهم فمن‌نکث‌فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی بماعاهدالله فسیوتیه اجراًعظیماً(سوره فتح ۴۸ آیه۱۰)

۲- وکان عهدالله‌مسئولا(سوره‌احزاب۳۳ آیه۱۵)

ملك ودام وكشت يا دوشيدنی،وقف مسكينان باشد ودر راه خدای مقيد وروانباشد كه چيزی ازآنرا به حيله‌ای كه برای خويشتن كند يا برای وی كنند به‌ملكيت‌خويش بازآرد وهرمالی كه در باقی عمر به دست آرد، كم قدريا گرانقدر، بدينسان باشد تا مرگش دررسد و مدتش سرآيد. وهرمملوكی كه اكنون دارد وتا سی سال ديگر، مذكريا مؤنث در راه خدای‌آزاد باشند وزنانی كه به روزپيمان شكنی دارد وهر كه را پس ازآنها به زنی بگيرد تا سی‌سال طلاقی باشند به طلاق باين. خدا از وی جزوفابه‌بيعت‌نپذيرد واو از خدای وپيمبر خدای بری باشد و خدا و پيمبر وی از اوبری‌باشند.خداتغييروعوض‌ازاونپذيرد. خدای‌دراين‌باب‌برشماشاهداست وقوت‌و نيرويی‌نيست مگربه‌وسيلهٔ‌خدای‌والای‌بزرگ‌وخدای‌مارابس كه‌نكوتكيه‌گاهی‌است.»

چنانكه‌گفته‌اندابواحمد پسر رشيد راكه نقرس‌داشت‌در تخت روانی‌برداشتند ودربيعت‌حاضر كردند، گفتندش كه‌بيعت كنداما‌نپذيرفت وبه‌معتز گفت:«چون كسی كه مطيع بود به نزد ماآمدی و خلافت را خلع‌كردی و گفتی كه بدان نميپردازی.»

معتز گفت: «مجبورم كردند واز شمشيرمی‌ترسيدم.»

ابواحمدگفت: «مجبور بودنت را ندانسته‌ايم، با اين مرد بيعت كرده‌ايم می‌خواهی زنان خويش را طلاقی كنيم واز اموال خويش جدا شويم ونداينم چه می‌شود. اگر مرا به‌حالت‌خويش وانمی گذاری تا مردمان‌اتفاق كنند، اينك‌شمشير.»

معتز گفت: «رهايش كنيد.»واورابی‌آنكه بيعت كند به منزلش پس بردند.

از جمله‌كسانی كه بيعت كردند ابراهيم ديرج بود وعتاب‌بن‌عتاب كه‌گريخت وبه بغداد شد، اما ديرج خلعت پوشيد و وی را برنگهبانی بجا گذاشتند. سليمان ابن‌يسار نيزخلعت پوشيد وبرديوان املاك گماشته شد وآنروز را بماند كه امرونهی می‌كرد وكارها را روان می‌داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی تركان با معتز بيعت كردند عاملان خويش راگماشت، سعيدبن صالح

شریك را بر نگهبانان گماشت و جعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابوالحمار را بردیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار را به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کید الکلب، برادر ابوعمر، را به بیت المالها و مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان گماشت، برید ولایات و خاتم را به سیمای ساربانی داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده‌اند و او عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالك بن طوق نوشت که وی و همه همراهانش از مردم خاندانش و سپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبة بن قیس که عامل انبار بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آرد و نگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالا رود، یك کشتی را که برنج و خرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت و کشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت و به دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه‌شنبه تا باز به دجله رسانید و باز از دجله از در قطیعهٔ[1] ام‌جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، و بر هر دری سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش و دیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بر دو سمت دیگر بود و سایبانها نهند که سواران در گرما و باران سوی آن شوند.

چنانکه گفته‌اند بر دیوار و خندقها و سایبانها سیصد هزار دینار و سی‌هزار دینار

۱ــ قطیعه: بمعنی تیول است اما از سیاق گفتار و قراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای‌ماند. پس از این، کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم و نام مشخص یك ناحیه خواهیم داشت.م

خرج شد. بر درشماسیه پنج دستگاه کوبنده[1] نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح و میخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود و ورقه‌های آهن بر آن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی درآمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بر در درونی یك ارابه نهادند، بر در بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به‌طرف رقه‌شماسیه بیندازند. بر در بردان نیز هشت ارابه نهادند، از هر طرف چهارتا با چهار دستگاه کوبنده به‌همچنین بر هریك از درهای بغداد در سمت شرقی و غربی بر هریك از درها دالانی نهادند که طاقها داشت و یکصد سوار و یکصد پیاده در آن جا می‌گرفت. هر منجنیق مردان گماشته داشت که طنابهای آن را می‌کشیدند و یك سنگ انداز که به‌وقت پیکار سنگ‌انداز د. از بغداد کسانی اجیر شدند و نیز جمعی از خراسانیان که به‌قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمك خواستند که کمك دادند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری دستور داد از عیاران نیز گروهی اجیر شوند و سردسته‌ای برای آنها معین کنند و سپرهایی از بوریای قیرآلود برای‌شان بسازند و توبره‌هایی که پر از سنگ شود و چنین کردند.

چنانکه گفته‌اند کار بوریاهای قیراندود با محمدبن‌ابی‌عون بود، و چنان بود که یکی از عیاران پشت بوریا می‌ایستاد و از آنجا دیده نمی‌شد، مقداری از آن بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سردستهٔ عیارانی که بوریای قیراندود داشتند یکی بود که اورا ینتویه می‌گفتند، فراغت از کار دیوار به روز پنجشنبه بود هفت روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هرشهر و محل نوشت که اموالی را که سوی سلطان

---

1 ــ کلمه‌متن: شداخات، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق وعراده که برای پرتاب سنگ و کوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می‌فرستند به‌بغداد فرستند وچیزی به سامرا نفرستند، به‌عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند ونیز بگفت تا به ترکان وسپاهیانی که‌در سامرابودندنامه نویسند که دستورشان می‌داد بیعت معتزرا بشکنند وبه وفابه بیعت وی، باز گردنـد،و منتها راکه برآنها داشت به یادشان می‌آورد و از عصیان وشکـستن بیعت خویش منعشان می‌کرد، نامهٔ وی در این‌باب به سیمای شرابی بود.

پس ازآن میان‌معتزومحمدبن‌عبدالله‌طاهری نامه‌ها وپیامهارفت که‌معتز،محمد را دعوت می‌کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده‌اند ومستعین را خلع کرده‌اند وبیعتی راکه پدرش متوکل به ولایتعهد وخـلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می‌آورد، محمدبن‌عبدالله نیزمعتز را دعوت می‌کرد که چون اوشود وبه بیعت مستعین بازگردد وهریك ازآنها در مورد دعوتی که می‌کرد، آنچه راکه حجـت خویش مـی‌دانست اقامه می‌کرد که ازآن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یادآن دراز شود.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری بگفت تا پلها را بشکنند وآب را در بخش‌های انبار وآن‌قسمت ازبخش‌های‌بادوریا که نزدیك‌آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که ازورودشان به انبار بیمناك بود، کسی که این کار راعهده کرد نجوبة‌بن‌قیس بود بـا محمدبن‌حمد منصوری سعدی.

محمد بن‌عبدالله طاهری خبر یافت کـه تـرکان کسانی را به پیشواز محملی[1] فرستاده‌اند که همراه بینوق فرغانی بود تاآنرا از یاران محمد حفاظت کنند وبه‌شب چهارشنبه دو روزمانده از محرم خالدبن‌عمران وبندار طبری‌رابه‌طرف‌انبارفرستاد، پس ازآن، از پی‌آنها رشیدبن کاووس را فرستاد که به‌بینوق وهمراهان وی‌رسند که از ترکان ومغربیان بودند، خالدوبندارمحمل‌را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

1ــ کلمهٔ متن: شمسه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده که ازبعضی ولایتهای‌اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده‌اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرامحمل نامتده‌اند(م)

با خالدو بندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

وچنان بود که محمدبن حسن کرد، بر کمك عکبرا گماشته بود، عامل راذان یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمدبن حسن سوی وی رفت و از او خواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت و باوی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مردمغربی رااسیر کرد واورا به در محمدبن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار وسی هزاردرم همراه داشت، محمدبن عبدالله بگفت تاده هزاردرم به او بدهند.

مستعین ومعتز هر کدام به موسی بن بغا که مقیم اطراف شام ونزدیك جزیره بود- وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود ـ نامه نوشتند، واورابه خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای اوفرستادند که به هر که خواهد دهد. مستعین به اودستور می‌داد که به مدینةالسلام باز گردد وهر که را می‌خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت وبا وی شد. عبدالله پسر بغای صغیر به بغداد شد- وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود ـ وبنزد مستعین رفت‌واز اوپوزش خواست وبه پدر خویش گفت: «بنزد تو آمده‌ام که زیرر کابت بمیرم.» چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به‌دهکده‌ای نزدیك انبار رود، اما همانشب گریخت واز سمت غربی سوی سامرا رفت وازپدر خویش دوری گرفت ومخالف وی شد واز اینکه سوی بغداد شده بوداز معتز پوزش خواست وبدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود وبه درستی باوی بگوید. معتز این را از اوپذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد وجمعی بسیار از اشروسنیان وديگران را بدو پیوست وماهانه ده‌هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسدبن داودسیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که از آنجا گریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیهٔ موصل وانبار وسمت غربی به هریك از این نواحی پنجاه سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید وبه نزد محمدبن‌عبدالله درآمد که صدسوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدوپیوست واورا با عبداللهبن‌موسی به‌در انبارگماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده ازمحرم همین‌سال،یعنی سال دویست وپنجاه‌و-یکم معتزبرای برادر خویش ابو احمدبن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن‌طاهر، و اورا بدین کارگماشت وسپاه را بدو پیوست، کار امرونهی را با وی گذاشت و کار تدبیر را به کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد باپنج هزارکس از ترکان وفرغانیان ودوهزارکس از مغربیان برکنار قاطول‌اردو زد ومغربیان‌را به محمدبن راشد مغربی پیوست که شب‌جمعه یك روزمانده ازمحرم به‌عکبرا رسیدند. ابواحمد نمازکرد ومعتزرا دعای‌خلافت گفت ومکتوبهایی دراین باب به‌معتز نوشت.

جمعی ازمردم‌عکبرا گفته‌اند که ترکان ومغربیان ودیگر اتباعشان را دیده‌اند که‌سخت هراسان بوده‌اند ومی گفته‌اند که محمدبن‌عبداللهبرای نبردشان برون‌شده‌و درکارنبرد پیشدستی کرده وغارت دهکده‌های مابین عکبرا و بغداد راآغاز کردند. مردم مابین‌عکبرا وبغداد واوانا ودیگر دهکده‌های سمت غربی از ترس‌جان خویش گریزان شدند وغلات‌واملاك‌را رها کردند که املاك ویران‌شدوغلات واثاث‌به‌غارت رفت وخانه‌ها ویران شد ودر راه‌جامه ازکسان برگرفتند.

وقتی ابواحمد وهمراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که درمدینة السلام‌بابغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدندوشبانه گریختند واز در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان‌بن‌خطاب برآن دربود، اماخبرآنها راندانست. خبر به محمدبن‌عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد ودستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند وبرگماشتگان آن خرج کنند و چون حسن‌بن افشین به مدینةالسلام رسید او بر در شماسیه گماشته‌شد.

پس ابو احمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به‌شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمدبن‌عبدالله مرثدی و حسن‌بن‌عمرو که از جانب معتز مأمور خبر سپاه بود با وی بودند بامأمور خبر خود او به نام جعفر پسر احمدبنانی معروف به ابن‌خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابواحمد بود مشهور به باذنجانه[1] شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای

«سوی شما آمد و مرگ

«میان آنها پراکنده است

«با سپاهیانی که ابواحمد پیش روی آنهاست

«که نیکو مولی است و نیکو یار.»[2]

وقتی ابواحمد به‌درشماسیه رسید، مستعین، حسین‌بن‌اسماعیل را به‌درشماسیه گماشت وسردارانی را که آنجا بودند، زیردست وی کرد ودر مدت جنگ آنجا ببود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم‌بن‌اسحاق به جای وی گماشته‌شد.

سیزده روز رفته ازماه صفر یکی از جاسوسان محمدبن‌عبدالله به نزد وی آمد وخبر داد که ابواحمد جمعی را مهیا کرده که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانند که در آنروز برچیده شد.

گویند: محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌موسی منجم وحسین‌بن‌اسماعیل را فرستاد ودستورشان داد که از سمت غربی برون شوند وبه طرف بالا روند تا از اردوگاه ابواحمد بگذرند وتخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمدبن‌موسی گفت که آنها را دوهزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

1- کلمهٔ متن ظاهراً تحریف باذنجان.

2- نعم المولی ونعم النصیر (سوره انفال ۸ آیه ۴۱)

دارند.

وقتی روزدوشنبه شد، ده‌روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان به‌درشماسیه رسیدندو نزدیك آن توقف کردند، محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌پسرمیکال وبندار طبری را با همراهانشان روانه‌کرد وقصد داشت برای نبردشان برنشیند، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدوخبر دادکه با همراهان خویش به در شماسیه رسیده وچون ترکان بیرقها وپرچمها رادیده‌اندکه به طرفشان‌می‌رود سوی‌اردوگاه خویش بازگشته‌اند. پس شاه وحسین برفتند و محمد آن روز از برنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه‌شنبه‌شد، یازده روز رفته از صفر، محمدبن‌عبدالله‌مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستدکه سپاه خویش راآنجا سان‌ببیند وبدین‌سان‌ترکان‌را بترساند. وصیف وبغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره‌ای داشت‌که سینهٔ زرهٔ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت. فقیهان و قاضیان را نیز همراه خویش برد. قصدداشت ترکان را دعوت کندکه از اصرار درسرکشی و لجاج و عصیان‌بازآیند، کس‌فرستادوامان‌به‌آنهاعرضه‌کردبشرط‌آنکه‌ابوعبدالله‌ولیعهدباشداز پی‌مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صفر، صبحگاهان نبردآغازکند.

پس سوی در قطربل رفت وبا وصیف وبغا برکنار دجله فرودآمد و به‌سبب کثرت‌مردم پیشتر نتوانست‌رفت. از جانب‌شرقی دجله محمدبن‌راشدمغربی‌راهشان راگرفت. پس ازآن محمد بازگشت.

روزبعدفرستادگان‌عبدالرحمان‌بن‌خطاب،وجه‌الفلس،وعلك‌سرداروسردارانی که‌باآنهابودند به نزدمحمد آمدند وخبردادند که‌ترکان به‌ایشان‌نزدیك‌شده‌اند و آنها به اردوگاه خویش در رقه شماسیه بازگشته‌اند وفرودآمده‌اندوخیمه زده‌اند.

محمدبه‌آنها پیام‌دادکه نبردآغاز نکنید اگر با شما به‌نبردآمدند باآنها نبرد

نکنید وامروز پسشان‌بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه‌آمدند، بردر شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود،آن دوازده سوار مقابل درایستادند وکسانی راکه‌گماشته‌آن‌بودند ناسزا گفتند وتیرانداختند. گماشتگان درشماسیه خاموش بودند وچون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازد که بینداخت وبه‌یکی از آنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و اورا برداشتند وبرفتند.

عبدالله‌بن‌سلیمان، نایب وصیف ترک که برای حفاظت‌راه‌مکه، سوی‌راه‌روانه شده بود، با ابوالساج وسیصدکس از شاکریان بیامد وبه نزد محمدبن‌عبدالله وارد شدکه پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بودومی‌خواست‌اجیرشود، پنجاه‌کس نیز با وی بودند. شاکریانی که ازسامرا از نزد چندسردارآمده بودند رسیدندکه‌چهل کس بودند، محمد بگفت تاآنها را چیز دهند ومنزل دهندکه بدادند.

در این روزترکان به در شماسیه‌آمدندکه با تیرومنجنیق وارابه آنها را زدند وبسیارکس ازآنهاکشته و زخمدار شدند. سالار نبرد با آنها حسین‌بن‌اسماعیل بود، سپس چهارصدکس از مطلبیان به کمك وی فرستاده شدند،همراه‌یکی‌معروف به ابوالسناء غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصدکس، به‌کمك‌آنها فرستاد.

در این روز برای جایزهٔ کسانی که در نبردسخت کوشیده بودندبیست‌وپنج‌هزار درم وتعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شدکه به حسین‌بن‌اسماعیل و عبدالرحمان‌بن‌خطاب وعلك ویحیی‌بن‌هرثمه‌وحسین‌بن‌افشین وسالار نبرد،حسین‌بن‌اسماعیل،رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، امابوریا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته وزخمدار، از دوسوی همانند وبرابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس واز آنان دویست کس زخمی شده بود وجمعی از دو گروه کشته شده بود. دراین روز یک دسته از فرغانیان وترکان به در خراسان آمدند که برجانب شرقی بود ومی‌خواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمدبن‌عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند وپسشان راندند.

وچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی می‌خواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند.

ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان وسفید پوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالطین وآن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برند. در شماسیه راگشودند و کسانی را برون فرستادند که آجرهارا از آنجا که بود برگرفتند و به آن‌سوی دیوار بردند.

محمدبن‌عبدالله خبر یافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهروان رفته‌اند، پس دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمودسرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصدسوار وپیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد ودستورشان داد آنجا بباشند وهر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد وچون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار باز گشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتندبه‌هزیمت به مدینة‌السلام رسیدند، نزدیك پنجاه کس کشته شد و شصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیهٔ حلوان آمده بود و برف برداشت که آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهیانی را نیز که کشته بودند فرستادند ونخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید ، عبدالله‌بن محمود با گروهی اندك به هزیمت برفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود وراه‌بغدادبه خراسان بسته شد.

وچنان‌بود که اسماعیل‌بن‌فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجابماند. بدو نوشته شد که بازگردد که بازآمد و آنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان ومغربیان وفرغانیان وهمگنانشان روانه کرد.سالار ترکان وفرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن‌گروه از جانب غربی سوی مدینة‌السلام رفتند واز قطربل به طرف بغدادگذشتند و مابین قطربل وقطیعهٔ ام‌جعفر اردو زدند واین به‌شب سه شنبه بود. دوازده شب‌مانده از صفر.

وچون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید.محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شاه‌بن میکال را از باب‌القطیعه فرستاد بابندار وخالدبن عمران وهمراهان ازسوار وپیاده، شاه‌ویارانش‌مقابل‌ترکان‌صف‌بستند وتیروسنگ‌سوی‌همدیگرانداختند،عاقبت‌شاه را به معبرتنگی به نزد باب‌القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، وشاه‌و سفید پوشان یکباره حمله بردند وترکان ومغربیان ودیگرهمراهانشان را ازمحلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند وآنها را به صحراراندند، طبریان به‌آنهاحمله بردند وباآنهادرآمیختند. آنگاه بندار وخالدبن‌عمران ازکمین‌درآمدند ــ در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند ــ وشمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترك و به بدترین‌وضعی آنها را بکشتند که جزاندکی ازآنها جان نبردند و سفید پوشان اردوگاهشان را با هرچه اثاث و کس وبنه‌وخیمه‌وخرده لوازم که‌درآن بودغارت‌کردند. هرکس‌ازآنهاکه جان برده‌بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردوگاه ابواحمد رود وآنهاکه در کناره‌ها بودند- کناره ها را از جنگاوران پرکرده‌بودند- گرفتندشان که‌کشته‌شدند واسیر شدند. کشتگان وسرهای مغربیان و ترکان وديگران را در زورقها نهادند وبعضی ازآنرا بردوپل و بردرمحمدبن‌عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تاکسانی راکه‌آنروز سخت کوشیده بودند، بازوبنددهند و بسیارکس از سپاهیان وغیر سپاهیان بازوبندگرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی ازآنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدوداردوگاه ابواحمد رسیده بودند واز دجله عبور کرده بودند، بعضیشان‌نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروزکه برباب‌القطیعه هزیمت شدند چهار هزارکس بودندکه به‌روز نبرد دوهزارکس ازآنهادرآنجاکشته شدکه ازباب‌القطیعه تا قفص شمشیر درآنها به‌کارافتاده بودکه هرکه راکشتند، کشتند وهرکه غرق‌شد،غرق‌شد، جمعی ازآنها نیز اسیر شدند.

محمدبن‌عبدالله،بندار راچهارخلعت‌داد. آستردارومزین‌وسیاه‌وحریر،وطوقی ازطلابه‌گردن وی‌کرد،ابوالسناءرا نیزچهار خلعت‌داد. خالدبن‌عمران‌وهمه‌سرداران را هرکدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود.استران رابه بیگاری گرفتند وبرای‌آن جوالها[1] گرفتند که درآن سر به بغداد برند، هرکس‌با سریك ترك‌یامغربی به خانهٔ محمد رسید.پنجاه درم‌به اودادندواین‌کار غالباً از جانب‌سفیدپوشان‌وعیاران

۱- کلمهٔ‌متن:جوالیق،جمع‌جوالق،معرب جوال.

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطربل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مردم قطربل ودرهای خانه‌هاشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمد آخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله‌بن‌عبدالله، ومظفربن‌سیسل رابه تعقیب‌هزیمت‌شدگان فرستاد واین برای حفظ مردم بغداد بود که بیم‌داشت‌سوی بغدادیان بازگردند، اینان تا قفص رسیدند وبه سلامت باز آمدند واوباش‌وعیارانی راکه‌در ناحیهٔ‌قطربل‌بودند به زحمت انداختند.

به محمدبن‌عبدالله‌گفتند آنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستد که از پی آنها دور روند اما نپذیرفت وفراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت که زخمی‌ای را بیجان‌نکنندوامان هرکس راکه امان می‌خواست پذیرفت. سعیدبن‌احمدرابگفت تا مکتوبی بنویسد واین نبرد را درآن یادکند که در مسجد جامع بغداد برمردم خوانده شد ونسخهٔ آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای راکه نعمت بخش است وهیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس‌باقدرت وی معارضه نکند وعزیزکه‌در کارخویش زبونی نگیرد وداور عادل که حکم وی رد نشود ونصرت بخش، که نصرت وی‌جز برای حق واهل حق نباشد وصاحب همه چیز که هیچکس‌از فرمان وی برون‌نباشد وهدایتگر به سوی رحمت که هر که پیرواطاعت وی باشد گمراه نشود. ازپیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرودهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده وخلافت خویش را حافظ دین نهاده واطاعت خلیفگان‌خویش را برهمه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویندوامنای ویند برمخلوق اودر مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که آنها را به راه‌حق خدای می‌برند که راهشان به خلاف راه خدای‌گونه‌گون نشود. خلق را به‌طریق خدای

هدایت کنند تا بر شاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیلهٔ آنها دین از گمرهان ومخالفان حمایت شود و کتاب خدا راکه به خاطر آن به کارشان گرفته برامت ها حجت کنند وامت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای‌همراهشان باشد واگر نبرد کنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کید آوری کیدی کند خدای درکار یارشان باشد که‌آنها را برای قوت دین خویش نهاده وهر که باآنهادشمنی آردبادینی که‌خدایش عزیز کرده وبه وسیلهٔ‌آنها محفوظش داشته دشمنی کرده وهر که باآنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست‌طعنه زده.سپاهشان بانصرت وعزت قرین است‌و دسته‌هایشان به سلسلهٔ خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است وتابعانشان با همیاری در کار حق، برتری یافته‌اند. ودسته های دشمنان سرکششان مغلوب است وحجتشان به نزد خدای وخلق باطل، ووسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبونند وتقدیر خدای برتسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف‌وقرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعدهٔ پیشین اطمینان‌آرند و دشمنان حق به حجت وانذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به‌آنها رسد وبه نزد خدای عذاب برای‌شان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند وعذاب آخرت را به‌دنبال دارندو وخداستمگر بندگان‌نیست[1].

«و درودخدای برپیمبر منتخب وفرستادهٔ پسندیدهٔ اورهاننده از ضلالت‌سوی هدایت، درودی‌کامل که برکات‌آن فزونی گیرد وپیوسته باشد وسلام وی‌نیز.ستایش خدای را باتواضع درقبال عظمت‌وی. ستایش خدای را با اقراربه‌پروردگاری‌وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقراربه

۱ــ وماالله‌بظلام للعبید.سوره‌ق (۵۰) آیهٔ ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای راباعتراف‌به اینکه والاترین‌مرحلهٔ سپاس به‌پائین‌ترین مرحلهٔ کرامت وی نارساست. ستایش خدای راکه به سپاس خویش رهنمون است وبه سبب آن نعمت افزون می‌دهد واحسان خویش را مستمر می‌کند،ستایشی که پسند وی باشد وآنرا بپذیرد و موجب گشایش‌آوری وتفضل وی شود. ستایش خدای راکه قوم طغیان‌گر برضد اهل دین خویش را زبون‌کرد و وعدهٔ نصرت وی به طغیان دیدگان ویاران حق وی، از پیش مقرر بود وکتاب عزیز وی براین و براندرز طغیانگران نازل شده بودکه اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد وعاملان‌آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده ودروعدهٔازپیش گفته وبرهان روشن خویش فرموده که هرکه برضد وی‌طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعدهٔ حق خداست که به وسیلهٔ آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده ودوستان خویش را برراه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به‌نزد امیرمؤمنان بوجود سر دعوت‌وشمشیر دولت وحافظ‌قدرت ومعتمد ومطیع ونیکخواه دوستان ومدافع حق‌ومجاهدبادشمنان وی‌محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان نعمتی هست‌که از خدای‌کمال‌آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس‌و تفضل با هرکه در این باب فزونی کند.

«خدای‌مقدر کرده بودکه نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیرمؤمنان قیام‌کنند آنگاه آثارشان رابرای‌وی‌فراهم آوردکه‌دولت‌دومین راباپاداشت، وقتی‌به‌که دشمنان خدای‌می‌خواستند‌نشانه‌های دین‌وی‌رامحو کنند وآنرا ازمیان بردارند و او به حق خدای وحق خلیفهٔ خدای قیام‌کرد واز خلافت دفاع‌کرد وبارای دوراندیش هدفی را از پی‌آن نگریست، ونزدیك را نیز می‌دیدکه برآن می‌نگریست و جویای رخداد بود ودرهمه چیزهاکه وی را به خدا تقرب می‌داد وبه نزد خدا وسیله‌می‌شد جانبازی‌کرد وخدای امیرمؤمنان را از اوچون یك دوست پشتیبان حق و یارهمیار

خیروتکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را که پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌اید که آن‌گروه وابستگان ترك که ازراه پروردگار خویش گمراه شده‌اند واز حفاظ دین خویش برون شده‌اندونعمتهای خدا ونعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند واز جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند ومی‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند وبند اسلام را ازگردن خویش بردارند، به یاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخته‌اند که وی از پس آمدن امیرمؤمنان به مدینةالسلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران وابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله کرد وآنرا برتأنی در کارشان مرجح داشت.

«سپس این پیمان‌شکنان گروهی از ترکان و مغربیان را باگروهی از مردم گمراه فتنه‌جو که به گروهشان درشده بودند فراهم آوردند وآن شهره به ابواحمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینةالسلام رهسپار شدند وسرکشی ولجاج آشکار کردند. امیرمؤمنان دربارهٔ آنها تأنی آورد و فرصتشان داد تا درکارخویش بیندیشندودستور داد به آنها نامه‌نویسند وراه رشادشان بنمایندو بیعت پیشین را به یادشان آرند وحق خدای وخلیفه را دربارهٔ بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار، کرده‌اند برون شوند از دین خدای برون می‌شوند واز او واز پیمبرش بری می‌شوندومالها وزنانشانرابرخویشتن‌حرام‌می کنند وپای‌بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان‌است وبقای نعمتهایشان‌وبرکناری از بلیات، ومنتهای‌پیش امیرمؤمنان را به یادشان آرند که عطیه‌های معتبرشان داد و خواستنیهای والا بخشید، ومراتب بلند داد، ودر انجمنها تقدمشان داد. امابجزلجاج ودوری وسرکشی واصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان، نیکخواه مؤمن ودوستدار خویش محمد بن‌عبدالله وابستهٔ

امیرمؤمنان را به‌تدبیر کارشان گماشت که اگر بازگشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند و اگر سرکشیشان غالب آمد و تابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند و او در نظر کردن و تفهیم کردن و توضیح دادن و ارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند و مردم مدینة‌السلام را تهدید می کردند که خونهاشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می کنند و اموالشان را غنیمت می کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت و تازهایشان دارند و به وقت فرصت بدان رو می کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند و به مسلمان عاجز از مقاومتی بر نخورده‌اند مگر اورا کشته‌اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اند مگر آنرا گرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند و پیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند و منزل و دیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیرمؤمنان گریخته‌اند که از آسیب آنها مصون‌مانند، به‌هیچ‌توانگری‌نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از او برگرفته‌اند، به هیچ‌پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه‌پردهٔ فرزند و زن را دریده‌اند، دربارهٔ هیچ مؤمنی قسم و پیمان‌را رعایت نکرده‌اند و از بیحرمت کردن و اعضاء بریدن مسلمانی بازنمانده‌اند و از محرمات خدای، چون‌خون و حرم باك نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند و اندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی آوری را به اصرار درباطل جوئی. عاقبت سوی‌در شماسیه روان شدند که محمدبن‌عبدالله دوستدار امیرمؤمنان بر آن و دیگردرهای مدینة‌السلام، که‌همانندآن بود، سپاهیان‌نهاده بود با لوازم کامل وعدهٔ بسیار که‌پناهگاهشان توکل پروردگار بود وقلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیر و تهلیل در مقابل دشمن.

«محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای‌مجاور

خویش را استوار دارند ومادام که‌توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان‌شکن‌پیکار آغازیدند و روزی‌چند باگروهها و لوازمشان باآنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند و پنداشتند کـه کس را بر آنـها چیرگی نیست. نمی‌دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده‌شان‌روان‌است واحکام وی عادلانه است وبسود اهل‌حق‌وبرضدآنها نافذ.

«تاوقتی که‌روز شنبه‌شد و نیمه‌صفر، همگان به‌درشماسیه‌آمدند، پرچمهایشان‌را گسترده‌بودند،شعارخویش‌راندا دادند ودرپناه‌اسلحهٔ‌خویش جاگرفتند وهر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون واسارت زنان وغـارت اموال تهدید کردنـد، دوستان اندرز گویی آغاز کردنداما گوش نگرفتند، با تذکار به‌پیکارشان رفتنداما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند وتذکار را به یکسو افکندند. در این‌وقت دوستان به آنها تاختند واز خدا برضدشان یاری خواستند واعتمادشان به‌خدای‌قوت‌یافت‌ونصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکارهمچنان در میانشان بود، تا به‌هنگام پسین آن روز وخدای ازمحافظان وسواران وسران وپیشروان باطلشان گروهی رابکشت‌به‌شمار بسیار وبیشترشان‌زخم سخت برداشتند که به‌هر که رسدهلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای ودشمنان دین خدای دیدند که‌گمانهایشان نادرست‌بود ومیان‌آنها وآرزوهایشان حایل‌آمد و سرانجام مایهٔ حسرتشان شد سپاهی از سامـره روان‌کردند از ترکان ومغربیان با لوازم وشمار ونیرو وسلاح برجـانب غربی کـه خواستار دست‌اندازی بودند وامید داشتند که مردم‌آنجا راکه برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

«اما محمدبن‌عبدالله وابستهٔ‌امیرمؤمنان، هردوسمت را از مردم ولوازم‌انباشته بود وبه هرطرف‌کسانی راگماشته بود که به حفاظت‌وحراست‌آن قیام‌کنندوزحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هردری سرداری گماشته‌بودبا جمعی انبوه و برحصار کسان نهاده بود که به شب وروز مراقب آن باشند وکسان فرستاده بود که اخبار دشمنان‌خدای‌را، از حرکت وهجوم وتوقف ورفتار، بداند ودرقبال هرحالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«وچون روزچهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب‌غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل رسید در مقابل پیمان شکنانی که‌برسمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین بازگنجایش آن نداشت وجز عرصهٔ‌گشاده تحمل‌آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیك شوند که دوستان را به پیکار خویش درسمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابلهٔ آنها نیارند و به باطل خویش برحق آنها چیره شوند،امید نادرستی که خدایشان با آن به‌مکاری گرفت و گمان بی‌پایه‌ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمدبن‌عبدالله، محمدبن ابی‌عون وبندار پسرموسی‌طبری‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان را با عبداللهبن‌نصر ازدر قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد ومطیع وتابع فرمان وی باشندوبه کتاب وی کار کنندواز پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد وحجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبروشود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را برخویشتن می‌شناختند و به مقابلهٔ دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند واز ثواب‌حاضر وپاداش آینده مطمئن بودند،دشمنان خدا باآنهاویارانشان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند ونیزه‌های خویش را به طرف‌سینه‌هاشان‌بلند کردند، وشك‌نداشتند که آنهاطعمهٔ‌ربابینده‌اند وغنیمت‌غارتگر.

«امابه آنهاندای‌اندرزدادند،ندایی که به گوشهارسید،اماگوشهایشان آنراخوش نداشت و دیدگانشان‌از آن کورماند. دوستان خدای درمقابله‌آنها بادلهای فراهم وعلم

به‌اینکه‌خدای‌ازوعده‌خویش‌دربارهٔ آنها تخلف‌نمی کندصادقانه کوشیدند، سواران‌بر آنها تاختند ومکرر حمله بردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به‌آنها رسید و دندان‌جنگ‌مجروحشان کرد وآسیای نبرد برایشان بگشت وجنگ‌زادگان تشنه به خون باآنها درآویختند، پشت بکردند وخدای‌شانه‌هاشان را به تسلیم‌آورد وخطرشان به خودشان بازگشت وجمعی ازآنها که‌با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند وامانت از عقوبت وی بر کنارشان‌نداشته‌بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان از اردوگاهشان که بردر شماسیه بود یکهزار از دلیرانشان بر کشتی‌ها سوی آنها عبور کردند که برضلالتشان یاریشان دهند.

«محمدبن‌عبدالله، خالدبن‌عمران وشاه‌بن‌میکال وابستهٔ طاهررا سوی آنها فرستادکه با روشن بینی‌بی‌فتور وهمت‌بی‌قصور با عباس پسرقارن‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان برفتند وچون شاه با همراهان‌خویش‌به‌دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین‌ازآن‌می‌رفت‌کسان‌گماشت. آنگاه‌باسرداران‌مذکور که‌همراه‌وی‌بودندحمله‌برد که‌پیش‌رفتندوازتهدید گمراه نشدند واز نصرت وتأیید خدا به‌شك‌درنبودند، شمشیر درآنها نهادندکه حکم خدای برایشان روان شود، تاآنها را به اردوگاهی‌رسانیدند که درآنجا اردوزده بودند وازآن‌گذشتند وهرچه سلاح و مرکب ولوازم جنگ داشتند ازآنها گرفتند(که افرادجمعشان[1])یا کشته‌ای بود که جثه‌اش در کشتنگاهش بماند وسرش را به‌جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده‌شد وخدایش به سبب این حذر کردن پناه نداد،یااسیربندی‌ای که به خانهٔ دوستان وحزب خدا کشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه‌جانی به‌در برده بود وخدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش‌خدای‌را که هردوگروه، آنها که‌ازجانب‌غربی آمده بودند وآنها که‌از

1 ــ اضافه‌ازمن‌است(م)

جانب شرقی به کمك عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند وهیچکس از آنها به توبه‌پناه نبرد وهیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهار گروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول‌عقوبت آخرتند و مایهٔ‌پندوعبرت بینندگان. چنانکه‌خدای‌عزوجل فرمود: «مگر آن‌کسان را ندیدی که نعمت‌خدا راتغییردادند وقوم خویش را به‌سرای هلاکت درآوردند، جهنمیست که بدان درمی‌شوند وبد قرارگاهیست[1].» پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود و کشتار از سرانشان بسیار بود وزخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدندکه خدای یارانشان را به نابودی کشانید وبه نقمت واستیصال رسانیدکه از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار وجایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتندکه خدایشان در کار بریاران‌سرکش وطوایف گمراهشان‌عبرت نموده‌بود، پنداری که‌بخاطرداشتند به گمرهی‌افتادازآنرو که دیدند که‌خدای‌سپاه خویش‌را نصرت‌داد و دوستان خویش‌را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگارجهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی‌راکه ناقض پیمان وپند وبی‌دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کنند، ستایشی که مورد رضای وی باشد وموجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز وانجام برمحمد بنده وفرستادهٔ وی وهدایتگر راه وی ودعوتگر به سوی وی باذن وی، وسلام‌اونیز.

«سعیدبن‌حمید نوشت به روزشنبه‌هفت روز رفته از صفر سال دویست‌وپنجاه ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روزمانده ازصفر محمدبن‌عبدالله طاهری‌برنشست وبه درشماسیه رفت وبگفت تا هرچه خانه ودکان‌آن سوی حصار بغداد بود ویران‌کنند ونخل ودرخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که‌آن ناحیه برای کسانی که

1ـ الم‌ترالی‌الذین بدلوا نعمة‌الله کفراواحلوا قومهم دارالبوار، جهنم یصلونهاوبئس القرار. سوره ابراهیم(14) آیه29ـ30

آنجا نبرد می کردند وسعت یابد.

وچنان بود که از طرف فارس واهواز هفتادوچند خر با مال به‌بغداد فرستاده بودند، چنانکه‌گویند منکجور پسر قارن اشروسنی آنرا می‌آورد. ترکان وابو‌ـ احمد، پسر بابك را با سیصد سوار وپیاده به طرارستان فرستادند که‌این مال‌راوقتی آنجا می‌رسد بگیرد. محمدبن‌عبدالله سرداری را فرستادبه نام یحیی پسرحفص که این مال را بیارد که از بیم پسربابك آنرا از طرارستان بگردانید و چون پسربـابك بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان‌خویش سوی‌نهروان رفت‌وسپاهیانی که همراه وی بودند با مردم‌آنجا نبرد کردند و بیشترشان رابرون کردند و کشتیهای پل راکه بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت وسوی سامرا بازگشت.

محمدبن‌خالدببغدادآمد، مستعین وی‌را ولایتدارمرزهای‌جزیـره کرده بود، در بلد مانده بودبانتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی‌کار ترکان و ورود مستعین به بغدادآن رخ دادها بـود که بود، نمیتوانست شد مگـر از راه رقه‌که با همراهان خویش، از خواص ویاران، که نزدیك چهارصدسوار و پیاده بودند به رقه شد واز آنجا به طرف مدینةالسلام سرازیر شد و روزسـه شنبه دوازده روزمانده از صفروارد آنجا شد وسوی خانهٔ‌محمدبن‌عبداللهٔطاهری‌شدکه پنج‌خلعت بدوداد: دبیقی ومغزی‌دار وحریر ومرین وسیاه. آنگاه وی‌راباسپاهی‌انبوه برای‌نبرد ایوب‌بن‌احمدفرستادکه‌از راه‌فرات‌برفت و باوی‌نبردکرد، باگروهی‌اندك، که هزیمت یافت وبه ملك خویش رفت‌که در سواد بود.

از سعیدبن‌حمیدآورده‌اند که‌گفته بود: وقتی خبر هزیمت محمدبن‌خـالدبه محمدبن‌عبداللهطاهری رسید، گفت:«هیچکس از عربان توفیق نمی‌یابد مگر آنکـه پیمبری همراه‌وی باشدکه خدای به سبب‌وی، اورا نصرت دهد.»

در این روز ترکان بردر شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفتـه بودند وبر‌ـ سران نبردی‌سخت کرده بودند چندان‌که هر که را بردر بود، پس‌راندند وبه‌منجنیقی

که‌بسمت‌چپ‌در نهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کارنکرد. سپاهیانی که بردربودندفزونی گرفتندواز آن‌پس که‌ترکان‌تنی‌چنداز مردم‌بغدادراباتیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودندآنها را ازمحلشان پس زدند و از در براندند.

در این‌وقت‌محمدبن‌عبدالله ارابه‌هایی را که‌بر کشتیها وزورقهامی‌بردندسوی محافظان در فرستاد که باآن به سختی سنگبارانشان کردندو گروهی بسیار ازآنها را بکشتند، نزدیك به یکصد کس، که از در دورشدند.

یکی از مغربیان که‌آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی[1] به دیوار انداخت ودرآن‌آویخت وبالا رفت،گماشتگان دیوار اوراگرفتند و کشتندوسرش‌را بامنجنیق به اردوی ترکان انداختند که پس ازآن سوی اردوگاه‌خویش رفتند.

گویند:یکی‌ازگماشتگان‌دیواردرباب‌شماسیه،ازابنا،ازکثرت‌ترکان‌ومغربیانی که‌آنروز به در شماسیه‌آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها وطبلهایشان نزدیك در شده بودند وبعضی از مغربیان قلابهایی بردیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان‌دیوار می‌خواسته بود بانگ بزند: «ای‌مستعین، ای‌منصور.» که‌خطا کرده بود وبانگ زده بود: «ای‌معتز،ای منصور.»و یکی از گماشتگان در اورا از مغربیان پنداشته بود که او راکشتند وسرش را به خانهٔ‌محمدبن‌عبداللهفرستادند که‌بگفت‌تا آنرا نصب کردند،شبانگاه‌آنروز مادر وبرادرش پیکراورا در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند وسرش را می‌خواستند اما به‌آنها ندادند و همچنان بردر پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده‌شد.

شب جمعه،هفت‌روزمانده از صفر،جمعی‌ازترکان به‌دربردان‌رسیدند. گماشتهٔ آن محمدبن‌رجاء بود- واین پیش ازآن‌بود که سوی‌واسط رود- که‌شش کس‌ازآنها را بکشت وچهاراسیر گرفت.

۱ـ کلمهٔ‌متن: کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان‌بود، یکی از روزها با ترکان به‌درشماسیه شد سنگ منجنیقی بر او انداختند که به‌سینه‌اش خورد، وی را سوی سامرا بردند، ما بین بصری و عکبرا بمرد و به سامرا برده شد.

یحیی بن عکی، سردار مغربی گوید که یکی از روزها وی پهلوی درغمان بوده بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی به‌چشم وی خورد وسرش را پرانید و اورا بیجان بردند.

از علی بن حسن تیرانداز آورده‌اند که گفته بود: گروهی از تیراندازان بردیوار باب‌شماسیه فراهم‌بودیم، یك مغربی بود که بیامد تا به درنزدیك‌می‌شد. آنگاه...نش را لخت می‌کرد و بادی درمی‌کرد و بانگ می‌زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم ودر مخرجش نشانیدم که از گلویش‌در آمد و بیجان بیفتاد، گروهی ازدربرون‌شدند و اورا به حالت آویختگی نهادند، پس از آن مغربیان بیامدند و اورا ببردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بردرقطربل، غوغاییان در سامرا فراهم آمدند وچون سستی کار معتز را بدیدند بازار زرگران وشمشیر سازان وصرافان را غارت کردند وهرچه را از کالا وغیر کالا آنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم‌شدند و در این باب بدو شکایت‌بردند و گفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به‌آنها گفت: «شایسته بود که کالای‌خویش‌را به‌منزلهایتان ببرید.» واین در نظروی بزرگ نمود.

نجوبة‌بن‌قیس، به روزشنبه هشت روز مانده از صفر، با بدویانی که‌اجیرشده بودند بیامد که ششصدپیاده بودند ودویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس آمدند که از بلکاجورشکایت داشتند ومی گفتند که چون خبر بیعت معتز بدورسید دوساعت پس از رسیدن نامه برون شد وبه بیعت معتز دعوت کرد و سرداران ومردم مرز را بدین کار وادار کرد که بیشترشان بیعت کردندو بعضیهامقاومت

کردند، آنهارا که مقاومت کرده بودند به تازیانه و بندوزندان دچار کرد. گفته می‌شد که اینان مقاومت کرده بودند و چون به بیعت نابه‌دلخواه وادارشان کرده بود گریزان شدند.

وصیف گفت: «گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند (وبه‌خطا انداخته‌اند[1]) و آنکه بانامهٔ معتز به‌نزد وی رفته لیث پسر بابك بوده و بدو گفته که مستعین درگذشته ومعتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند واز بلکاجور شکایت داشتند ومی‌گفتند که این را از روی قصد کرده، دربارهٔ او گفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روزچهارشنبه چهار روزمانده ازصفر نامهٔ بلکاجور آمدبا یکی‌به نام‌علی‌ـ حسین معروف به ابن‌صعلوك، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده وبرای‌وی بیعت‌گرفته‌وچون نامهٔ‌مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را برکسانی که به نزد وی بوده‌اند تجدیدکرده و شنوا ومطیع مستعین‌است.

دستورداد تافرستاده‌را هزاردرم بدهند که بگرفت، وچنان بود که دستورداده بود که به محمدبن‌علی‌ارمنی نامه نویسند به ولایتداری برمرزهای شام و چون نامهٔ بلکاجور آمد، به اطاعت،از فرستادن نامه ولایتداری محمدبن‌علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روزمانده ازصفر همین سال،اسماعیل‌بن‌فراشه ازناحیهٔ همدان بیامد با حدود سیصدسوار، سپاه وی هزاروپانصد کس بود که بعضیشان جلوترآمدند وبعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستادهٔ معتز را با خویش آورده بود که برای‌گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته‌بودند، فرستاده را به بند کرده بود وبراستری بی‌پالان به مدینةالسلام‌آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی راآوردند که‌گفتند علویست واورا به ناحیهٔ ری وطبرستان‌گرفته‌اند که

۱ــ این جمله که‌جای آن‌درچاپ‌اروپاسفیداست ازچاپ قاهره گرفته‌شده.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

در این‌روز نامهٔ موسی‌پسر بغا خوانده شد که در آن‌می‌گفت که نامه‌معتز رسیده و اویاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تاآنها سوی مدینةالسلام روان شوند. اما آنهانپذیرفته‌اند، شاکریان وابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان‌و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها راکشته واسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامهٔ موسی خوانده شد درخانهٔ محمدبن‌عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روزمانده از صفر، از بصره ده کشتی‌دریایی‌بیامد که بوارج[1] نام‌داشت. در هر کشتی یك ناخدا بود وسه نفت‌انداز ویك نجار و یك نانوا با سی ونه مرد از پاروزن وجنگاور که بدین‌سان در هر کشتی چهل وپنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی‌خانهٔ ابن‌طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت وسوی ترکانی که‌آنجا بودندآتش انداخت که‌مصمم‌شدند ازاردوگاه خویش در رقه شماسیه به‌بستان ابوجعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای‌دیگر آوردند واز اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که‌آتش به‌آنها نرسد.

یك روز مانده از ماه صفر ترکان ومغربیان سوی‌درهای‌سمت شرقی مدینة‌السلام شدند که درها به‌رویشان بسته شد وبا تیرومنجنیق وارابه‌ها زدندشان که‌جمعی بسیار از دوگروه کشته وزخمی شد وتا پسینگاه همچنان ببودند.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله از گرگان سوی طبرستان‌باز گشت واز آمل روان شد، با جمع بسیار واسب وسلاح برون شده بود، حسن‌بن‌زید از آنجا برفت و به دیلم‌پیوست. برادرزادهٔ وی‌محمدبن‌طاهر ورودخویش را به‌طبرستان به‌سلطان‌نوشت که نامهٔ وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخهٔ آن را به بغای صغیر وابستهٔ

۱-متن‌چنین‌است. اما بوارج جمع بارجه است به‌معنی کشتی‌جنگی‌ومعنی‌بوارج کشتیهای‌جنگی‌است. (م)

امیرمؤمنان نوشت دربارهٔ فتح طبرستان به دست محمدبن‌طاهر وهزیمت‌حسن بن‌زید واینکه سلیمان‌بن‌عبدالله وارد ساریه شده‌به سلامت، ودوپسر قارن‌پسرشهریار وابستهٔ امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصدکس به نزد وی شده‌اند با دیگر چیزها که‌درفتحنامه‌یادشد واینکه‌مردم آمل بنزدوی‌رفته‌اندبه‌پشیمانی وپشیمانی‌خویش را نموده‌اندواز خطاهای خویش‌بخشش خواسته‌اند وسلیمان به ترتیبی باآنهارو برو شده که آرامش‌واعتمادشان‌رابیفزوده‌وباسپاه‌خویش همچنان آراسته به‌دیدارده‌کده‌ها وراهها رفته ودستورداده که‌کس را نکشند وبا برگرفتن جامه یا کار دیگر متعرض کسی نشوند و هرکه را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامهٔ اسدبن‌جندان بنزدوی‌رسیده که‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی‌موسوم‌به‌مرعشی‌وکسان‌وی که بیشتر ازدوهزار‌کس بوده‌اند با دوکس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته‌اند که حسن ابن‌زید هزیمت شده و او بادوستان به‌آن ناحیه درآمده به‌هزیمت رفته‌اند و اوبا بهترین وضعی‌باقوت نمایان وسلامت واردشهرآمل‌شده وموجبات‌فتنه ازوی‌بریده.

پنج‌رروزمانده از محرم این سال نامهٔ علاءبن‌احمدعامل‌بغای شرابی‌برخراج واملاك ارمینیه رسید در مورد اینکه دوکس درآن ناحیه قیام کرده‌اند که‌نامشان‌رایاد کرده بود واینکه باآنها نبرد کرده که به قلعه‌ای پناه برده‌اند ومنجنیق‌ها مقابل قلعه نهاده‌وآنرا به تسلیم واداشته وآن‌دوکس‌به‌فراراز آنجابرون‌شده‌اند وکارشان به‌سر رفته‌وقلعه به دست دوستان‌افتاده.

وهم‌دراین‌سال‌نامه‌ای‌رسید، مورخ[1] یازده روز رفته ازمحرم، که مردم اردبیل آشوب کرده‌اند وطالبی به‌آنها نامه فرستاده‌واینکه چهارسپاه‌به‌چهارشهرشان‌فرستاده که محاصره‌شان‌کنند.

در این سال نامه‌ای‌آمد با خبر پیکاری که میان عیسی‌بن‌شیخ وموفق‌خارجی که‌رخ داده بودکه‌عیسی موفق را اسیر کرده بود واز مستعین می‌خواست که سلاح

۱ــ کلمهٔ‌متن.

مورد حاجت اورا بفرستد که دربلد، وسیلهٔ کار اوباشد وسپاه را با آن برای غزانیرو دهد وبه عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که با کشتیهایی که به نزد وی‌هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری‌واطراف آن قیام‌کرده بود وسپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود وجنگاورانی که به مقابلهٔ وی‌فرستاده بود وهمینکه‌اوبه محمدیه رسیده بود، حسن‌بن‌زید فرار کرده‌بود واوبه هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان برراهها گماشته بود ویاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را برمحمدبن‌جعفر ظفر داده بود که‌اسیرشده‌بودبی‌پیمان وقرار.

کسانی‌ازعلویان که باردوم‌پس‌ازاسارت‌محمدبن‌جعفر به‌ری‌رفته‌بودند، احمدبن‌ـ عیسی‌بن‌علی‌بن‌حسین‌صغیربن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب‌بودبا ادریس‌بن‌عبدالله‌بن‌ـ موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب و همین ادریس بود که به‌وقت رفتن حج گزاران قیام‌کرده بودوآنکه بطبرستان‌بود، حسن‌بن‌زیدبن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن حسن بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود که رحمت ورضوان خدا براوباد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر به‌نزد مستعین‌رسید که در آن هزیمت حسن‌بن‌زید را از مقابل خویش یادکرده بود واینکه با حدودسی‌هزارکس با وی روبروشده بود وپیکاری در میانشان رفته بود که‌از یاران حسن سیصدو چندکس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخهٔ نامهٔ وی را درآفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف‌بن‌اسماعیل علوی، خواهرزاده موسی‌بن‌عبدالله‌ـ حسینی، قیام‌کرد.

در ماه ربیع‌الاول همین سال، محمدبن‌عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها[1] بسازند وبرآن میخهای آهن نصب کنند وآنرا در خانهٔ مظفربن‌سیسل

۱ـ کلمهٔ متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف‌وتا جمع بسته‌اند.

نهند. عیاران، بی‌سلاح در پیکار حضور می‌یافتند و آجر پرتاب مـی کردند، آنگاه بگفت‌تابانگزنی‌بانگ‌زدکه‌هرکه‌سلاح‌می‌خواهدبه‌خانهٔ مظفررود. عیاران‌ازهرسوی آنجا رفتند که‌کافرکوبهارا میان‌آنها تقسیم کرد ونامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که‌کنیهٔ ابوجعـفر داشت، باچندکس دیگر که‌یکیشان دونل نام داشت ودیگری دمحال‌ودیگری‌ابونمله ودیگری‌ابوعصاره، اما هیچیك ازآنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تاکار این فتنه به سررفت.

وقتی کافرکوبها را به عیاران دادند، بردرهای بغداد پراکنده شدند ودرآن روز نزدیك به پنجاه‌کس از ترکان وتبعهٔ آنها راکشتند، ازآنها نیز ده‌کـس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دوپرچم ودونردبان ازترکان گرفتند.

در این سال نجوبة‌بن‌قبس نبردی داشت باجمعی از ترکان در ناحیهٔ‌بزوغی. وی ومحمدبن‌ابوعون ودیگران‌باترکان‌روبروشدندوهفت‌کس‌ازآنهارا اسیر گرفتند وسه‌کس راکشتند، بعضیشان خویشتن را درآب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمدبن‌صالح شیرزادی آورده‌اند که وی ازیکی‌ازاسیران ازشماره گروهی که نجوبه باآنها مقابله‌کرده بود پرسش‌کرده بود که‌گفت: «ما چهـل کس بودیـم نجوبه ویارانش سحرگاه باما مقابل‌شدند. سه‌کس از ماکشته شد سه‌کس غرق‌شدو هشت‌کس اسیر شد وباقی گریختند. هیجده‌اسب گرفت با چند جوشن وپرچمی از آن‌عامل‌اوانا که‌برادرهارون بن‌شعیب بوده.» نبرد دراوانابوده‌بودبه‌روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله‌بن‌نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها ینتویه ویـارانش، از عـیاران، از در

قطربل برون شدند و برفتند و ترکان‌رادشنام همی گفتند تا از قطربل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز درزورقها به طرف آنها عبور کردند که‌یکیشان را کشتند وده کس از آنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به‌آنها افکندند که‌سوی اردو گاهشان بازگشتند. پس از آن ینتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جزبه روز پیکار برون نشود و بازوبند گرفت و دستور داد پانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع‌الاول این سال مزاحم‌بن‌خاقان از ناحیهٔ رقه‌بیامد. به سرداران و بنی‌هاشم ومتصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، یاران وی از خراسانیان وترکان‌ومغربیان نیز باوی آمده‌بودند که‌نزدیك‌هزار کس بودند و از هر گونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می‌شد وصیف‌به طرف راست وی بود وبغابه‌طرف چپ وی، عبیدالله‌بن عبدالله طاهری به پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم‌بن‌اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، با یك شمشیر. به هر یك از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار وپیاده برای‌وی‌معین شود.

معتز، موسی پسراشناس را به همراهی حاتم‌بن‌دواد با سه‌هزار کس ازسوار وپیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد برسمت غربی بردر قطربل اردو زد، یك روز رفته از ربیع‌الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد برخری. نایب وی نیز برخری بود، با سپروسلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون‌شد به‌نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند باحصیرهای قیراندود، شمشیرها و کاردها به‌کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامرا به نزدیك سمت غربی رسید، محمدبن‌عبدالله با چهارده کس ازسرداران خویش برنشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان وتماشاییان

مردم بسیار برون شده بودند. برفت تا مقابل اردوگاه ابواحمد رسید. برآب میانشان زدوخوردی شد که از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر از نیم فرسنگ از اردوگاه گذشتند. چند کشتی از اردوگاه ابواحمد به طرف آنها عبور کرد که میانشان تصادمی بود و چند کشتی را با جنگاوران وملاحانی که در آن بود، گرفتند و آنها رابه‌بند کردند.

محمدبن‌عبدالله بازگشت و به ابوعون دستور داد که مردم را باز گرداند. پس ابوعون سوی تماشاییان وعامه فرستاد که آنها را بازگردانید و با آنها سخنان درشت گفت ودشنامشان گفت و او را دشنام گفتند، یکی از آنهارا ضربت زد و اورا بکشت که‌عامه‌بدوحمله بردند واز مقابل آنها برفت.

وچنان بود که چهار کشتی از کشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن‌ـ ابی‌عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد در آن نگریستند و چند کشتی به طلب آن‌فرستادند و آنرا گرفتند ویك کشتی را که ارابه‌ای‌از آن‌بغدادیان در آن بود بسوختند. عامه‌بی‌درنگ سوی خانهٔ ابن‌ابی‌عون رفتند که آنرا غارت کنند گفتند:«به ترکان متمایل شده و با آنها کمك کرده و با یاران خویش هزیمت‌شده.» با محمدبن‌عبدالله سخن کردند که اورا بردارد وسروصدا کردند که مظفربن‌سیسل رابا یاران وی‌فرستاد ودستور داد که‌عامه‌را باز گرداند ونگذاردچیزی ازاثاث‌ابن‌ابوعون رابگیرند به‌آنها خبرداد که وی را از کار کشتیها و دریاپیماها[1] بحریه وجنگ معزول کرده واین کاررابه برادر خویش‌عبیدالله‌بن‌عبدالله داده،مظفربرفت‌و کسان‌را ازخانهٔ محمدبن‌ابوعون دور کرد.

به روزپنجشنبه یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول سپاه‌ترکان که از سامرا به بغداد می آمد به عکبرا رسید.

ابن‌طاهر، بندارطبری را با برادر خویش عبیدالله وابوالسنا ومزاحم‌بن‌خاقان واسدپسر داودسیاه وخالدبن‌عمران‌ودیگر کسان از سرداران خویش راروانه کرد که

1ـ کلمهٔ‌متن: البحریات.

برفتند تا به قطربل رسیدند، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان در گیر شد و ترکان آنها را پس راندند تا به «دو بستان» رسیدند، بر راه قطربل. ابوالسنا و اسدبن‌داود پیکاری سخت کردند و هر کدامشان گروهی از ترکان و مغربیان را کشتند، ابوالسنا یورشی کرد و کسان از او پیروی کردند که یکی از سرداران ترك را بکشت به نام سور و سر او را بر گرفت و بیدرنگ به خانه ابن‌طاهر رفت و هزیمت کسان را بدوخبر داد و از او کمك خواست.

ابن‌طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن طوقها چنان بود که هر طوق سی‌دینار بود و هر بازوبند هفت مثقال و نیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت و با کسانی که از هر در بکمك آن جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمدبن عبدالله با ابوالسنا درشتی کرد که جای خویش را رها کرده بود و سر را به خویشتن آورده بود، بدو گفت: «در کار آن جمع خلل آوردی، خدا این سر و سرآوردن ترا زشت بدارد.»

وقتی محمدبن عبدوس برفت، اسد پسر داود، از آن پس که کسان از نزد او پراکنده شده بودند، به سختی نبرد کرد و کشته شد، و از آن پس که ترکان سرش را بر گرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتند و آنها را از نزد پیکرش براندند و آنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت ترکان به در قطربل رسیدند، کسان به مقابلهٔ آنها رفتند و آنها را به سختی از در براندند و به تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر از ترکان و مغربیانی که آنروز کشته شده بودند به خانهٔ ابن‌طاهر بردند که بگفت تا آنرا بر در شماسیه نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان از ناحیهٔ قطربل به‌طرف بغدادیان بازگشتند و بسیار کس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیار کس کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنها پیکار می کردند تا شب در آمد و بندار با کسان بازگشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن‌طاهر به مظفربن‌سیسل ورشید پسر کاوس‌ویك سردار دیگردستور داد که با نزدیك پانصد سوار از درقطربل به طرف اردوگاه‌پسر اشناس‌رفتند ووقتی آنجا رسیدند که به حال‌آرامش وایمنی بودند ونزدیك به ششصد کس از آنـها را بکشتند وگروهی‌اسیر گرفتند وباز گشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان بنزدباب‌القطیعه‌شدندونزدیك‌حمامی که به باب‌القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین کس ازآنها که ازنقب برون شد کشته‌شد. در این روز کشته از ترکان ومغربیان بیشتر بـود و زخم‌تیردر مردم بغداد بیشتر.

ازگروهی شنیدم که پسری نابالـغ در این نبرد حضور یافته بود، تـوبـره‌ای داشت که در آن سنگ بود،فلاخنی به دستش بود که باآن‌سنگ‌می‌انداخت‌وبی‌خطا، به چهرهٔ ترکان وچهرهٔ اسبانشان میخورد. چهار کس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی‌آغاز کردند که‌تیرشان بدونمی‌خورد.اما اوسنگشان‌می‌انداخت‌وخطانمی‌کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند وچهار کس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه وسپر داشتند، وبدوحمله‌آغاز کردند،آنگاه دو کس‌ازآنها به وی‌پرداختند وخویشتن را درآب انداختند واز پشت سرش درآمدند اما بدو نرسیدندکه وی به سمت شرقی عبور کرد وبانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، وآن دو کس بازگشتند و به پسردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله‌بن‌عبدالله سرداران راکه پنج کس بـودند پیش خواندوهرکدامشان را سالار ناحیه خویش‌کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت و به عبدالله‌بن‌جهم که گماشته در قطربل بودگفت: «مبادا یکی ازآنها را بگذاری که به هزیمت درآید.»

وقتی پیکار درگرفت ومردم پراکنده شدند وهـزیمت رخ داد، اسدبـن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن دربرای‌هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه‌گفته‌اندازمردم‌بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد باسیصدسر.

گویند: وقتی اسیران نزدیك سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به‌سامرا نبرد مگر پوشیده روی. وچون مردم‌سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند وصداهایشان وصدای زنانشان به فریاد ودعا برخاست. خبر به‌معتزرسید و نخواست که دلهای مردمی که به‌حضرت‌وی‌بودند، نسبت به وی سختی‌گیرد، دستور داد تابه‌هراسیری دودینار دادند و به‌آنها گفت که دیگر پیکار نکنند وبگفت تاسرهارا به‌خاك کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمدبن نصروبرادری از آن‌قسطنطینیه کنیزام‌حبیب‌وپنج کس ازسران بغداد که‌جزوتماشاییان بوده بودند. گویند که پسر محمدبن‌نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به‌سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاول ابوالساج از راه‌مکه‌بیامد با نزدیك هفتصد سوار، هیجده محمل‌همراه وی بود که سی‌وشش اسیر بدوی درآن بود همه در غل، وی ویارانش با سرو وضع نکووسلاح‌چشمگیروارد بغداد شدند. ابوالساج‌سوی خانه خلافت رفت که پنج‌خلعت‌بدودادند با یك شمشیر و بایارانش سوی منزل خویش رفت، به‌چهار کس از یارانش نیز خلعت داده‌بودند.

چنانکه‌گفته‌اند به روز دوشنبه‌آخر ماه ربیع‌الاول جمعی‌ازترکان‌به‌درشماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتز به محمدبن‌عبدالله و خواستند که نامه را بدو برسانند. حسین‌بن‌اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست ودستور یافت نامه را بگیرد.

به روزجمعه سه سوار بیامدند. حسین بن اسماعیل یکی را با شمشیر و سپر به نزدآنها فرستاد، نامه را ازکیسهٔ چرمین برگرفتند وببردند وبه محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بودکه می‌باید دوستی قدیم راکه میان وی ومعتز بوده حرمت بدارد وبر وی فرض بودکه نخستین کس باشدکه درکار معتز وبه راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع‌الاخر، حبشون‌پسر بغای کبیربه بغداد رسید. یوسف‌بن‌یعقوب قوصره وابستهٔ هادی نیز با وی بود با شاکریانی که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به‌آنها پیوسته بودندکه در حدود هزاروسیصدکس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف ونزدیک به‌بیست کس از سران شاکریان راهرکدام چهار خلعت دادند، سپس‌سوی‌منزلهاشان رفتند.

دراینوقت‌یکی به بغدادآمد وگفت که‌شمارترکان‌ومغربیان‌واتباعشان درسمت غربی‌دوازده‌هزارکس‌است که‌سرشان‌بایکباك‌سرداراست، شمارهمراهان‌ابواحمد در سمت شرقی هفت هزارکس است که نایب وی برآنها در غمان فرغانی است ودر سامرا ازسرداران ترك‌وسرداران‌مغربی بجز شش کس‌نیست که‌آنهارا به‌حفاظت‌درها گماشته‌اند.

به روز چهارشنبه، هفت روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، میان‌دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته‌اند درآن، از یاران معتز چهارصدکس‌کشته یا غرق شدند. ازیاران ابن‌طاهر نیز چهارصدکشته وغریق بودکه همه سپاهی بودند ازآنروکه در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیزکشته شد، برای

هردوگروه روزی سخت بود.

گویند: درآنروز مزاحم‌بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدورسید وزخمدار باز گشت. از سپاه ابواحمد نزدیك به بیست‌سردار ترك‌ومغربی نابود شد. وچون روزپنجشنبه شد،چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاخر،چهار خلعت به‌ابوالساج دادند، ابن‌فراشه رانیزچهار خلعت دادند ویحیی‌بن‌حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج دربازار سه‌شنبه اردوزد واسترانی ازآن سلطان را به سپاهیان داد که‌پیادگان را برآن ببرند، مزاحم از درحرب به باب‌السلامه رفت‌وخالدبن‌عمران‌ـ طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی‌ابن‌طاهر دستورش داد حرکت کنند بدو گفت: «ای امیرمشورتی دارم،بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی‌که به معرض بدگمانی‌نیستی.»

گفت:«اگر می‌خواهی‌بااین‌قوم‌بدرستی‌نبرد کنی رای درست‌این‌است که از سرداران خویش‌جدا نشوی‌وپراکنده‌شان نکنی،فراهمشان کن تا این‌سپاه‌راکه‌مقابل تواست بشکنی‌که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت تو بر کسانی که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست وخدا کار سازی می کند. انشاءالله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی واطاعت.» وبرای‌آنچه فرمان‌یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمدنامه‌نوشت واز کوتهی در پیکاربا بغدادیان‌ملامتش کرد. چنین‌نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار درآن‌گشایش‌وتنگی می آورد

«روزگار ما عبرت‌آموز خلق است
«حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
«ودر اثنای آن دوست، دوست رابی‌یارنهد.
«دیواری پهناوراست که اوج آن
«از دیده برون‌است، ودریایی عمیق.
«پیکاری نابودی‌آور است وشمشیری مهیا
«وهراسی سخت ودژی استوار
«وبانگ‌طولانی بانگزن صبحدم
«که: سلاح بر گیرید، سلاح بر گیرید
«که آرام نمی‌شود
«این مقتول است و آن زخمی
«این سوخته است و آن مغروق
«این کشته است و آن ازپای‌افتاده.
«وآن دیگری که منجنیق سرش رامی کوبد
«اینجا بزور گرفتن است وآنجا چپاول
«وخانه‌های ویران که رونقی داشته.
«وقتی‌سوی گذر گاهی رویم
«بینیم که‌راه‌را برمابسته‌اند.
«به کمك خدای به‌آرزوها می‌رسیم
«وآنچه را توان‌آن نداریم
«به کمك‌خدای‌پس‌می‌زنیم.»
ومحمدبن‌عبدالله به پاسخ اوگفت، یا از زبان وی گفتند:
«بدان که هر که از کار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
«بدوآن رسد که به وصف آورده‌ای
«واین به امثال آن سزاوار است.
«خاصه آنکه بیعتی را بشکنند
«که با پیمانی استوار، مؤکد است
«راه هدایت براو بسته شود
«وازکارها آن بیند که تاب آن نیارد
«وبه آرزوهای خویش نرسد.
«هر که‌ازگمرهی به خویش نیاید
«چیزی رایج دربارهٔ اوشنیده‌ایم
«که پیری از پیری برای ماآورده است
«واین مکتوب شاهد ما است
«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند.»

شعر اول را از علی‌بن‌امیه آورده‌اند که در فتنهٔ مخلوع ومأمون گفته بود، اما گویندهٔ پاسخ شناخته نیست.

در ربیع‌الاخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار وپیاده از جانب معتز به ناحیهٔ بند نیجین رفتند، سرشان یك ترك بود به نام ابلج، آهنگ حسن‌بن‌علی کردند وخانهٔ وی را غارت کردند وبه دهکدهٔ وی هجوم بردند. آنگاه به‌دهکده‌ای نزدیك آن رفتند وبخوردند وبنوشیدند وچون آرام گرفتند حسن‌بن‌علی به تنی چند از کردان که داییان وی بودند وجمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ کمك خواهی داد که سوی آنها رفتند. به‌وقتی که غافل بودند وباآنها نبرد کرد و بیشترشان را کشت وهفده کس‌ازآنها را اسیر گرفت، ابلج کشته‌شدوباقیمانده‌شبانگاه گریختند.

حسن‌بن‌علی اسیران را با سرابلج وسرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این‌حسن‌بن‌علی یکی از بنی‌شیبان‌بود وچنانکه گفته‌اندنایب یحیی‌بن‌حفص بود، در عمل وی، ومادرش از کردان بود.

سخن ازخبرمداین‌دراین‌فتنه که‌میان معتزومستعین بود

گویند که وقتی ابوالساج واسماعیل‌بن‌فراشه ویحیی‌بن‌حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، ده‌روز مانده از ماه ربیع‌الاول(ابوالساج) پیادگان خویش را براسترها نشاند وسوی مداین شد،آنگاه به صیاده رفت‌و کندن خندق مداین راآغاز کرد، که همان خندق خسرو بود، ونیز نامه نوشت و کمک خواست که پانصدکس از پیادگان سپاهی را سوی وی‌فرستاد. وی باسه‌هزار سوار وپیاده حرکت کرده بود. پس ازآن از ابن‌طاهر کمك خواست که وی راکمك داد ودر اردوگاه وی سه‌هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد.آنگاه دویست پیاده از شاکریان قدیم به او کمك داده شد که‌بر کشتیهاشان‌نشاندند وسوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی‌الاخر.

سخن ازکار انبار وآنچه در اثنای فتنه معتزومستعین درآنجا رخ داد

از جمله حادثات انبارآن بود که‌محمدبن‌عبدالله، نجوبةبن‌قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد ودستور دادآنجا بماند واز بدویان‌آن ناحیه مزدور بگیرد که جمعی ازآنها وهمگنانشان را مزدور کرد، در حدود دوهزار پیاده، ودر انبار بماندو آنجا رامضبوط‌داشت. پس‌ازآن‌خبر یافت که گروهی ازترکان‌آهنگ وی کرده‌اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پرشد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سالحین رسید و ناحیهٔ مجاور انبار یك مرداب شد ونیز پلهایی را که در راه انبار بود برید ونامه نوشت و کمك خواست. ابن‌طاهر رشیدپسر کاوس، برادر افشین، رابرای حرکت سوی وی خواند و کمبودهزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد وپانصد پیاده. پس‌اوحرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصدکس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمك وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد وسوی ابوالساج فرستاده شدند، به‌روزسه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع‌الاخر با حدود هزاروپانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیزابونصرپسربغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روزسه‌شنبه، که روز وشب راه پیمود وهماندم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به‌انبارحمله برد. نجوبه، در شهرجای داشت ورشیدبیرون‌آن،وچون ابونصر در رسید،باشتاب به‌رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی‌آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادندوبا تیرشان‌بزدند و گروهی را کشتند.جمعی‌ازیاران رشید سوی‌سلاح خویش جستند وباترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها راکشتند، آنگاه شاکریان ورشید به هزیمت از همان راه‌که رفته بودند سوی بغدادبازگشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت واینکه ترکان به‌هنگام عزیمت رشیدسوی انباررفته‌اند، به‌سمت غربی‌عبور کرد وپل‌انبار رابرید، جمعی از یارانش نیز با وی‌عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه‌ازسمت غربی راه پیمود تا به‌بغداد رسید،به‌روزپنجشنبه شبانگاه. رشیدهمانشب به‌خانهٔ‌ابن‌طاهردر آمدونجوبه به‌محمدبن عبدالله خبر دادکه وقتی ترکان به‌انبار رسیدندکس به نزد رشید فرستاد واز او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما ازاین دریغ کرد. واز محمدبن‌عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار وپیاده بدوپیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود وگفت که آنها، آنجا برسمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیرمؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست وپنج خلعت بدوداد و اوسوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس از آن محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را برای انبار برگزیدو محمدبن‌رجاءحضاری راهمراه‌وی کردباعبدالله بن‌نصر ورشیدپسر کاوس ومحمدبن‌یحیی وجمعی ازکسان. دستوردادتابرای کسانی که‌همراه حسین واین گروه‌می‌روندمال برون آرند. شاکریانی که از ملطیه‌آمده بودند وبیشتر جمع ازآنهابود ازگرفتن مقرری‌چهارماهه خودداری کردند ازآنرو که بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند: «می‌بایدخویشتن‌رانیرو دهیم‌واسب‌بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهارهزاردینار بود، عاقبت به گرفتن چهارماه رضایت‌دادند. حسین درجایگاهی‌بردر محمدبن‌عبدالله بنشست‌وبه تصحیح فهرستها پرداخت که بازدید کسان ویاران وی در شهر ابوجعفر باشداما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس ازآن حسین‌ومتصدیان‌دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند وپرداخت سپاهیانی راکه با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند،مقرری دادنشان، به روز شنبه دوازده روزمانده ازجمادی‌الاخر،به‌سررسید. وچون روز دوشنبه شد حسین‌بن‌اسماعیل به خانه حکومت احضار شد که ازجمله سردارانی که باوی‌می‌رفتند، رشید پسرکاوس‌ومحمدبن‌رجاء وعبدالله‌بن‌نصر وارمیس فرغانی و محمدبن یعقوب برادر حزام ویوسف‌بن‌منصور و حسین بن‌علی ارمنی وفضل بن محمد و محمدبن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد ومرتبهٔ وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را برمقدمه نهاد ومحمدبن رجاء را بردنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره وسردارانش که پیوستهٔ وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف وبغا دستور یافتند که زودتر ازحسین به اردوگاه وی روند. عبیداللهبن عبداللهوهمه سرداران ابن طاهر ودبیران وی و بنی هاشم وسران، وی را تا یاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی وشش هزار دینار برون آوردند وبرای پرداخت باقیمانده هزاروهشتصد دینار به اردوگاه یاسریه بردند همه آنچه همه می بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد، مقدمهٔ حسین وسالار آن عبداللهبن نصر با محمدبن‌یعقوب بانزدیك هزار سوارو پیاده برفتند تابنزدشکاف [1] معروف به قاطوفه فرود آمدند. وچنان بود که ترکان جمعی از خودشان ومغربیان وغوغاییان را، نزدیك به دویست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان دستگیر شدند وآنها رابه نزدحسین فرستادند که بهدرخلافت فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روزمانده از جمادی الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه ورشیداز انبار دور شده بودند وترکان ومغربیان به آنجارسیدند مردم انبار بانگ امان زدند که امانشان دادند ودستور یافتند که دکانهایشان را بگشایند ودر آنجامعامله کنندو به کارهای خویش پردازند. بدین سبب از آنها اطمینان و آرام گرفتند وامیدداشتند که به تعهدخویش وفا کنند. یك روزوشب بدینسان ببودند تاصبح شد. به وقت تسلط ترکان برانبار، کشتیهایی ازرقه آنجا رسید که آرد بارداشت با مشکها که روغن درآن بود وچیزهای دیگر که همه را گرفتند وهرچه شترواسب واستروخردر انبار یافتند فراهم آوردند وآنرا همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان درسامرا برسانند وآنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران مقتول رشید ونجوبه وبغدادیان را با اسیران که یکصدوبیست کس بودند- سرها هفتاد بود- فرستادند. اسیران رادر

۱ــ کلمهٔ متن: بثق.

جوالها می‌بردند وسرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند،ترکان به دهانهٔ اسنانه رفتند وخواستندآنرا ببندندکه‌آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند ومالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی وطنابهای‌ضخیم وچوبهای بلند، وقتی این چیزها را می‌خریدمتوجه‌اوشدند و وی رااز آن پس که عامه‌دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان‌که نزدیك مرگ بود به خانه ابن‌طاهربردندکه از کار وی پرسش کردندکه راست‌گفت واورابه زندان بردند.

وچنان‌بودکه ابن‌طاهر نایب ابوالساج راکه عامل راه مکه بود به قصرابن‌هبیره فرستاد و پانصدکس از سواران شاکری راکه با وی آمده بودند بدو پیوست‌که هفت روز رفته از جمادی‌الاولی با همراهان خویش برفت وهم‌ابودلف، هاشم‌بن‌قاسم، را بایکصد پیاده وسوار سوی سیبین فرستادکه‌آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدونوشتندکه به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی‌سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین ومزاحم‌بن‌خاقان را بانگ زدندکه به‌سرداران‌خویش پیوسته شوند. خالدبن‌عمران برفت تا دردمم فرودآمد.می‌خواست برنهر انق‌پلی بزندکه یارانش‌برآن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی ازپیادگان به‌طرف آنها عبورکردند وازآنجا پسشان راندندکه خالد پل را بست و وی ویارانش‌برآن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون‌آن اردوزد ویك روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت‌نهرانق ونهر رفیل، بالای دهکدهٔ دمم، بدو رسیدند. حسین ویارانش به یکسوی نهرصف بستند وترکان‌که یك هزارکس بودند برسوی دیگر، وبه‌یکدیگرتیراندازی کردندکه‌تنی چند از میانه زخمی‌شدند،پس‌ازآن‌ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه‌که در قصرابن‌هبیره مقیم بود با همه کسانی‌که همراه وی بودند،از بدویان ودیگران،به‌حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت ومالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن‌طاهردستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین‌فرستادند با طوقها وبازوبندها وجایزه‌هابرای کسانی که‌درپیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به‌کمك اوفرستند که سپاهش ده‌هزار تمام شود.

دربارهٔ انجام این‌وعده‌نامه‌نوشت که‌دستوردادابی‌السنا،محمدبن‌عبدوس‌غنوی وجحاف‌بن‌سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم‌ملطیه وسپاهیانی که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسناء و جحاف ازکنار نهرکرخایا تا محول و از آنجا تا دمم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی‌معروف به‌قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن‌سپاه‌راداشت، آنروز رادر آنجابماند، آنگاه‌تصمیم گرفت‌از آنجابه‌نزدیك انبار رود. رشید وسرداران بدوگفتند سپاه‌خویش را درآن محل نگه‌دارد که‌وسعت داشت ومحفوظ بود و او وسردارانش با سواران نخبه برود، اگر کار به سود وی بود تواند که سپاه خویش را ببرد واگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش‌عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیك بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرودآمدن داشته بود کسان‌را بگفت تا فرودآیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به‌نزد ایشان رفتند واز آمدن‌حسین خبرشان دادند واین که سپاه درجایی فرودآمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به‌وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند وبانگ سلاح برگیرید برآوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند وآنها را به‌وضعی رسوا عقب راندند و از آنهاکشتاری بزرگ کردند ومردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان‌گروهی راکمین نهاده بودند. دراین وقت کمین برضد باقیماندهٔ سپاه برون شد که مفری جز فرات نداشتند، بسیار کس ازیاران حسین‌غرق شدندوجمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان‌خویش‌را زدند وگریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستند که بازگردندااماهیچکس ازآنها باز نگشت.

درآنروز محمدبن‌رجاء ورشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان پناهگاهی جز یا سریه نبود، به در بغداد. سرداران که برکار یاران خویش تسلط نیافتند برخویشتن بترسیدند وباز گشتندوپشت‌سرآنها رفتندکه از عقب‌سرحفاظتشان کنندمبادا تعقیب‌شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل‌بازار به‌تصرف آوردند. مقداری سلاح‌داشت که‌درکشتیها بودوسالم‌ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن‌زنبور دبیرحسین آورده‌اند که دوازده صندوق از آن حسین‌را گرفتند که درآن جامه بود وچیزی از مال سلطان که مبلغ[1] آن هشت هزار دینار بود و نزدیك به چهارهزار دینار ازآن وی و نزدیك یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به‌غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یاسریه

۱ـ کلمهٔمتن.

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین وهزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الاخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی ازآنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا راکه روی ترا سپیدکرد به دوازده روز برفتی وبه‌یك روز باز آمدی.» واز وی تغافل نمود.

ابوجعفرگوید: ازجمله‌چیزها که‌دربارهٔحسین بن‌اسماعیل وسرداران‌وسپاهیان همراه وی که محمدبن‌عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان وجلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت وهزیمت از دمم به یاسریه رسیددرآنجادربستان ابن‌حروری اقامت‌گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت‌گرفته بودند واز عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ‌زده‌بودند که هرکس از سپاهیان حسین که واردآنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هرکس ازآنها که پس از سه روز دربغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند ونامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالدبن‌عمر درآن شب که حسین‌آمده بود دستور یافت که با یاران‌خود در محول اردوزند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد ومیان یاران وی که در محول بودند بانگ زدند که بدوپیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیلهٔ ابوالحسین‌یحیی‌بن‌عمر درکوفه اجیر شده بودند وپانصدکس بودند ویاران خالدکه نزدیك هزارکس بودند ندا دادندکه در محول اردو زندبه روزسه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی الاخر.

ابن‌طاهر صبحگاه همان شب که حسین‌آمده بود به شاه پسرمیکال‌دستورداد که پیش روی وی رود ونگذاردش که به بغداد درآید. شاه اورا در راه بدیدوسوی

بستان ابن‌حروری پس برد که آنروز را آنجا ببودند و چون شب شد به خانهٔ ابن‌طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد و دستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیانی که سوی انبار روان می‌شوند، آنجا رود که همان شب به یاسریه رفت، آنگاه دستور داد مالی برای پرداخت یکماه به مردم آن سپاه برون آرند. هشت‌هزار دینار ببردند و دبیران دیوان پرداخت و دیوان نظارت برای بازدید سپاه و دادن مقرریشان به یاسریه رفتند.

و چون روز جمعه شد، هفت‌روز رفته از جمادی‌الاخر، خالدبن‌عمران راه بالا گرفت و سوی پل بهلایا رفت که محل بند بود، نزدیك بیست کشتی برون شد، عبیدالله‌بن‌عبدالله و احمدبن‌اسرائیل و حسن‌بن‌مخلد به آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، برنشستند و مکتوبی را که از جانب مستعین نوشته شده بود برحسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی‌شان سخن آورده بود.

نامه بر آنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت آنها را بازدید می‌کردند تا بدانند ازهر گروه کی کشته شده و کی غرق‌شده، و ندادادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی از خبرگیرانشان که در انبار بود بیامد و خبرشان می‌داد که کشتگان ترك بیش از دویست کس بوده‌اند و زخمیان، نزدیك به چهارصد کس و همه اسیرانی که ترکان از مردم بغداد از سپاهی و پیادگان اجیر گرفته‌اند دویست و بیست کس بوده‌اند و اوسرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سر بوده است.

چنان بود که ترکان گروهی از مردم بازار را گرفته بودند که به ابونصر بانگ زدند: «ما اهل بازارهاییم.»

گفت: «با شما چه کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هر کس از آنها را که همانند بازاریان بود آزاد کرده و دستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استرباذ، سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصدو-بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الاخر، حرکت کرد. به خالدبن عمران که به‌نزد بندمقیم بودنوشت که حرکت کند وپیشاپیش‌اوبرود، اماخالد از این، امتناع کرد وگفت که از جای خویش نمی‌رود مگرآنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید وبه جای وی اقامت‌گیرد زیرا بیم‌داردکه ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سروی درآیند.

ابن‌طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین‌بن‌اسماعیل برندند تا مقرری یکماه رابه همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان‌آنها پخش کند. بگفت تا دبیران و بازبینان یارانش همراه وی‌آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه ومقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی‌وا گذار شد، مال همراه سبعی به‌اردوگاه حسین فرستاده شدکه وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، درنیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الاخر، سوی انبارحرکت‌کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روزچهارشنبه ازپی‌وی‌روان‌شدند، میان یارانش ندا دادندکه بدوپیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می‌خواست پلی برنهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبردکردند تا پسشان راندند وخالد پل را بست ویارانش عبور کردند.

محمدبن‌عبدالله، دبیرخود محمدبن‌عیسی را با یك پیام شفاهی‌فرستاد. گویند وی طوقها وبازوبندهایی همراه برد وبه خانه خویش رفت. به‌روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد وبدوخبر دادکه چند محل را در فرات به‌ترکان نموده‌اند که ازآنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست

تازیانه‌به‌آن‌مرد زدند ویکی از سرداران خویش‌را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده وصد سوار بر گذر گاه‌گماشت. نخستین کسان از ترکان نمودار شدند. حسین ارمنی سوی‌آنها رفت، چهارده علم ازآنها سوی وی‌آمده‌بود، یارانش‌لختی نبرد کردند، ابوالسنارا به پل گماشت ودستور داد هر که هزیمت‌شد ازعبورش مانع شود.

ترکان سوی‌گذرگاه رفتند وگماشته را برآن دیدند و او را که ایستاده بود واگذاشتند وسوی‌گذرگاه دیگر رفتند که پشت سرگماشته بود، حسین‌ارمنی‌صبوری کرد وپیکار کرد، به حسین‌بن‌اسماعیل خبر دادند که‌آهنگ وی‌کرد اما بدونرسید تا هزیمت شد، خالدبن‌عمران ویارانش نیز هزیمت شدند،ابوالسنا نگذاشتشان ازپل بگذرند.

پس پیادگان و خراسانیان بازگشتند و خویشتن را در فرات انداختند، هر که شنا نمی‌دانست غرق شد وهر که شنا می‌دانست عبور کرد وبرهنه نجات یافت و سوی جزیره‌ای رفت که از آنجا به‌کناره نمی‌شد رسید ازآنرو که‌ترکان‌بر-کناره بودند.

یکی از سپاهیان حسین گوید: حسین‌بن علی ارمنی کس بنزد حسین بن-اسماعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده‌اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیر خفته.» فرستاده بازگشت وبدوخبر داد، یکی دیگررا فرستاد، حاجب‌بدو گفت:«امیر درآبریزگاه است.» که بازگشت وبدوخبر داد، فرستاده سومی فرستاد که‌گفت: «از آبریزگاه درآمد وبخفت.»

بانگ برخاست وترکان عبور کردند، حسین در زورقی یاکشتی‌ای نشست و سرازیر شد.

جمعی از خراسانیان که خواهان اسیری بودند جامه و سلاح خویش را بیفکندند وبرهنه برکناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویش را

به خیمه‌گاه حسین کوفتند وبازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیرشد و سالـم ماند بجـز آنچه از جانـب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین‌رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیك به دویست کس راکشتند واسیر کردند وبسیار کـس غرقه شد.

حسین وهزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان وباقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه وزخمدار. ازسرداران‌حسین، ابن‌یوسف‌برم ناپدید شده بودباکسان‌دیگر، پس‌از آن نامهٔ وی‌آمدکه به دست ترکان اسیر است،به نزد مفلح، واینکه شمار اسیران نبـرد دوم حسین صدوهفتاد وچندکس بوده با یکصدکشته ودوهزار اسب و دویست‌استر و مقدار سلاح وجامه و دیگرچیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی دربارهٔ حسین‌بن‌اسماعیل گفت:

«ای که دربازماندن از نبرد
«ازهمه‌کسان دوراندیش‌تری
«صفارا به تیرگی آمیختی.
«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود
«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست
«واز سرذلت و کاستی عقب نشستی،
«که توفیق میان ناتوانی وملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران وبنی‌هاشـم از بغداد بـه‌معتـز پیوستند. ازجمله سرداران، مزاحم‌بن‌خاقان ارطوج‌بود واز جمله دبیران،عیسی‌بن‌ـ ابراهیم با یعقوب‌بن‌اسحاق ونماری ویعقوب‌بن‌صالح ومقله وپسری ازآن‌ابومزاحم ابن‌یحیی وازجمله‌بنی‌هاشم،علی‌بود ومحمد، پسران واثق،با محمدبن‌هارون ومحمد ابن‌سلیمان‌از اعقاب عبدالصمدبن‌علی.

در این سال میان محمدبن‌خالدبا احمد مولد و ایوب‌بن‌احمد نبرد رخ داد، در سکیراز سرزمین‌تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمدبن‌خالدهزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند وایوب خانه‌های خاندان‌هارون‌بن‌محمد را ویران کرد وهر کس از مردانشان را به دست‌آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد وچنانکه‌گفته‌اند در آن مطموره را بگشود وغنیمت‌های بسیار از آنجا وجمعی از کافران را اسیر گرفت ودر این‌باب نامه‌ای به معتصم رسیدکه تاریخ‌آن روز چهارشنبـه بود سه روز مانده از ماه ربیع‌الاخر سال دویست وپنجاه ویکم.

به روز شنبه هشت روزمانده از رجب این‌سال میان محمدبن‌رجاء واسماعیل ابن‌فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیهٔ باد رایا و باکسایا که ابن‌رجا و ابن‌ـ فراشه، جعلان راهـزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

دررجب این سال،چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، وبایکباك نبردی بود در ناحیهٔ جرجرایاکه درآن ابوالساج، بایکباك را بکشت. گـروهی از مـردان وی را نیز بکشت و گروهی ازآنها را اسیر گرفت، گروهی ازآنها نیز در نـهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم‌آمدند و به جزیره مقابل خانهٔ محمدبن‌عبدالله رفتند ومستعین را بانگ زدندومحمدبن‌عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری مارا نداده‌اند ومالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق‌آن ندارند وما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگز مقرری‌هـای ما راندهی سوی این درها رویم و آنرا بگشاییم وترکان را درآریم که هیچـکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه‌بن‌میکال سوی‌آنها عبور کرد وباآنها سخن‌کرد ونـرمی کرد وازآنـها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمدبن‌عبداللهشان برد اما از این خودداری کردند واز بانگ زدن وناسزا گفتن محمدبن‌عبدالله بازنماندند که شاه از نزدآنها برفت. تا نزدیك شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمدبن‌عبدالله کس سوی آنها فرستادو گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگوید که باآنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند، محمدبن‌داود طوسی دستور یافت با آنها گفتگو کند. مقرری یك ماهشان را داد و گفت:« این را بگیرید وبیشتر ازاین به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب علی‌بن‌ابی‌طالب در کوفه قیام کرد ویکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیهٔ ابواحمد داشت. مستعین، مزاحم‌بن‌خاقان‌ارطوج را به مقابلهٔ اوفرستاد. مرد علوی در سواد کوفه بود، با سیصد کس از بنی‌اسدو سیصد کس از جارودیان وزیدیان که بیشترشان پشمینه پوش[1] بودند.

در آن وقت عامل کوفه احمدبن‌نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که از آن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمدبن‌نصر به قصرابن‌هبیره گریخت وبا هشام‌بن‌ابی‌دلف که عامل قسمتی از سواد کوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به‌دهکدهٔ شاهی شد بدونوشت بماند تاکسی سوی علوی فرستاده شود که او را به بازگشت وادارد. پس داودبن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورداد مالی به‌اوبدهند. داود سوی علوی‌رفت، اما دیرباز خبر داود به‌مزاحم نرسید. مزاحم از دهکدهٔشاهی سوی کوفه تاخت و وارد آن شد وآهنگ علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری‌را به تعقیب وی فرستاد وفتح کوفه را بنوشت و در

۱ــ تعبیر متن: صوافیه ودربعضی متون‌صوفیه .(م)

خربطه‌ای فرستاد، که پر بدان آویخته بود[1].

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعدهٔ یاری به اودادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبور کندو باز- گردد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکدهٔ شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند و پیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت و بنه‌های خویش وبقیهٔ یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید و از پشت سرشان با آنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند و هیچکس از آنها جان نبرد.

از ابن کردیه آورده‌اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه در آید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش[2] نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به او سنگ انداختند و او دو سوی کوفه را آتش زد وهفت بازار رابسوخت تا آتش به سبیع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بود هجوم برد که علوی بگریخت سپس اورا بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همهٔ علویانی را که در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده‌اند که مزاحم در کوفه هزار خانه را بسوخت و دختریکی از آنها راگرفت وباوی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی از آن علوی راگرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بردر مسجد بپاداشت و بانگ فروش وی را زد.

۱- کلمهٔ متن: مریشه با تشدید یاء. ۲- تعبیر متن: اصحاب الصوف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدومی گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بریاران خویش فروخواند که ترکان و فرغانیان‌ومغربیان آنرا پذیرفتند وشاکریان امتناع کردند.

مزاحم باکسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیك چهارصد کس بودند وچنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین‌بن‌اسماعیل بود وهمینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده‌هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت ویك شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد ودر راه به دوهزار کس ازسپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدندو به در محمدبن‌عبدالله رفتند وعمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن‌یزید حرانی با هشام‌بن‌ابی‌دلف وحارث، نایب‌ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند وابن‌طاهر بگفت تا هرکدامشان را سه خلعت بپوشانند.

گویند که این علوی، درآخر جمادی‌الاخرهمین سال، درنینوی قیام کرده‌بود وگروهی از بدویان براوفراهم‌آمده بودند که کسانی از آنها که بـه سال دویست‌و‌پنجاهم بایحیی‌بن‌عمرقیام کرده بودند درآن میان بودند. وچنان شده‌بود که‌هشام‌بن‌ابی دلف به‌آن ناحیه رفته‌بود که علوی به‌همراه‌گروهی نزدیك پنجاه نفربا‌آنها نبرد کرد که علوی‌را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس رااسیر کرد با یك غلام، علوی به‌کوفه گریخت وآنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران وسرها را به‌بغداد بردند، پنج کس ازآنها که با یاران ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، بوده بودندشناخته شدند که آزاد شدند، محمد بن‌عبدالله‌دستوردادهرکس‌ازآنها راکه آزاد شده وباز آمده‌پانصد تازیانه‌بزنند که درآخرین‌روزجمادی‌الاخرتازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید دربارهٔ نبردی که با بایکباك داشته بود، ده‌روزمانده از رجب همین سال، ده‌هزار دینار برای اوفرستادند، کمك خرج وی، با خلعتی که پنج‌جامه بود با یك شمشیر.

و هم دراین سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر[1] وجمعی از ترکان نبردی رفت، به‌درمداین، که درآن منکجور ترکان را هزیمت کرد وگروهی از آنها را بکشت.

دراین‌سال‌بلکاجور غزای‌تابستانی کرد وچنانکه گفته‌اند دراثنای آن‌فتحهایی کر

در همین سال میان یحیی‌بن‌هرثمه‌وابوالحسین‌بن‌قریش نبردی رفت که ازدو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین‌بن‌قریش هزیمت‌شد.

به‌روزپنجشنبه دوازده روز رفته ازشعبان به‌دربغواریا میان ترکان ویاران ابن‌ـ طاهر نبردی بود وسبب آن بود که ابراهیم‌بن‌محمد حاتمی سردار معروف به‌نساوی با نزدیك سیصد سوار وپیاده گماشتهٔدر بغواریا بودند. گروهی‌انبوه‌ازترکان‌ومغربیان برفتند ودیوار راازدوجای شکافتند وازآنجا درآمدند. نساوی باآنها نبرد کردکه هزیمتش کردند، آنگاه به‌درانبار رفتندکه ابراهیم‌بن‌مصعب وابن‌ابی‌خالد وپسراسد ابن‌داودسیاه آنجا بودند ونمی‌دانستند که‌ترکان‌از دربغواریا درآمده‌اند وباآنهانبردی سخت‌کردندکه جمعی از دوگروه کشته شد، پس ازآن بغدادیانی که بردر انبار بودند هزیمت شدند وسرچیزی نداشتند. ترکان ومغربیان در انبار راآتش زدند که بسوخت ونیزمنجنیقها وارابه‌هایی راکه به در انبار بود بسوختند و وارد بغدادشدند تا به‌باب‌الحدید و گورستان رهینه رسیدند واز جانب خیابان به محل‌دولاب‌فروشان شدند وهرچه را نزدیك‌آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم‌ـ هایشان را بردکانهایی که نزدیك‌آنجا بودکوفتند، مردم هزیمت شدند وکس پیش

۱ـ کلمه ازچاپ‌قاهره‌گرفته شده درچاپ اروپا حدروس آمده بی‌هیچ‌نقطه. (م)

روی آنها نماند و این به هنگام نماز صبح بود. ابن‌طاهر کس به طلب سرداران فرستاد وخود با سلاح برنشست و بردر بن‌بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار ودربغواریا فرستاد وهمه درهایی که درسمت غربی بود و آنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف برنشستند. بغا بایاران وفرزندان خویش سوی دربغواریا رفت، شاه‌بن‌میکال وعباس پسر قارن وحسین‌بن‌اسماعیل به‌درانبار شدند، باغوغاییان‌ودرون در با ترکان روبروشدند، عباس پسر قارن به‌آنها تاخت و چنانکه گفته‌اند در یك مرحله گروهی از ترکان را بکشت وسرهاشان را به درابن‌طاهر فرستاد. مردم براین درها، برترکان فزونی گرفتند وآنها را پس زدند وازآن پس که گروهی ازآنها کشته‌شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی باگروهی انبوه به دربغواریا رفته بود.وقتی آنجا رسید که‌ترکان غافل بودند که‌گروهی بسیارازآنها را بکشت وبقیه گریزان شدند واز دربرون‌شدند. بغا همچنان تاپسینگاه باآنها به نبرد بود، پس ازآن هزیمت شدند وبرفتندواو کسان بردرگماشت که‌آنرا محفوظ دارند وسوی درانبار رفت‌وکس فرستاد که گچ‌وآجر[1] آوردند ودستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بردر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته‌اندجمع بسیار از دوگروه کشته شد وجمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه‌گویندآنکه در این روز با ترکان پیکارکرد یوسف‌بن‌یعقوب قوصره بود.

دراین سال‌محمدبن‌عبدالله به‌مظفربن‌سیسل دستور داد که‌در یاسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه‌به کناسه انتقال یافت تاوقتی که‌بالفردل‌پسر ایزنجیك[2] اشروسنی بنزد وی آمد که بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند وکسانی از شاکریان را نیز بدوپیوست وبگفت تا مظفر را بدوپیوسته کنند ودرکناسه‌اردوزنند وکارشان‌یکی باشد وآن ناحیه را مضبوط دارد.

۱ــ کلمهٔ‌متن. ۲ــ کلمه‌ازچاپ‌قاهره گرفته‌شده‌درچاپ‌اروپامکحولعحل آمده‌بی‌هیچ‌نقطه.(م)

مدتی در آنجا ببودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود وخبر ترکان را بداند تا دربارهٔ آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر دربارهٔ آنچه او می‌خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه‌ای نوشتند و از یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقت[1] و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام‌بن‌ابی‌دلف وعلوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی ازمردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند وچنانکه گویند از یاران علوی نزدیك چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام‌بن‌ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج وترکان نبردی بود به ناحیه‌جرجرایا که در آن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد وگروه بسیاری از آنها را بکشت وگروه دیگریشان را اسیر کرد.

یك روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا برانبار ونزدیکیهای آن تسلط یافت وسپاهیان ابن‌طاهر را ازآن ناحیه هزیمت کرد وازآنجا برون کرد سوار وپیادهٔ خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی، وسوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبةبن قیس از جانب ابن‌طاهر آنجا بود. نجوبه بی‌آنکه نبردی میان وی وابونصر باشد ازآنجا گریخت. پس ازآن ابونصر سوی نهرصرصر رفت، خبر وی به ابن‌طاهر رسید با

[1] ــ کلمهٔ متن.: نائبه.

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج وترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل‌را گفت که به‌ابوالساج پیوسته شود وبا همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان وسرداران ابن‌طاهر در مداین بودندکه ترکان باآنها نبردکردند و هزیمتشان‌کردند وسردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت‌کردوچون هزیمت‌یاران‌ابن‌طاهر راکه‌آنجا بودند بدید با همراهان خویش به‌آهنگ ابوالساج برفت‌که ترکان به اورسیدند وکشته شد.

از ابن‌قواریری، یکی از سرداران‌آورده‌اندکه‌گوید: من‌وابوالحسن‌بن‌هشام به در بغدادگماشته بودیم، منکجور به‌درساباط بود، بی‌انباز. به نزدیك در وی‌بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. ازمنکجور خواستم‌که‌آنرا ببندد، امانپذیرفت.ترکان‌از آنجا درآمدند ویارانش پراکنده‌شدند.

گوید: من بانزدیك ده‌کس به‌جاماندم. بالفردل بایاران خویش‌بیامدو گفت: «امیرمنم، من سوارم‌وسوارانی بامنندکه‌برکناره‌می‌رویم‌وپیادگان بر کشتیهاباشند.» لختی دفاع‌کرد.آنگاه به راه خویش برفت به‌آهنگ ابوالساج تاآن‌حدود سپاه‌وی همچنان درکشتیهابودند، من‌یکساعت تمام‌پس‌ازوی‌آنجابماندم. براسبی سرخموی بودم‌که زیوری داشت. سوی‌نهری شدم اسبم به سردرآمدوازآن بیفتادم‌آهنگ‌من کردند، می گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح ازخویش بیفکندم و پیاده ازنهربرون شدم ونجات یافتم. ابن‌طاهر برابن‌قواریری و یاران وی خشم‌آورد ودستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند وبالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه‌گویند، محمدبن‌عبدالله طاهری

همه سرداران خویش راکه به درهای بغداد وجاهای دیگـر گماشته بودند فـراهم آورد وبا همگیشان دربارهٔ کارها مشورت کرد وهزیمت‌ها راکه برآنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه راکه وی خوش داشت از بذل جان‌وخـون ومال، به پاسـخ گفتند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد وآنها را به نزد مستعین برد وآنچه را با آنها گفته بود وپاسخی راکه بدوداده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش از آمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش درپیکار این بدکاران برشما فرض است.» پاسخی نکودادند وبرای آنها پاداش نیك‌مسئلت کرد وبگفت تابه‌جاهای خویش‌روند که برفتند.

سخن از هزیمت
ترکان‌درنبردبغداد

به‌روز دوشنبه،چندروز رفته از ذی‌قعدهٔ همین سال، بغدادیان نبردی بـزرگ داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند واردو گاهشان را غارت کردند سـبب آن بود که همه درها از دوسمت گشوده شد ومنجنیقها وارابه‌ها برهمه درها نـهاده‌شد و کشتیها بردجله بود وسپاه همگی از بغداد برون شد وهنگامی که دوگروه حملـه‌ور شدند وپیکار سخت شد ابن‌طاهر وبغا و وصیف نیز به درقطیعه رفتند، آنگاه سوی درشماسیه عبور کردند.

ابن طاهر درقبه‌ای که برای اوزدندنشست. تیراندازان با زورق ازبغدادآمده بودندباکمانهای ناوکی[1] که بسا می‌شدبایك‌تیراندازی‌تنی چند ازترکان رابه‌هم می

۱ــناوکی، کمانی بوده که باکشیدن‌یك‌زه چند تیرها می کرده است. (م)

پیوست ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به‌تعقیبشان رفتند تا به‌اردوگاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند و یك زورق آنها را به‌نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند و هر که در آن بود غرق‌شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به‌فرار راه‌خویش گرفتندو سر چیزی نداشتند. همینکه‌سری می‌آوردند وصیف و بغا می‌گفتند: «به‌خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تارودبار تعاقبشان کردند، ابواحمدبن متوکل ایستاده بود و آنها را پس می‌زد و می‌گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی‌ماند.» و آن قوم تا سامرا تعاقبشان می‌کنند که راه بازگشت گرفتند، و بعضی از آنها باز آمدند.

عامه به‌سر بریدن مقتولان پرداختند. محمدبن‌عبدالله به‌هر که سری می‌آورد، طوق می‌داد وجایزه میداد. وچون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهرهٔ ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف نمودار شد.

پس‌از آن‌از باد جنوب‌غباری برخاست ودود از آنچه می‌سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یك‌علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهك از ترکان گرفته بود واز یاد برده بود که آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ وجمع را از پی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به‌مقابلهٔ آنها باز آمده‌اند وهزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهك را بکشد که‌او بدانست وعلم را واژگون کرد. ترکان به‌اردوگاه خویش باز گشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند،آنها نیز شجاعت نمایی کردند، ودو گروه از مقابل همدیگر برفتند.

خبر نبرد
ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نمایندهٔ وصیف در ناحیهٔ جبل به نام نصر سلهت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمروابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به‌ابوالساج نامه‌نوشت واین را به‌او خبرداد. ابوالساج،چنانکه گفته‌اند، نزدیك صدکس از سواره وپیاده سوی نصر فرستادکه چون به نزدوی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس ازآنها رابکشت وبیست اسیر گرفت ونصر سلهت شبانه‌گریخت.

خبروقوع صلح میان وابستگان وابن‌طاهر

از پس این‌نبرد که میان وابستگان وابن طاهر بود جنگ فرونشست وسبب، چنانکه گفته‌اند،آن بود که ابن‌طاهر ازآن پیش به معتز دربارهٔ صلح نامه‌نوشته بود وچون این نبرد رخ داد، بدواعتراض شد واوبه‌طاهر نامه نوشت و گفت ازآن پس‌کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس ازآن درهای بغداد به روی مردم‌آن بسته شد ومحصور بودنشان سختی گرفت. درآغاز ذی قعدهٔ این سال بانگ‌گرسنگی زدند وسوی جزیره‌ای رفتندکه مقابل خانهٔ ابن‌طاهر بود، ابن‌طاهر پیامشان فرستادکه پنج کس از پیران خویش‌را به نزد من فرستیدکه فرستادند،آنها را بنزد ابن‌طاهر بردندکه بدیشان‌گفت: «بعضی کارها هست‌که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم‌سپس‌آنهارا سوی دشمنتان ببرم.»

پس،آنهاخوشدل شدند وبی نتیجه برون شدند. پس ازآن باز عامه و بازرگانان به جزیرهٔ مقابل خانهٔ ابن‌طاهر رفتند وبانگ زدند و ازگرانی که دچار آن بودند، شکایت‌آوردند که‌کس فرستاد وآرامشان‌کرد و وعده‌داد وآرزومندشان کرد.

آنگاه ابن‌طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت‌و کار مردم‌بغداد آشفتگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدهٔ همین سال حمادبن‌اسحاق به بغداد آمد و به جای‌وی ابو سعید۔ انصاری را به‌گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حمادبن‌اسحاق، ابن‌طاهر را بدید و با وی خلوت کرد، آنچه میانشان گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت و ابوسعید انصاری باز۔ آمد، آنگاه حماد به نزد ابن‌طاهر باز آمدو میان ابن‌طاهر و ابواحمد همراه حمادپیامها رفت.

نه روزمانده ازذی‌قعده احمدبن‌اسرائیل، بااجازهٔ ابن‌طاهر، همراه‌حمادواحمد ابن‌اسحاق نمایندهٔ عبیدالله‌بن‌یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعده ابن‌طاهر بگفت تا همه زندانیانی راکه در نبرد۔ هایی که میان وی وابواحمد بوده بود، وی را برضدابن‌طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آنروز گروهی از پیادگان سپاه وبسیاری از عامه‌فراهم آمدند، سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند وعامه از وخامت کار خویش به‌سبب‌تنگی‌و گرانی وشدت محصور بودن شکایت کردند و گفتند: «یا برون می‌شوی و نبردمی کنی‌یامارا رها می کنی.»

ابن‌طاهر بازوعده دادکه یا برون شود ویا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنجروز مانده از ذی‌قعده زندانها و پل‌ودر خانهٔ خویش وجزیره را از سپاهیان ومردان پر کرد، مردم بسیار به جزیره رفتند و کسانی‌راکه ابن‌طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه ازسمت شرقی سوی پل رفتند وزندان زنان راگشودند وهر که راآنجا بود برون‌آوردند. علی‌بن‌جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالك گماشتهٔ پل شرقی به‌ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند ودواسب از آن‌یاران وی‌رانیز زخمی کردند که وارد خانه خویش‌شد و آنهارا واگذاشت که آنچه را درجایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به‌آنها حمله کردند وپسشان راندند تا از درها برونشان کردند و آنرا ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمدبن ابی‌عون سوی آنها عبور کرد و مقرری‌چهارماهه سپاهیان را تعهد کرد که براین‌قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روزمقرری دوماههٔ یاران ابن‌جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن‌طاهر به‌خلع مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد وگندم وجو و علف وکاه سوی ابن‌طاهر فرستاد که بدو رسید. وچون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی‌حجه، مردم قصد ابن‌طاهر راکه خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند.

ابن‌طاهرسرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستاد که با وی‌برای معتزبیعت کردند که به هریك ازآنها چهار خلعت داد. عامه‌گمان بردندکه صلح با اجازهٔخلیفه مستعین رخ نموده ومعتزولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین برضدابن‌طاهر

وچون روز چهارشنبه شد رشید پسرکاوس که برباب‌السلامه گماشته بود با سرداری به‌نام نهشل پسرصخرو عبدالله‌بن‌محمود برون شد وکس بنزدترکان‌فرستاد که قصد دارد به نزدآنها شود وباآنها بباشد. نزدیك هزار سواراز ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می‌شناخت به بر گرفت، لگام اسب وی را بگرفتند و اورا ببردند و پسرش را از دنبال او.

وچون روز دوشنبه شد، رشید به درشماسیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیرمؤمنان و ابواحمد سلامتان می گویند و می گویند: هر که به اطاعت ما در آید تقربش دهیم و جایزه‌اش دهیم و هر که جز این را برگزیند بهتر داند.»

پس همگان وی را دشنام گفتند، سپس وی بر همه درهای شرقی بگشت و چنین گفت که بر هر دری دشنامش می گفتند، معتز را نیز دشنام می گفتند.

وچون رشید چنین کرد همگان قصد ابن‌طاهر را بدانستند وسوی جزیرهٔ مقابل خانهٔ وی رفتند و بر او بانگ زدند ودشنامهای زشت گفتند. سپس به دروی رفتند و چنان کردند. راغب خادم به نزد آنها رفت و به آنچه کرده بودند ترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بود و با آنها وجمعی کسان دیگر که نزدیك سیصد کس بودند، مسلح به در ابن‌طاهر رفتند و کسانی را که آنجا بودند عقب راندند و پسشان زدند و پیوسته با آنها نبرد کردند تا به دهلیز[1] خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش نیافتند و چنان بود که همه شب را در جزیره گذرانیده بودند و ابن‌طاهر را دشنام می گفتند و به زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن‌شجاع بلخی آورده‌اند که گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخن می کرد و ناروائیهایی را که هر کس بدو می گفت می‌شنید تا نام مادر وی را گفتند که بخندید و گفت: «ای ابوعبدالله، نمی‌دانم چگونه نام مادرمرا دانسته‌اند؟ که بسیاری از کنیزکان، ابوالعباس، عبدالله بن‌طاهر، نمی‌دانستند اسم وی چیست؟» بدو گفتم:

۱ــ کلمهٔ متن.

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، وناچارچنین باید کرد.»

گوید: وچون صبح شد به نزد درآمدند و بانگ‌زدند. ابن‌طاهر به‌نزدمستعین رفت واز اوخواست که برآنها نمودار شود و آرامشان کند ووضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت باجامهٔ بلند. ابن‌طاهر نیز پهلوی اوبود، برای‌آنها به نام خدای قسم یادکرد که از ابن‌طاهر بدگمان نیستم‌وسالمم واز وی نگرانی ندارم وخلع نکرده و وعده‌شان داد که‌فردا برون‌می‌شود که‌باایشان نماز کند و برآنها آشکار می‌شود. آنگاه‌از آن پس که‌تنی‌چند ازآنها کشته شد، همگان برفتند.

وچون روزجمعه شد مردم خیلی‌زودبانگ‌برداشتندومستعین را می‌خواستند، اسبان‌علی پسرجهشیار راکه در خراب بودبردرپل‌شرقی، به‌غارت بردند و هرچه در خانهٔ وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام برآمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف وبغا وپسرانشان وغلامانشان وسردارانشان بادایی‌های مستعین بیامدند وهمگی سوی درشدند، وصیف وبغا با خواصشان به درون رفتند. داییان مستعین نیز باآنها سوی دهلیز رفتند و براسبان خویش بماندند. ابن‌طاهر حضور داییان را بدانست وبه آنها اجازهٔ پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینك روزپیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما وهمگان بدانیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می‌کردند تا محمدبن‌عبدالله بخویشتن به نزدآنها شد وخواست که پیاده شوند و به نزد مستعین درآیند.

بدو گفتند: «عامه‌شنیده‌اندو بنزدشان به‌صحت پیوسته که توقصد داری‌مستعین را خلع کنی وبا معتز بیعت کنی وسردازان را فرستاده‌ای که‌برای‌معتز بیعت‌بگیرندو

می‌خواهی با تهدید کار را بدوسپاری وترکان ومغربیان را به بغداد درآری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین ودهکده‌ها می کنند، از اینروفغان‌میکنند. مردم بغداد دربارهٔ خلیفه واموال وفرزندان وجانهای خویش‌از توبدگمان شده‌اند واز توخواستارند که خلیفه را به نزدآنها درآری که اورا ببینند وآنچه راشنیده‌انددروغ‌شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغان‌کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود واوسوی دارالعامه‌رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. درآنجا کرسی‌ای برای وی نهادند وجمعی‌از مردم را به نزد وی بردند که اورا بدیدند وبه نزد پشت سریهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به‌آنها خبر دادند که به این قانع نشدند وچون دید که مردم بی‌آنکه مستعین سویشان رودآرام نمی‌شوند وکثرت مردم را دانسته بود بگفت تادر آهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین ودایبان وی ومحمدبن‌موسی منجم ومحمد ابن‌عبدالله به‌پله‌ای رفتند که به‌بامهای دارالعامه وخزانه‌های سلاح‌می‌رسید آنگاه‌برای وصول آنها به‌بام جایگاهی که محمدبن‌عبدالله وفتح‌بن‌سهل آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا برمردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامهٔ سیاه برد پیمبر بود،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد وبه حق‌صاحب برد از آنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است واز محمدبن‌عبدالله براونگرانی‌نیست.

از اوخواستند باآنها برنشیند و از خانه‌محمد برون شود که از محمدبر وی ایمن نیستند.

به‌آنها گفت که قصد دارد ازآنجا به خانه عمهٔ خویش‌ام حبیب دختر رشید رود وانتظار می‌برد که‌جایی‌در خور سکونت وی‌آنجا مهیا شود واموال وخزینه‌ها وسلاح وفرشها وهمه چیزهایی راکه درخانهٔ محمدبن‌عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتندومردم بغداد آرام گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان کردند وبارها برضد ابن‌طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستورداد که‌هرچه شترو استروخر بدست آوردند به‌بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی‌می‌خواست که آهنگ مداین کند اماجمعی ازپیران حربیان وهمه حومه‌ها بردر وی فراهم آمدند و از او پوزش می‌خواستند ومی‌خواستند که‌ازآنچه مردم کرده‌اند درگذرد، می‌گفتند کسانی که چنین کرده‌اند غوغاییان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند ومسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.

ابن‌طاهر بدانچه‌گفتند پاسخی نکوداد وسخنان نکو گفت وثنای آنها کرد و ازآنچه‌مردم کرده‌بودنددر گذشت و به آنها گفت که‌به‌جوانان‌وسفیهان‌خویش‌بپردازند وآنها را بازدارند وپذیرفت که از رفتن چشم بپوشد وبه متصدیان کمکها نوشت که بیگاری‌گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه‌بود

چند روز رفته از ذی‌حجه، مستعین ازخانهٔ محمدبن‌عبدالله برفت؛از آنجا سوار شد وبه خانهٔ رزق خادم رفت که در رصافه بود. برخانه علی‌بن‌معتصم گذشت علی برون شد واز اوخواست که به نزد وی جای‌گیرد، بدو گفت برنشیند وچون‌به خانهٔ رزق خادم رسیدآنجا فرودآمد. چنانکه‌گفته‌اند شبانگاه آنجا رسید وچون‌به آنجا رسید بگفت تا به هریك از سواران سپاه ده دینار بدهند وبه‌هریك ازپیادگان پنج دینار. ابن‌طاهر نیز با برنشستن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست‌داشت و با آن پیش روی‌مستعین می‌رفت،سرداران پشت سروی می‌رفتند.چنانکه گویندآنشب که مستعین به خانهٔ رزق رفت محمدبن‌عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف وبغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به‌منزلهای خویش رفتند.

صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران وبنی‌هاشم دستور یافتند به نزد ابن‌طاهر روند وبه اوسلام گویند و وقتی به‌آهنگ رصافه برمی‌نشیند با وی رهسپار شوند.

به وقت نیمروز تمام، ابن‌طاهر با همهٔ سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانهٔ خویش برون شد مقابل مردم بایستاد وسرزنششان کرد وبه خدا قسم یاد کرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیزدارد، وهیچکس از دوستان وی وهیچکس‌ازمردم بدی‌نمی‌خواهد وجز اصلاح‌حال‌مردم وآنچه موجب‌دوام نعمتشان شودقصدی‌ندارد. وآنهادربارهٔ وی توهمی کرده‌اند که ازآن بیخبر است، چندان که مردم را بگریانید وکسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت وکس فرستاد وهمسایگان وی را احضارکرد با سران مردم حومه‌های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد وآنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف وبغا کس فرستادند که بردرهای بغداد بگشت و صالح‌بن وصیف را به درشماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانهٔ محمد را خوش نداشت اما ازآنجابرفت. از آنروکه وقتی به‌روز جمعه گشودن در خانهٔ ابن‌طاهر برای مردم دشوار شد بانفت‌اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به‌پنجرهٔ وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور ازآن جمله بود، از جانب ابواحمد بردرشماسیه بایستادند وابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن‌طاهر به‌وصیف‌نامه‌نوشت وخبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را دربارهٔ آن بگوید، امامستعین دستوردادن در این باب‌را به‌وی‌وا گذاشت، گفت که تدبیر همهٔ این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی‌بن‌یحیی‌منجمی‌دراین‌باب با محمدبن‌عبدالله‌سخنی درشت گفت که‌محمدبن‌ابی‌عون براوجست وناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که گفته بود: احمد بن‌اسرائیل وحسن بـن‌مخلد و عبدالله‌بن‌یحیی با ابن‌طاهر خلوت می‌کردند وبه او اصرار می‌کردند ومـی گفتند صلح کند، گاه می‌شد گروهی به‌نزد وی‌بودند وسخن را به چیزی جز صلح‌می‌بردند که چشم ازآنها برمیگرفت و روی ازآنها می گردانید وچون همین سه کس حضور داشتندروی‌به‌آنها می‌کرد وباآنها سخن می‌کرد و مشورت می‌کرد.

از یکیشان‌آورده‌اند که گوید: روزی‌به سعیدبن‌حمید گفتم: «جز این‌نمی‌شاید که وی در آغاز کاردل به‌نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش‌چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین وانبـار هزیمت شدند باآن‌قوم مکاتبه کردوپاسخشان داد،ازآن‌پس که‌باآنها سختی‌می‌کرده بود.»

احمدبن‌یحیی‌نحوی، که ادب‌آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به‌من گفت: «محمدبن‌عبدالله پیوسته درکار مستعین کوشا بود، تا وقتی‌عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی اوراکینه‌دار کرد.» بدو گفت: «خدابقای ترا درازکنداین‌کس که‌یاری‌اومی‌کنی‌ودر کارش‌می‌کوشی[درکار دین‌از همهٔ‌مردم دوروتر است وخبیث‌تر.] به‌خدابه‌وصیف وبغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند ونکردند. اگر ازآنچه دربارهٔ وی گفتم به شك اندری بپرس تابه‌توبگویند، از نشانه‌های دورویی وی‌آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم راآشکار نمی‌کرد و چون به‌نزدتو آمدآنرا آشکار کرد ازروی ریاباتواما تونصرت‌دوست‌وخویشاوند و

پرورندهٔ خویش را رهامی کنی.» ونظیر این سخنان با وی گفت.

محمدبن‌عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به‌کاردین می‌خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمدبن‌عبدالله از کوشش درکار مستعین پرداخت عبیدالله‌بن‌یحیی بود، آنگاه احمدبن‌اسرائیل‌وحسن ابن‌مخلد، دراین‌باب باعبیدالله‌بن‌یحیی همدلی کردند وهمچنان‌بامحمد سخن کردند تا وی را از رای خویش دربارهٔ نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال،مستعین نماز قربان را با مردم بکرد،در جزیره‌ای که روبه روی خانهٔ ابن‌طاهر بود. پس از آن برنشست. عبیدالله‌بن‌عبدالله پیش روی اوبود ونیم‌نیزه راکه ازآن سلیمان بود، باخود داشت. نیم‌نیزهٔ سلطان بدست حسین‌بن‌اسماعیل‌بود،بغا و وصیف نیز دوطرف وی‌بودند، محمدبن‌عبداللهٔطاهری برنشست.عبدالله‌بن‌اسحاق در رصافه‌نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو دربارهٔخلع مستعین

به روزپنجشنبه‌محمدبن‌عبدالله‌برنشست وبه نزد مستعین‌رفت گروهی‌ازفقیهان وقاضیان‌نیز به‌نزدوی حضوریافتند. گویند که‌به‌مستعین گفت: «براین قرار از من جدا شدی که دستور مرا دربارهٔ هرچه عزم می‌کنم انفاذکنی ودر این‌باب رقعه‌ای به‌خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.» آنرا بیاورد که درآن سخن‌ازصلح بودوازخلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله،صلح را انفاذکن.»

خلنجی بپاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان او از تومی‌خواهد پیراهنی راکه

خدا به تنت کرده در آری.» علی بن یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمدبن عبدالله درشت گویی کرد.

باردیگر محمدبن‌عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه،واین به نیمهٔ ذی‌حجه بود. وقتی از آنجا بازآمد وصیف وبغا نیز باوی‌بودند که‌همگی‌برفتند تا به در شماسیه شدند، محمدبن‌عبدالله براسب خویش بماند. وصیف وبغا به‌خانهٔ حسن پسرافشین رفتند. سفیدپوشان وغوغاییان‌از دیوارسرازیر شدند، اجازهٔ‌گشودن درها به‌کسی داده نشد.

وچنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می‌خواسته بودند خریده بودند . وقتی این کسان که‌گفتیم‌به درشماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که بـه‌کسی از بغدادیان چیـزی‌نفروشند که از فروش بازشان داشتند.

وچنان‌بود که‌برای محمد به درشماسیه سراپرده‌ای بزرگ وسرخ زده بودند، بندارطبری‌وابوالسناودرحدود دویست‌سواردویست‌پیاده‌باابن‌طاهربودند،ابواحمد بیامدتا نزدیك سراپرده رسید واززورق برون شد وبامحمدبن‌عبدالله وارد سرا پرده شد. کسانی از سپاهیان که با هرکدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن‌طاهر و ابو-احمد، دیرمدت‌گفتگو کردند،آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن‌طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت وچون به آنجا رسید از زورق درآمد وبرنشست وبنزد مستعین رفت که‌آنچه را میان وی وابواحمد رفته بود با وی بگوید،تاپسینگاه به نزد وی ببود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد براینقرار جدا شده بود که پنجاه‌هزار دینار بـه او داده شود و درآمـدی به‌مقدار سی‌هزار دینار سالانـه تیول وی شود، دربغـداد بماند تا وقتی مالی‌فراهم‌آید که به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدارمکه ومدینه وحجاز شود،

و وصیف‌ولایتدار جبل و آنسوی جبل. یك سوم مالی کـه می‌رسد از آن محمد بن عبدالله‌باشدوسپاه بغداد باشد و دوسوم از آن‌وابستگان وترکان.

گویند: وقتی احمدبن‌اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان بریدگماشت و باوی بریدکه او وزیر باشد وعیسی‌بن‌فرخانشاه بردیوان خراج وابونوح‌بردیوان خاتم وتوقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطهٔ مراسم حج به بغداد آمدکه کارها‌به سلامت‌بودوآنرا به‌نزد ابواحمدفرستادند.

پس از آن، چنانکه‌گویند چهارده روزمانده از ذی‌حجهٔ این سال ابـن‌طاهـر برنشست وبه نزد مستعین رفت که با وی دربارهٔ خلع گفتگو کند وچون با وی‌سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز بـا وی همدلند، کـه آنها به‌کنار رفتند مستعین گفت: «اینك گردن من وشمشیر وسفره چرمین». وچون‌امتناع وی‌را بدیداز نزد وی برفت.

پس از آن مستعین‌علی‌بن‌یحیی‌منجم وگروهی از معتمدان خویش را به نـزد ابن‌طاهر فرستادو گفت به‌او بگویید: «ازخدابترس، من‌به نزد تو آمدم که ازمن دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی کنی دست از من‌بدار.»

ابن‌طاهر پاسخ داد که من در خانهٔ خویش مـی‌نشینم اما توبه ناچار بایـداز خلافت خلع شوی، به‌رضایت یا به اجبار.

از علی‌بن‌یحیی آورده‌اند که ابن‌طاهر گفت: «به اوبگوی چه اهمیت داردکه خلـع شوی، به خـدا چنان دریـده کـه وصله‌پذیر نیست و چـیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که‌کارش سستی گرفته ویارانش از اوباز مانده‌انـد خلـع را پذیرفت. وچون‌روز پنجشنبه شد، دوازده روزمانده ازذی‌حجه، ابن‌طاهر، ابن کردیه، ابراهیم‌بن‌جعفر، وخلنجی وموسی‌بن‌صالح وابوسعید انصاری واحمدبن‌اسرائیـل‌و

محمد بن موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به او برسانند. نامه دربارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به اورسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند ودر مدینهٔ پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم جای گیرد ورفت وآمدش ازمکه به مدینه باشد واز مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد وبا وی روبروسخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد وابن‌کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت،چنانکه گفته‌اند،آن‌بود که وصیف وبغاو ابن‌طاهر در این باب با وی سخن کردند ومشورت دادند که باآنها درشت گویی کرد.

وصیف گفت: «تو به ما دستور دادی باغررا بکشیم و کارمان به اینجا رسید، توما رابه‌کشتن‌اتامش کشانیدی وگفتی که محمدنیکخواه نیست.» وپیوسته او را بیم می‌دادند وباوی‌حیله می کردند.

محمدبن‌عبدالله بدوگفت: «توبهٔ من گفتی که‌کارما سامان نمی گیرد مگر ازاین دوکس بیاساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد وشرطهایی راکه برای خویش برآنها می‌نهاد به قلم‌آورد، واین، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمدبن‌عبدالله برنشست وبا همهٔ فقیهان وقاضیان به رصافه رفت، آنها راگروه‌گروه به نزد مستعین برد و براو شاهدشان کرد که کار خویش‌را به‌محمدبن‌عبدالله طاهری‌سپرده‌است. آنگاه دربانان وخادمان را به نزد وی برد وجواهر خاص خلافت را از وی بگرفت وبه نزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می‌گفتند. ابن‌طاهر کس بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار وسلامت شما وحفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند دربارهٔ شرطها که برای مستعین و برای خویش وسرداران خویش نهاده بود تامعتز به‌خط‌خویش‌بر‌ان‌پی‌نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش دراین باب پی‌نوشت کرد وهمه‌شرطهارا که مستعین‌وابن‌طاهر برای خویشتن خواسته‌بودند ممضی داشت وشاهد اقرار وی دربارهٔ آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد وشمشیر بخشید و بی‌جایزه یا نظر درحاجتهاشان بازگشتند، گروهی را از نزد خویش باآنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند وبگفت تاسپاهیان را چیزی‌دهند.مادر ودختر وزنان‌مستعین را همراه‌سعیدبن صالح به نزد وی فرستادند، اماپیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها راکه همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال‌دویست وپنجاه ودوم واردبغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن‌سجاده گفت: «من از مردم بغداد بیم دارم، مستعین رابه شماسیه بیارند یا به خانهٔ محمدبن‌عبدالله گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع‌الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد وبر آن تسلط یافت وطاهریان را ازآنجا برون کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد واز اعقاب‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

در همین سال بنی‌عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد ونزدیك به سیصدکس از مردم مکه کشته شدند. این شعر از یکی از بنی عقیل است:

«تودوجامه داری ومادر من برهنه است

«ای روسپی‌زاده جامه‌ات را سوی‌من‌انداز.»

وقتی‌بنی‌عقیل چنان کردند در مکه نرخهاگران شدو بدویان به‌دهکده‌هاهجوم بردند.

سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف درمکه

در این‌سال، به‌ماه ربیع‌الاول، اسماعیل بن یوسف علوی درمکه قیام کرد و جعفر بن فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر ومنزل یاران سلطان راغارت کردوسپاهیان را باگروهی از مردم مکه‌بکشت‌ومالی راکه برای ترمیم چشمه‌آورده بودند بگرفت، باهرچه طلادر کعبه بودوهرچه طلا ونقره وبوی خوش که‌درخزینه‌های آن بود، با پوشش کعبه. از مردم، نزدیك دویست‌هزاردینار گرفت. مکه‌راغارت کرد وقسمتی‌از آن‌رابسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون‌شدوسوی‌مدینه‌رفت. علی‌بن‌حسین عامل آنجانهان شد، ازآن پس اسماعیل به مکه باز گشت، درماه‌رجب. وآنهارامحاصره کرد تا مردم مکه‌ازگرسنگی‌وتشنگی مرگ را به‌چشم‌خویش‌دیدند؛ یك‌چهارم‌رطل‌نان به یکدرم رسید و گوشت رطلی به چهار درم ویك جرعه آب به سه‌درم. مردم‌مکه‌ازاسماعیل‌هر گونه بلیه‌دیدند، ازپس پنجاه وهفت روز که آنجابود سوی جده رفت وخوردنی از مردم ببرید و اموال بازرگانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم وذرت راازیمن به مکه‌بردند. پس ازآن کشتیها از قلزم رسید.

پس ازآن اسماعیل‌بن‌یوسف به وقت حج بیامد، واین به‌روز عرفه بود.

محمدبن‌احمد ملقب به کعب‌البقر آنجا بود با عیسی‌بن‌محمد مخزومی سالار سپاهیان مکه که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل باآنها نبردکرد، نزدیك هزار وصدکس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردندکه به‌مکه‌گریختند وبه شب تا روزدرعرفه‌نماندند،تنهااسماعیل ویارانش بماندند،آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال‌آنجا را نابودکرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه و دوم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه ودوم بود

از جملـه‌آن بود که مستعین، احمدبن‌محمدبن معتصم،خویشتن را ازخلافت خلع کرد و با معتز، محمدبن‌جعفر متوکل‌بـن محمد معتصم، بیعت کـرد و به روز جمعه،چهار روز رفته‌ازمحرم همین‌سال، بردو منبر بغداد ودردومسجد جانب شرقی وغربی معتز را دعاگفتند و از سپاهیانی که‌آنروز آنجا بودند برای وی‌بیعت‌خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شدابن‌طاهربه نزد وی‌درآمد، سعیدبن‌حمید نیز با وی‌بود. بدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان، سعیدشرایطرانوشته‌وکاملاً مؤکدکرده،اکنون برتومی‌خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدوگفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. ایـن قوم بهتر از توخدا را نمی‌شناسند، تو برخویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی وچنان شدکه می‌دانی.»

محمدپاسخی بدونداد.وقتی‌مستعین‌بامعتزبیعت کرد ودربغداداز‌اوبیعت‌گرفتند واز بنی‌هاشم وقاضـیان وفقیهان وسرداران بر اوشاهدگرفتند، وی راکه در رصـافه بود بـا زنـان وفرزندان و کنیزکانش به مخرم بردند، به قصر حسن‌بن‌سهل، وهمه

راآنجا منزل‌دادند که‌سعیدبن‌رجاحضاری را بایارانش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت وهمراه عبیدالله‌بن‌عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای راکه به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به‌سپاسداری خویش رهنمون می‌شود. درود خدای برمحمد بنده و فرستادهٔ وی که همه فضیلتها راکه میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر اوفراهم کرد ومیراث وی را به کسانی دادکه خاص خلافت خویش کرد وسلام اونیز. این‌نامه‌را به امیرمؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به‌کمال برد، میراث پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،از آنکس که به نزد او بود گرفتم وآنرا با عبیدالله‌بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان وبندهٔاوفرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و اوبصره را برای اقامت برگزید.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که محمدبن‌موسی بد و گفت: «بصره بیماریزااست چراآنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزاتر است یا ترك خلافت؟»

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا ازکنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی‌گرفته بود دست بردارد که مستعین ازآنها دست برداشت وکارشان را به خودشان واگذاشت.ازجمله جواهرات دوانگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج ودیگری راکوه می‌گفتند.محمدبن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دوانگشتر را بدوداد که آنرا به نزد محمدبن‌عبدالله بردند وآنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا درآن بودبا گوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمدبن‌مظفر وابن‌ابی‌حفصه با نزدیك به چهارصدسوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی‌بن‌فرخانشاه وقرب به نزدمحمدبن‌عبدالله آمدند وبدو گفتند که احمدبن‌محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن‌طاهر حسین‌بن‌اسماعیل رافرستاد که آنرا بگرفت. یاقوتی درخشان‌بود. چهارانگشت درازا داشت‌وبه‌همین مقدارپهنا که‌مستعین‌اسم‌خویش‌رابر آن نویسانیده بود. یاقوت را به‌قرب دادند که آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز، احمدبن‌اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید وتاجی برسرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمدسوی‌سامراروان شد، محمدبن‌عبدالله وحسن‌بن‌مخلد ازوی بدرقه کردند. به‌محمدبن‌عبدالله پنج‌خلعت داد با یك شمشیر واواز روذبار برگشت.

یکی از شاعران دربارهٔ خلع مستعین گفت:

«احمدبن‌محمد از خلافت خلع شد

«زود باشد که جانشین وی نیز

«کشته شود یامخلوع،

«وملك خاندان وی زوال پذیرد.

«وکس‌ازآنها نباشد که ازملك بهره‌ور باشد.

«هی‌بنی‌عباس روش شما

«که بندگان خویش را می کشید

«راهی ناپایدار است.

«دنیایتان را وصله زدید وزندگیتان

«چنان پاره شد که وصله نمی‌پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می‌بینمت که از فراق ناله می کنی
«امام را ببردندوخلع کردند.
«آفاق به خوشی از او خندان بود
«وهر که بهار می‌جست اوبهارش‌بود.
«حادثات واتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
«که روزگار جمعها را پراکنده‌می کند.
«جامه خلافت پوشید ومحبوب کسان شد
«و کارهای همه مسلمانان را فیصل‌می‌داد.
«تغییرات زمانه برضد وی نبردآورد
«درصورتی که از نبرد دوری می گرفت.
«ترکان براوستم‌آوردند وعصیان‌کردند
«وچنان شد که کس از وی‌بیم‌نداشت.
«به‌آنها تاخت وآنها نیز براوتاختند
«وبدست دلیران سرها برگرفته شد.
«تقدیر وی را از مرتبتهای والابرکنار کرد
«ومقیم واسط شد که امکان بازگشت ندارد
«با وی نامردی‌کردند، با وی‌مکاری‌کردند، با وی خیانت کردند
«که به بستر پناه برد وهم‌آهنگ خفتن‌شد.
«بغداد را از اطراف در میان‌گرفتند
«وآنچه را از پیش،دوراز دسترس بود
«به زبونی کشانیدند.
«اگر اوبه خویشتن به پیکار پرداخته بود
«وبرای مقابلهٔ‌آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
«و آنکه آهنگ جنگ می‌داشت از پادر آید،
«حادثات روزگار به اودست نمی‌یافت
«وبه وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدوربود.
«اما رای مهربان خویش‌وملامت وی را نپذیرفت
«ومطیع گفتهٔ پیمان شکنان‌شد.
«هر که رای درست را تباه کند
«دارای‌قدرت حکومت نشود.
«پیوسته خویشتن را از خویشتن به‌فریب می کشانید
«تا در کار ملکش فریب‌خورد.
«ابن‌طاهر در کار بیعتی که قدرت امام
«به وسیلهٔ آن ازدسترس به دور بود
«دین خویش رافروخت.
«خلافت ورعیت را خلع کرد
«واز دین محمد خلع‌شد.
«باید به سزای این،جامی تلخ بنوشد
«وباید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»

وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن‌ابی الجنوب چنین گفت:

«کارها به‌معتز باز گشت،
«ومستعین به حال خویش بازرفت.
«می‌دانست که ملك از آن وی نیست
«واز آن تست،اماخویشتن را فریب‌داد.

«مالك‌الملك که ملك می‌دهد ومی‌گیرد
«ملکی‌به توداد وملك را از وی‌گرفت.
«خلافت درخور وی نبود،
«همانند زنی شوهردار بود که
«وی‌را به متعه شوهرداده بودند.
«بیعت وی به‌نزد مردم چه زشت بود!
«بهترین‌سخن مردم این بود که: خلع شد.
«کاش کشتی اورا سوی قاف‌برد،
«جانم‌فدای ملاحی که اورا ببرد.
«چه بسیار شاهان که پیش از تو
«کار مردم را به راه می‌بردند
«واگرآنچه را توبه دوش بردی
«برده‌بودندلنگ شده‌بودند.
«مردم به سبب تواز پس تنگی گشایش یافتند
«وخدا از پس تنگی گشایش میاورد.
«خدای‌بدی را از تو دفع کند
«که به‌وسیلهٔ توبدی را از مادفع کرد.
«نه ستایش من تباه می‌شود
«نه‌آن پرورش که مرا داده‌ای.
«وخدای‌را ستایش که من پرورنده‌ای یافتم.
«ملك مرادرنجد، که‌گرفته شده به من بازده
«که‌کسی همانند توبه‌کسی همانند من
«ملکها به تیول‌می‌دهد.

«ای امام عدالت اگر درآمد آنرا نیز پس دهی
«خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می‌برد.»
وهم او به ستایش معتز از پی مستعین گوید:
«دنیا به حال خویش بازگشت
«وخدا به اقبال آن ما را خرسند کرد.
«دنیایی که خدا به سبب تو
«آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
«یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
«اما دنیا در خور جاهلان نیست.
«دنیا به سبب وی قفل خورده بود
«و تو کلید قفلهای آن بودی.
«آنچه را که تو از او گرفتی
«به بهترین حال خویش بازگشت
«خلافتی بود که تو شایستهٔ آن بودی.
«و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد.
«خدای اورا به حال خویش برد
«وخلافت را به حال خویش آورد
«واین نخستین عاریه نبود که بررغم کسان
«به صاحب آن باز گشت.
«به خدا اگر عامل دهکده‌ای بود
«لیاقت قسمتی از کارهای آنرا نداشت
«دستی لرزان را وارد شاهی کرد
«و آنرا از پس درون بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
«که دنیا را از پس لرزیدن به‌سکون آورد.
«گویی امت به روزگار دجال بود
«وخدای این‌را به جای آن‌به وی داد
«که به شاهی وتکلفات آن قیام کرد
«وبه کارپیکار وتکلفات آن قیام کرد.
«اینکه سپاه ودلیران آنرا به‌کار انداختی
«آنچه را دشمنان آرزوداشته بودند باطل کرد
«سپاهی را به‌کار می گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
«وکمتر سپاهی همانند آن‌کار کرده.»

ولیدبن‌عبید بحتری دربارهٔ خلع مستعین وستایش معتز گوید:

«آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
«وزندگی آسانی گرفت.
«ما عاریه رابانکوهش
«پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
«از این روزگار وحادثات آن درشگفتم
«و روزگار، همه حادثات وشگفتیهاست.
«گاو وحشی‌کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
«یا سربندهای آنرا بر اوافکنند!
«چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
«درصورتی که خویشاوندانش
«وارث پیمبر بودند،نه‌او.
«منبرسمت شرقی وقتی که‌گاوی غبغب انداخته

«از بالای آن
«برای مردمان خرخر کرد
«به گریه آمد[1]
«بر کنار ثرید سنگین بود ومراقب بود
«تا خوان بیاید وبر آن جستن کند
«وقتی از توشه حاضر پرمی‌شد اهمیت نمی‌داد
«که شهاب‌ملك روشن باشد
«یا به تاریکی افتاده باشد
«وقتی دروغگوی حدیث‌خویش‌رافاش کند
«ستایش‌گوی اوسست شود
«وعیب گوی‌اومفصل گوی.
«به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود
«وگاهی باوی نرمی آورد
«وگاهی با وی سختی کرد.
«حق را چگونه دیدی که به مقرخویش بازگشت
«وظلم را چگونه دیدی که آثار آن از میان رفت!
«المعتزبالله درتعقیب وی بود
«و معتز کسی نبود
«که وقتی به راه افتادناتوان ماند.
«چوب را به زور بینداخت وزبون‌شد
«وشانه‌هایش ازبرد پیمبرلخت‌شد.

۱ــ این کلمات مؤدب دربارهٔ کسی ادامی‌شود که تا دیروز عنوان امیرمؤمنان وخلیفةالله داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند
«اورا با شتاب فرستادند
«و کشتیها ومرکبهایش باشتاب سوی شرق می‌رود.
«به کسکر از پی مرغان می‌رود
«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را
«جز درمرغان فروبرد
«ریش گازر هر کجا پراکنده‌شود
«برای همدم خویش خیری نمیارد
«ابن‌خلاد به نزد وی علمدار شعر است
«وشجاع دبیر اوست به سبب جهالت
«قسم به درهٔ حرام وجاهای حرمت ودرختها
«که در عرصه‌های آن هست.
«که معتز امت محمد را به روشها واداشته
«که رهروآن برحق می‌رود.
«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود
«وستارگان آن فرورفته بود، نو کرد
«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه
«مشرقها ومغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این‌سال،ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به‌بغداد آمد ومحمدبن‌عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد راکه از دجله مشروب می‌شد بدوسپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کربه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با یك‌نایب به‌قصر ابن‌هبیره فرستاد، حارث‌بن‌رشید را نیز باپانصدسوار وپیاده فرستاد که قلمرو وی‌را ببینند وترکان ومغربیان‌راکه در آن‌نواحی‌تباهی ودزدی

کرده بودنداز آنجا برون کنند.

پس از آن، سه روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالساج از بغداد برفت و یاران خویش را در روستاهای فرات پراکنده کرد و در قصر ابن‌هبیره فرود آمد، سپس سوی کوفه شد.

ابواحمد، که از اردوگاه خویش باز گشته بود، یازده روز مانده از محرم به‌سامرا رسید. معتز شش جامه بدو خلعت داد، با یك شمشیر و تاج طلا با کلاهی جواهر نشان، با دوشانه‌پوش طلا بفت جواهرنشان، با یك شمشیر دیگر جواهرنشان، و اورا بر کرسی‌ای نشانید. سران سرداران را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بود که وقتی صلح شد وی با تنی چند از حبشیان گریخت و راه میان واسط و ناحیهٔ جبل و اهواز را ببرید و به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرود آمد، به نام دیری، باپانزده کس و به کاروانسرای آن درآمد که بنوشیدند و مست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان را ببستند و آنهارا به‌واسط بردند، به‌نزد منصوربن‌نصر. منصور آنهارا به بغداد برد و محمدبن عبدالله آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی آنجا رسیدند بایکباك بپاخاست و شریح را با شمشیر به‌دونیم کرد و اورا بردار بابك آویختند و یارانش را از پانصد تا هزار تازیانه زدند.

در ماه ربیع‌الاول این سال عبدالله بن‌یحیی خاقانی در شهر ابوجعفر بمرد.

سخن از کار
بغا و وصیف

وهم در این سال معتز به محمدبن‌عبدالله نوشت که نام وصیف و بغارا باهر که تبعهٔ آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به‌سامرا رفت، محمدبن‌ابی‌عون یکی از سرداران محمد ابن‌عبدالله، با وی درِبارهٔ کشتن بغا و وصیف سخن کرد و بدو وعده داد که آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمدبن‌عبدالله پرچمی فرستاد و نیز برای محمدبن ابی‌عون

به ولایتداری بصره ویمامه وبحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند واز محمدبن‌عبدالله بیمشان دادند.

وصیف وبغا به روز سه‌شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، برنشستند وبه‌نزد محمدبن‌عبدالله رفتند. بغا بدوگفت: «ای امیرشنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت آوردند وبرخلاف قرار فیمابین‌عمل کردند به‌خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت آن را ندارند.»

محمدبن‌عبدالله برای آنها قسم یاد کرد که چیزی نمیداند، بغا سخنانی‌سخت گفت، اماوصیف اورا بازمی‌داشت.

وصیف‌گفت: «ای امیر، قوم خیانت آورده‌اند، ما دست می‌داریم و درخانه‌هایمان می‌نشینیم تا کسی بیاید وما را بکشد.» وصیف وبغا با جمعی آمده بودند، پس ازآن به منزلهای خویش رفتند وسپاهیان وغلامان خویش را فراهم آوردند و به‌کار استعداد وخریدن سلاح وپراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تاسلخ ربیع‌الاول.

وچنان شد که وقتی قرب بیامد، محمدبن‌عبدالله دبیرخویش محمدبن‌عیسی‌را سوی بغا و وصیف فرستاده بود که‌باوی بیامدند تا به‌نزدخانهٔ محمدبن‌عبدالله‌رسیدند که‌نزدیك‌پل‌بود. جعفر کرد وابن‌خالد برمکی‌به‌آنها رسیدند وهر کدام‌لگام‌یکیشان را گرفتند وگفتند: «شما را خوانده‌اند که سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تاکشته‌شوید.»

پس، ازآنجا بازگشتند وجمعی را فراهم آوردند وبرای‌هرکس‌روزانه‌دودرم معین کردند ودر منزلهای خویش بماندند.

وچنان بود که وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بود که مؤید در دامن اوبوده‌بود، ازقصروصیف هزارهزار دینار که آنجا زیر خاك بود، در آوردند وآن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن کرد که از وصیف‌راضی شود که

رضایت خویش را بدونوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بپا کرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز دربارهٔ رضایت از بغا سخن کرد که دربارهٔ رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد وهمچنان به بغداد بودند.

پس ازآن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند واز اوخواستند که دستوردهدآنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان وسران ماهستند» که دراین‌باب به‌آنها نوشت. بایکباك نامه را ببرد با نزدیك سیصد مرد ودر بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال‌نامه‌به‌نزدآنهافرستاده شد. به‌محمدبن‌عبدالله نیزنوشت که آنها را بازدارد.

بغا ووصیف دبیران خویش احمدبن‌صالح ودلیل‌بن‌یعقوب رابه نزدمحمدبن عبدالله فرستادند که ازاواجازه بگیرند. سپاهی ازترکان سوی آنها آمدند ودر مصلی فرودآمدند. وصیف وبغا و فرزندان وسوارانشان با نزدیك چهارصدکس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به‌جای نهادند. مردم بغدادآنها را دعاگفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن‌طاهر، محمدبن‌یحیی واثقی وبندار طبری را به در شماسیه ودر بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمدبن عبدالله به احمد ودلیل گفت: «دویار شما چه کردند؟»

احمدبن‌صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم‌اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم»

وچون وصیف به‌سامرارسید، احمد بن‌اسرائیل به روزیکشنبه نه‌روزمانده‌از

شوال این سال، سحرگاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت ومدتی آنجا بماند، آنگاه به خانهٔ خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده شد که حضور یافتند و به‌مرتبتی که پیش‌ازرفتنشان به‌بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتها را به آنها داد.

پس‌از آن معتز برنشست وسوی دارالعامه رفت و وصیف و بغارا به‌کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد وموسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله‌نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن‌خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمدبن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه ودوم روستاهای بادوریا و قطربل ومسکن وغیره را هردوپیمانه[1] به‌سی‌وپنج دینار بفروشد.

وچنان‌بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح‌پسرهیثم. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص اوتامش بوده بود، به روزگار مستعین کار این‌صالح بالاگرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند واز مردم‌مخرم‌بود. پدرش جولا بوده بود، پس‌از آن به‌نخ‌فروشی پرداخته‌بود. وقتی کار صالح‌بالاگرفت برادرش به نزد وی‌آمد.

وقتی صالح به بغداد بود بدو نوشته‌شد که آن‌نامه‌را برسرداران‌مردم بغدادچون

۱ـ کلمهٔ متن: کر،مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت‌پیمانه(م)

عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی واثقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف و امثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیثم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی‌خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران بر این قرار از نزد محمد بن عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمد بن عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را می‌خواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه‌ای که در بارهٔ مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دوهزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبلها فراهم آمدند و بنزد در حرب و در شماسیه و غیره سراپرده‌ها و خیمه‌ها بپا کردند و خانه‌هایی از حصیر و نی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دو درم داد اما چون صبح شد از خانهٔ وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن‌طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنهارا مقرری دوماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دودینار و به پیاده یك دینار داد و خانهٔ خویش را پرازمرد کرد.

چون روزجمعه شد گروهی انبوه ازآشوبگران با سلاح وعلمهاوطبلهابردر حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسرموفق که کنیهٔ ابوالقاسم‌داشت از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. وچنان بود که دیوان عبدان جزو دیوانوصیف بودکه به‌بغدادآمد وخانه‌ای‌راکه‌داشت به یکصد هزار دینارفروخت وبه سامرا رفت و وقتی که شاکریان درباب‌العامه بپاخاستند با آنها بودکه سعید حاجب، پانصدتازیانه به‌اوزد ووی رابداشت به‌مدتی‌دراز، سپس آزادشد.

وقتی فتنهٔ‌مستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این‌آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند وتعهد کرد که سرومدبرکارشان باشد. این را از اوپذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیك سی‌دینار برآنها خرج کرد، برای غذایی که فراهم می کرد، وهرکس از آنها که چیزی داشتند ونیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می‌رفتند.

وقتی روز جمعه شدگروهی بسیار ازآشوبگران فراهم آمدند ومصمم شدند سوی‌شهرشوندو به‌نزدامام‌جماعت‌روندووی‌راازنماز کردن‌ودعای‌معتز گفتن‌بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان باب‌الشام.این‌ابوالقاسم برهردری می گذشت‌گروهی ازآشوبگران را از نیزه دار و شمشیر دارآنجا می‌نهادکه درها را حفظ‌کنند تاکسی ازآنجابرای پیکارشان‌برون نشود.

وقتی به در شهر رسیدگروهی بسیار باآنها وارد شدند ومابین دو در وطاقها جای‌گرفتند، لختی‌آنجا بماندند وجمعی از خودشان‌راکه نزدیك سیصدکس‌بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز باآنها برفتند ودرجلوخان بایستادند. آنگاه به نزد جعفربن‌عباس امام جماعت رفتند وبدو گفتند که‌اوراازنماز کردن‌بازنمی‌دارند امااز‌دعای‌معتز گفتن‌بازمی‌دارند. جعفر به‌آنها گفت که بیمار است وتوان ندارد که برای نماز برون شود که از نزد وی برفتند وبه

در اسدبن‌مرزبان رفتند وخیابانی راکه به درب‌الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بردر کوچهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گماشتند، آنگاه به‌آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن‌طاهرگروهی از سرداران خویش راکه حسین‌بن‌اسماعیل وعباس بن‌قارن وعلی‌بن‌جهشیار وعبدالله‌بن‌افشین از آنجمله بودند با جمعی از سواران‌سویشان فرستادکه باآنها سخن کردند وبه ملایمت پسشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به‌آنها حمله بردندکه ضمن‌آن‌گروهی ازسرداران‌ابن‌طاهر را زخمدار کردند واسب ابن‌قارن وابن جهشیار ویکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن‌یحیی، را به نام سعید ضبابی‌گرفتند ویکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند وآنها را از پل براندند تا به‌در عمروبن‌مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی ازآشوبگران‌که برسمت شرقی بودند دیدندکه یارانشان‌یاران محمد را از پل برکنار کرده‌اند، تکبیرگفتند و هجوم بردندکه می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن‌طاهر کشتی‌ای مهیاکرده بودکه در آن خاربود ونی، که‌درآن آتش‌افروزد وبه طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد وبیشتر کشتیهای پل را بسوخت وآنرا ببریدو سوی‌پل‌دیگرشدکه مردم سمت‌غربی‌بکشتی‌رسیدند وآنرا غرق کردند وآتشی‌راکه درکشتی‌های‌پل افتاده بود خاموش کردند ومردم بسیاراز سمت شرقی‌به سمت‌غربی عبور کردند ویاران ابن‌طاهر را از دالان عمروبن مسعده براندند وبه در ابن‌طاهر رسیدند. شاکریان وسپاهیان به دالان عمروبن‌مسعده شدند وتا نیمروز از دوگروه نزدیك به ده کس کشته شد. جمعی از غوغاییان وعامه سوی‌جایگاهی‌رفتندکه‌آنرا جایگاه‌نگهبانی‌می‌گفتند،برسرپل‌ازسمت‌غربی بنزداطاقی که‌آنرابیت‌الرفوع‌می گفتند در را شکستند وهرچه درآن بود از اقسام‌کالا به غارت رفت. بر سر آن با همدیگر

در آویختند از کالای آن که بسیار بود و گرانقدر چیزی به جانگذاشتند.

وقتی ابن‌طاهر دید که سپاهیان بریاران وی چیره شده‌اند هردوپل‌رابسوخت وبگفت تا دکانهایی راکه بردر پل نزدیك کوچـه سلیمان بـود از راست وچپ بسوزند. چنین کردند وکالای بسیار از آن بازرگانـان در آن بسوخت، دیـوارهـای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانها را آتش زدند، آتش میان دوگروه حایل شد. دراین‌هنگام‌سپاهیان تکبیری رساگفتند. آنگاه به اردو گاه خویش رفتند کـه بردر حرب بود. حسین‌بـن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریـان به در شام رفت وبه نزد بازرگانـان و عامه‌بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد و گفـت: «ایـنان بـرای نانشان نبرد می‌کردند ومعذور بودند، اما چرا شما چنان‌کردید وشاکریان‌را برضد امیـر که از نزد شما می‌خواست رفت یاری‌کردید و سنگ انـداختید.» پس از آن محمدبـن ابی‌عون بـه نزدشان شد و باآنها سخنانی نظیر این گفت وبنزد ابن‌طـاهر بازگشت.

سپاهیان‌آشوبگردرجاها واردوگاه‌خویش‌بماندند. جمعی‌ازثبت‌شدگان‌دیوان به ابن‌طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم‌آوردو تا چند روز بعضـی را در خانهٔ خویش نهاد وبعضی را در خیابانی که از پل به خانهٔ وی‌می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به اوهجوم برند، اما بازنگشتند.

چنانکه‌گویند یکی از روزهاکـه ابن‌طاهر از بازگشت آنـها هراسان بود دوتن ازآشوبگران‌که از وی امان گرفته بودنـد به نزد وی شدند و خلل‌گاه یاران خویش را به اوخبر دادند. ابن‌طاهر بگفت تا دویست دینار به‌آنهادادند. آنگاه‌پس از وقت‌نماز عشا به شاه پسر میکال وحسین‌بن‌اسماعیل دستورداد که‌با جمعی‌ازیاران خویش به‌درحرب روند. آنها باابوالقاسم، سالارقوم، وابن‌خلیل که از یاران محمد ابن‌ابی‌عون بودخدعه‌کردند وآنجا رسیدند. ابوالقاسم وابن‌خلیل به‌وقتی که‌آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزدابن‌طاهر رفته بودند وشاکریان از آنهاپراکنده شده‌بودند ازبیم جان‌خویش به‌سویی رفته بودند. شاه وحسین به‌جستجوی آنها برفتند تاازدر انبار برون شدند وسوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن‌خلیل از آن پیش که به پل‌بطاطیا رسند مقابل آنها رسید وبه آنها وکسانی که‌همراهشان‌بودندبانگ زد که‌اینان کیستند؟آنها نیز به اوبانگ زدند وچون بشناختشان به‌آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد. اورا در میان گرفتند ومیان قوم‌افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به اوزد وبرزمینش افکند.علی بن جهشیارشکم وی راکه روی زمین افتاده بود با نیزه درید،آنگاه وی راکه رمقی داشت براستری ببردند اماپیش ازآنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز[1] خانهٔ حکومت، درآبریز گاه افکندند. تاوقتی که اورا به سمت شرقی بردند.

اما عبدان‌بن‌موفق به منزل خویش شد ودرآنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش وبه نزدابن‌طاهر بردند. شاکریانی که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند وبه خانه‌های خویش رفتند.عبدان‌بن‌موفق را درقیدسی رطلی‌نهادند پس‌ازآن حسین بن‌اسماعیل سوی زندانی رفت که وی درآنجا بود، در دارالعامه، وبرکرسی‌ای نشست واورا پیش خواند واز اوپرسید که‌آیاکسی اورا برانگیخته‌یا آنچه راکرده از نزد خویشتن کرده؟

عبدان‌گفت که هیچکس او را برنینگیخته بلکه وی یکی از شاکریان است که‌نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن‌طاهر رفت واین را با وی بگفت. طاهربن‌محمدوبرادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند وکسانی از سرداران راکه شب درآنجا مانده بودند با حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌بن‌میکال احضار کردند، عبدان را نیز احضارکردند

۱ــ کلمهٔ‌متن.

که دو کس اورا برداشتند و بیاوردند، کسی که با وی‌سخن کردحسین‌بود،بدو گفت: «تو سالارقومی؟»

گفت:«نه، فقط یکی از آنها هستم که‌هرچه می‌خواستند من‌هم می‌خواستم.» حسین وی را دشنام‌گفت.

حرب‌بن‌محمد گفت:«دروغ‌گفتی توسالارقومی، ماترادیدیم که‌بنزد درحرب ودرون شهر وبنزد باب‌الشام‌آنها را آرایش می‌دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی ازآنها هستم که هرچه می‌خواستند من نیز می‌خواستم.»

حسین بازاورا دشنام داد وبگفت تا اورا سیلی بزنند که زدند. آنگاه‌بگفت تا اورا بکشند که اورا باغلهایش کشیدند تا ازآنجا برون بـردند وهـر که بدو رسید دشنامش‌گفت.

طاهربن‌محمد به‌نزد پدر خویش رفت وخبر عبدان را با وی بگفت‌پس‌ازآن عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن‌خلیل را نیز در زورقی‌نهادند و به سمت شرقی‌بردندوبیاویختند. بگفت تاعبدان‌را برهنه کردند ویکصد تازیانه،ازگره‌گاه‌آن، به‌اوزدند. حسین‌می‌خواست اورا بکشد به‌محمدبن‌نصرگفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمدگفت: «اینك ماهی جلیل‌القدراست وروا نیست‌که با وی‌چنین کنی.»

پس بگفت تا اورازنده بیاویختند، برنردبانی ببردند تا برپل بیاویختند وبا طنابها بستند. ازآن پس‌که‌آویخته شدآب خواست. حسین‌آب را از اومنع‌کرد. گفتند: «اگرآب ننوشد می‌میرد.»

گفت: «در این‌صورت آبش دهید.»

پس،آبش دادند وتابعداز پسین همچنان‌آویخته بود، پس‌ازآن زندانی شد وهمچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به‌وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن‌خلیل راآویخته بودند بیاویزند وابن‌خلیل را به کسانش‌دادند که به‌گور شد.

در رجب این‌سال معتز، مؤید برادرخویش را ازتصدی‌خلافت‌ازپی‌خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن،چنانکه به ما رسیده، این‌بود که علاءبن‌احمد عامل‌ارمینیه پنج‌هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستاد که‌کار خویش را باآن سامان دهداما ابن‌فرخانشاه کس‌فرستاد وآنرابگرفت. مؤیدترکان رابرضدابن‌فرخانشاه برانگیخت‌امامغربیان‌با آنها مخالفت‌کردند. معتز کس به نزد دو برادرخویش مؤید وابواحمد فرستادوآنها را در جوسق بداشت. مؤید را به‌بند کرد ودراطاقی تنگ نهاد وترکان ومغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته‌کرد و پنجاه‌تازیانه‌به‌اوزد. ابوالهول‌نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد واورا برشتری بگردانیدند آنگاه از او و از کنجور رضایت‌آورد که به‌منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادرخویش راچهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، درسامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب. در بغداد نیز به روزیکشنبه یازده روز رفته‌از رجب خلع شد ورقعهٔ وی را به خط خودش دربارهٔ خلع خویشتن گرفتند. پس‌از آن شش روز وبه قولی هشت‌روز مانده‌از رجب این سال، ابراهیم‌بن‌جعفرمعروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب در گذشت
مؤید، ابراهیم بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمدبن راشد مغربی رفت و بدو خبرداد که ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت واین را با وی بگفت که موسی بن بغا را پیش خواند واز او پرسش کرد. موسی انکار کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان آهنگ آن داشتند که ابواحمدبن متوکل رادرآرند، ازآنروکه در پیکاری که‌بود با وی انس گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

وچون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته‌از رجب، معتز، قاضیان و فقیهان و شاهدان وسران را دعوت کرد ومردهٔ ابراهیم مؤیدرا که اثری‌یا زخمی بر آن‌نبود، به نزدآنهاآورد.

سپس اورا برخری به نزد مادرش، اسحق بردند- که مادر احمد نیز بود-و کفن وحنوط نیز با وی‌فرستاد ودستور داد که‌به گورش کنند وابواحمد را به‌اطاقی که مؤید درآن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را درلحاف سموری پیچیدندآنگاه دوطرف آنرا گرفتندتاجان داد.

بقولی وی را برتخته برفی نشانیدند وتخته‌های برف اطراف وی چیدند که از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمدبن‌محمد، مستعین، کشته شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن
مستعین، احمدبن‌محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامهٔ وی دربارهٔ ادبار

مستعین به‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید وبدودستور داد که متصدیان کمك خویش‌را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای ازمعتز به‌ابن‌طاهر رسید، همراه خادمی به‌نام سیما که دستور یافته بود به منصوربن‌نصر،عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود وابن‌ابی‌خمیصه وپسرمظفربن سیسل ومنصوربن نصرومتصدی‌برید براو گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمدبن‌طولون ترك را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد وسه روز رفته از شوال اورا به‌قاطول رسانید.

به قولی احمدبن طولون گماشته‌برمستعین بود وابن‌طاهر، سعیدبن صالح را برای‌آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین‌شد واورا بیاورد.

به قولی ازآن پس که ابن‌طولون مستعین را به‌قاطول برد سعیددرآنجا وی‌را ازابن‌طولون گرفت. پس‌ازآن نیز دربارهٔ‌کارشان اختلاف‌هست. بعضیها گفته‌اند که سعید اورا در قاطول کشت وفردای روز کشتن‌وی کنیز کانش را احضار کرد وگفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگرگفته‌اند که سعید وابن طولون، مستعین رابه سامرا بردند،آنگاه سعید وی را به خانهٔ خویش برد وشکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست.گروهی‌نیز با او بودند. وقتی برابر دهانهٔ دجیل‌رسید، سنگی به‌پای مستعین بست واورا درآب افکند.

از یك طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بودآورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین‌را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردنـد. وقتی‌به نهری رسید موکب وعلمها وجماعتی را بدید. به فضلان گفت:بروببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خداجان من برفت.»

فضلان گوید: به‌طرف آغاز سپاه رفتم وازآنها پرسش کردم. گفتند: « سعیـد

حاجب‌است.» بنزد وی رفتم و بدوخبردادم. وی درمحملی‌بود وهم‌محمل وی زنی بود. گفت: «انالله وانااليه راجعون، به خداجانم‌برفت.» ومن کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کردند. دایه‌اش رانیز، وبا شمشیر ضربتی بدوزدندکه فریاد زد. دایه‌اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه باز گشت.

گوید: من به‌آن محل رفتم، وی را کشته دیدم، درشلواری‌بود و سرنداشت، زن‌نیز کشته شده بود وچند ضربت براوبود، از خاك نهر برآنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتیم.

گوید: سرمستعین‌رابنزد معتز بردند. به‌وقتی که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینك سر مخلوع.»

گفت: «بگذاریدش آنجا.» وقتی‌از بازی‌فراغت یافت سررا خواست ودرآن نگریست. آنگاه بگفت تا به خاکش کردند وبگفت‌تا پنجاه‌هزاردرم به‌سعید دادند و به کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی ازغلامان مستعین‌آورده‌اندکه وقتی سعید مقابل وی رسید اورا پیاده کرد ویکی از ترکان را براوگماشت‌که خونش را بریزد. از اوخواست‌که مهلتش دهد تا دو رکعت نماز کند. جبه‌ای به تن داشت. سعید به‌آن شخص ترك که به کشتن وی‌گماشته شده بود گفت که‌پیش ازکشتنش جبه را از اوبخواهد، ترك‌چنین کرد و چون دررکعت دوم سجده کرد او را بکشت وسرش را برید. دستور داد به گورش کنند وجایش نهان ماند.

محمدبن مروان دربارهٔ مؤید وستایش معتز شعری‌گفت به این‌مضمون:

«تویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین ودنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
«امید دارد که عدالت توبه‌دورانهای دراز
«برای‌وی باقی بماند.
«به‌پیکاری نه‌آسان، پرداختی
«واقبال تو چشمه‌ای بود که فرونمی‌رفت
«تونخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
«سر توبودی وپیمان شکن دنباله بود
«اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
«ملك واسلام از دست رفته بود
«می‌خواست دنیای ما را به هلاکت ونابودی دهد
«وهم هلاکت ونابودی دین می‌خواست
«وقتی می‌خواست از سرسفاهت جستن کند
«امام عدل براوجست
«تیری به تو انداخت که به تو نرسید
«هرکه به توتیرافکند،تیرش به اوباز می گردد.
«توقرابت وی را رعایت کردی
«اما اوقرابت وحرمت ترا رعایت نکرد.
«همانند رفتار نکوی‌تو
«هیچ برادر با برادر نکرد
«ما شاهد این بودیم وازآن بدورنبودیم.
«توبه پیکاری خستگی‌انگیز سرگرم بودی
« واومقابله‌ای راکه بدان وادارش کرده بودی،
«بزحمت تحمل‌میکرد.

«ای صاحب بخشش، به اوبی‌تقاضا عطاداده می‌شد
«وای عطابخش، هرچه را می‌خواست به اومی‌دادی.
«نکویی توبا وی از پدرش‌بیشتربود.
«درکارنکویی برادر نبودی،پدربودی
«نشستگاه وی به نزدیك تخت شاهی بود،
«اما از پس نزدیکی از آن دوری‌گرفت.
«در نعمتها بودکه زوال‌پذیرفت،
«دری داشت‌که زیارتگاه‌کسان بود
«اکنون بسته شد.
«اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی
«بیست هزار بودندکه به‌دسته‌ها
«ازپی وی‌بودند.
«آن صفها‌که به‌وقت آمدن ورفتن‌وی
«برایش بپا می‌ایستادکجا شد؟
«از پس لجاج ونخوت به‌زبونی افتاد
«چونان ماهی‌ای‌که بی‌آب مانده باشد.
«بیعت اورا ازگردنها برداشتی
«ودیگر خطیب به هنگام خطبه دعای‌اونمی‌گوید
«از پس امارت بدولقبی دادی اماخدای امارت وی رابه‌لقب منحصرکرد.
«جامهٔ عزت بدوپوشانیدی‌که آنرا سبك‌گرفت
«ومحفوظ نداشت واز اوبرگرفته شد
«بسا نعمتهاکه داشتی و وی را در آن انباز می کردی
«وخدای به سبب عملهایش وی را از آن‌برون‌کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
«اما برای وی نه‌نور به جا نهادی نه شعله
«ابراهیم،طناب‌صفاوطناب دوستی را
«برید که گسیخته‌شد.
«ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی کنی
«تا وقتی پیمان شکنی وخلل را دراو آشکار ببینی.
«من از ستایش بنی‌عباس صاحب حرمتم
«که ستایش بنی‌عباس‌حرمت من است.
«ای بنی‌عباس پرهیزگاری چنانتان ادب‌آموخت
«که‌قرشیان از شما ادب‌آموختند.
«هرکه دربارهٔ ستایش شما اختصار کند،
«ستایش خدای راکه درآن مختصر گوی،نیم.»

سخن از کار
معتز با مردم بغداد

از ابوعبدالرحمان فانی آورده‌اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی ازمردم آنجا از زبان‌ترکان بدوچنین املاکرده بود که وقتی خلافت به‌معتز رسید و خدای قیام به‌کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت ودریا وشهر وبادیه ودشت وکوه بدو سپرد از بدگزینی وفتنهٔ مردم بغداد غمین شد.

پس‌المعتزبالله دستور داد تاگروهی از آنها راکه ذهن صافی وطبع رقیق و پندارلطیف وخوی درست وغریزهٔ نکودارند وعقلشان بامشورت کمال یافته‌احضار کنند.

آنگاه امیرمؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغاییان، سفله‌اند وفرومایگان‌بیخرد، که اختیاری ندارند واز تمیز بر کنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها وقوام‌کارها وتدبیر اقلیم‌ها مردی باید که‌چهارصفت در او به‌کمال‌رسیده باشد: دوراندیشی‌ای که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأ آنرا بجوید،ودانشی که‌وی را از تهور وغرور درکارها بدارد وجز به وقت فرصت اقدام‌نیارد، وشجاعتی که حادثات سخت وپیاپی‌آنراکاستی ندهد، وبخششی که به سبب آن‌بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم‌آسان‌گیرد.

«وسه‌صفت دیگرآنکه درپاداش دادن‌یاران شایسته، شتاب کندوبا متجاوزان ومنحرفان‌سختی کند وبرای‌رخدادهاآماده‌باشد که‌ازحادثات‌روزگارایمن‌نتوان بود.

«و دوصفت دیگرآنکه حاجت از رعیت بردارد ومیان نیرومند وناتوان به مساوات حکم‌کند.

«ویك صفت دیگرآنکه بیدارکارها باشد وکارامروز به فردانیفکند.

«اینك رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابلهٔ‌آنها بر گزیده‌ام که هرکدامشان سخت‌سرند با عزم درست که ازگشایش مغرور نشود و ازسختی حیرت نیارد، از پشت‌سرخویش بیم نیارد واز مقابل خویش‌هراس نکند، چونان مارخطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنندحمله‌کند وچون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست وخشم وی سخت. باگروه اندك با سپاهی‌مقابله‌کند. بادلی ازآهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها اورا نشکند، شوکتش پرتوان است ونابودکنندهٔ جانها، هرچه را بجوید بیابد وهرکه بگریزد از او جان نبرد. بصیر است وروشندل، حریص‌رغبت نباشد واز حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کندکفایت‌کند، اگر وعده کند وفاکند. در پیکار دلیر باشد وبه‌گفتار پای‌بند.

یار خویش را به‌کار آید. در نبردگاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند وهماورد را خسته کند ودوست را نیرو بخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده ومیراث نبوت را خاص تو کرده وعنان حکمت را به‌دست تو داده واز کرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده وخاطرت را به علوم گرانقدر وصفا منور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدا فهم تو آنچه را که بی‌نصیبان از نعمت وبرکت و فضیلت وشرف طبعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است وآنچه فهم کرده‌ای حق است بی‌کاستی. توای امیرمؤمنان یگانهٔ دهری و بی‌همتای دوران که‌اوج فضیلت وی به وصف نیاید وشرف وبزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند وآنها را برموی و پوست وخون دشمنان مطلق‌العنان کرد. وقتی محمدبن‌عبدالله از آنچه دربارهٔ نواحی فرمان کرده بود خبریافت نامه‌ای نوشت که نسخهٔ آن چنین است:

«اما بعد، گمرهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را برخویشتن تسلط داده بودید وآنرا برخویشتن فرمانروا کرده بودید به راه نصرتتان می‌برد وظلمات حیرت‌را از شما می‌برد. اینك اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید ومعاش خویش را مرفه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می گذرد ونعمت کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید وآرزو، اعمال بدتان را برشما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا وپیمبروی باشید، از آن پس که دستاویز از شما گرفته وحجت برشما تمام‌شده. اگر هجوم‌ها آغاز شود وآتش پیکار افروخته شود وآسیای آن به‌گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد ونیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار بر آید ودلیران در هم آویزند وجنگ دندان نماید وپرده از آن بر گیرد، گردن اسبان درهم افتد ودلیران سوی سر کشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یك از دوگروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند وبه هنگام پیکار پرصلابت تر، که در آن وقت عذری نپذیرند وفدیه‌ای نگیرند. هر که اعلام خطر کرد عذر از میان‌برداشت. وزود باشد که ستمکاران بدانند که در کجا سرنگون می‌شوند.»

نامهٔ محمدبن‌عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق برتو نمودار شده وگمرهی رابه‌تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه آنرا آب پندارد وچون به نزدآن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت برتوروشن شود ومایهٔ شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تودستخوش حیرت شده ودرکار استماع بانگ حق وپیوستن بدان، چون آن کسی که شیطانش در زمین به گمرهی برده وحیران شده. به دینت قسم‌ای محمدوعده ووعید تو به ما رسید که نه به تونزدیکترمان کرد ونه از تودورترمان کرد، که جستجوی یقین،مکنون‌ضمیر ترا مکشوف داشت وترا چون آن کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند در آن برود وچون تاریك شود بماند. به دینت قسم‌اگر کار سرکشی توپا گرفته واندك آرزویی یافته‌ای،کارت به سختی می کشد و سپاهیانی سوی تو آریم که تاب آن نیاری وترا ازآنجا بازبونی برون کنیم که‌از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیرمؤمنان نبودیم که معلوممان دارد به‌تبعیت آن‌چه کنیم کار رایکسره‌میکردیم‌وشمشیرهای کند شده رابه‌نیام می کردیم‌وآنجارا زیر و رو می کردیم که پناهگاه‌شترمرغان وماران وبومان‌شود.ترااز‌نزدیك بانگ دادیم واگر زنده‌ای‌به گوش‌تورسانیدیم اگر اجابت کنی رستگارشوی واگر جزگمرهی‌نخواهی ترا بدان خوار کنیم وبه‌زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان وترکان نبردی بود ازآنرو که

در این روز مغربیان با محمدبن راشد ونصربن‌سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان گرفتند واز آنجا برونشان کردند و به‌آنها گفتند: «هرروز خلیفه‌ای رامی کشید ویکی دیگر را خلع می کنید و وزیری را می کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن‌فرخانشاه تاخته بودند واورا زده بودند و اسبانش راگرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق‌برون کردند و بیت‌المال را از تصرف‌آنها برون‌آوردند پنجاه اسب راکه ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم آمدند وبه ترکانی که در کرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدند که یکی از مغربیان کشته شد، مغربیان قاتل‌را گرفتند. غوغاییان وشاکریان به کمکشان‌شتافتندوترکان به‌ضعف افتادند وتسلیم مغربیان شدند. جعفربن‌عبدالواحد میان دوگروه صلح آورد وتوافق کردند که حادثه‌ای نیارند ودرهرجا از جانب‌یکی از دوگروه کسی باشد، یکی نیز از گروه دیگر باشدومدتی کوتاه براین قرار ببودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان برمحمدبن‌راشد ونصربن‌سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به‌نزدبایکباك فراهم آمدند وگفتند: «به طلب این‌دوسرمی‌رویم، اگر به‌آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست‌که سخنی گوید.» محمدبن‌راشد و نصربن سعید درآغاز همان روزکه ترکان قصد تاختن به‌آنها را داشتند فراهم آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند وخبر یافته بودند که بایکباك به منزل ابن‌راشد شده. پس محمدبن‌راشد ونصربن‌سعید به خانه محمدبن‌عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان‌آرام‌گیرند، سپس به جمع خویش باز گردند. یکی برای بایکباك خبرچینی کرد واورا سوی‌آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن‌عزون یکی را وادار کرد که بایکباك وترکان را به‌آن‌دو رهنمون شد که ترکان‌آنها راگرفتند وکشتند. خبر به‌معتز رسید وخواست ابن‌عزون‌رابکشد اما دربارهٔ وی‌با معتز سخن کردند که اورا به بغداد تبعید کرد.

در همین سال محمدبن‌علی را ازبغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد، محمدبن‌جعفرعلوی، از آن جمله بود. ابوهاشم داودبن‌قاسم جعفری رانیز باآنها ببردند واین هشت روز رفته ازشعبان همین سال بود.

سخن ازاینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیهٔ کوفه رفته بود. در آن‌روزگار کوفه وسوادآن جزوعمل ابی‌الساج بود که در بغداد بود وابن‌طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن‌طاهر خبریافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته‌به ابوالساج گفت که سوی‌عمل خویش‌به‌کوفه رود. واو نایب خویش‌عبدالرحمان را به‌کوفه‌فرستاد. پس ازآن ابوالساج، ابوهاشم‌جعفری‌را با جمعی ازطالبیان همراه وی دربغدادبدید که با وی دربارهٔ آن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به‌آنها گفت: «به اوبگویید، از من دوری‌گیرد که اورا نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب‌ابوالساج سوی‌کوفه شد و واردآنجا شد سنگ به طرف وی‌انداختندتاوارد مسجد شد که‌گمان بردند وی برای نبرد علوی‌آمده‌است. به‌آنهاگفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای‌نبرد بدویان‌فرستاده‌اند.» که از وی دست بداشتند ودرکوفه بماند.

وچنان بود که معتز، ابواحمد، محمدبن‌جعفرطالبی، راکه گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود واین از پس آن بود که مزاحم‌بن‌خاقان آن مرد علوی‌را که برای نبرد وی به کوفه رفته‌بود هزیمت کرده‌بود وازپیش به‌جای خود یادآن‌رفت. چنانکه گفته‌اند این‌ابواحمد درنواحی کوفه تباهی کرد ومردم راآزازکرد ومالها وملکهایشان‌را بگرفت. وقتی نایب‌ابوالساج‌درکوفه

اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار وهمدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود وشبانگاه ابواحمد را به بند کرد وبه هنگام شب دربند براستران دخول[1] ببرد تا در اول ماه ربیع‌الاخر به بغداد رسانید.

وقتی اورا بنزد محمدبن‌عبدالله‌برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هائی از حسن‌بن‌زید همراه برادرزاده محمدبن‌علی‌عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب‌بن عتاب بفرستند،آن طالبیان را نیزبفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند.این‌ابواحمد وابوهاشم جعفری وعلی‌بن‌عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان دربارهٔ علی بن‌عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش‌رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اندمحمدبن‌عبدالله بدواجازه داد وهزار درم‌نیز داد که‌به‌نزد وی‌ازتنگدستی‌شکوه کرده بود وابوالقاسم باکسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه وعبدالله‌بن‌داود به معتز گفتند اگردربارهٔفرستادن داودبن‌قاسم‌به محمدبن‌عبدالله‌نامه‌نویسی،اورا نمی‌فرستد. بدوبنویس وبگوی که می‌خواهی وی را برای سامان‌کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد توشد دربارهٔ وی بیندیشی. بدین ترتیب اورا فرستادندوناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن‌بن‌ابی‌الشوارب قاضی‌القضات شد وچنان بود که‌محمدبن‌عمران ضبی، ادب‌آموزمعتز،کسانی را برای‌کار قضاوت به‌نزد معتز نام برده بود،

۱ــ نام‌محلی‌است نزدیك فرات درحدود شام. این دخول بجز آنست که در شعرامرؤالقیس آمده که درحدود یمامه است ودر دل‌جزیره. (م)

نزدیك به هشت کس، از آنجمله خلنجی و خصاف، و نامه‌های آنهارا نوشت. اما شفیع خادم ومحمدبن ابراهیم وعبدالسمیع بن‌هارون جعفری درمیان افتادند و گفتند: «اینان ازیاران ابن ابی‌دواد بوده‌اند ورافضیند و قدریند و زیدیند وجهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند وسوی بغداد فرستند. عامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند وضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: دراین سال مقدار مقرری ترکان ومغربیان وشاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دویست هزاردینار بود واین خراج دوسالهٔ همهٔ مملکت[1] بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت ومعتز انگشتر خویش را بدوداد به ابوالساج نوشت ودستور داد که سوی راه مکه رود وآنرا اصلاح کند ومال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و اوآماده شدن گرفت اما محمدبن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته‌شد وابوالساج را ازجانب‌خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی بن‌شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل‌هزاردینار به بغا داد، یابرای وی تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی‌دلف دربارهٔ گماشتن وی برجبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این‌سال محمدبن‌عمرو جانفروش در دیار ربیعه کشته‌شد، نایب ایوب بن‌احمد اوراکشت، به ماه ذی‌قعده.

در این‌سال معتز بر کنجورخشم آورد ودستورداد تااورا در جوسق بداشتند،

۱ــ کلمهٔ متن

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که در آنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمدبن عیسی علوی و حسن‌بن‌احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله‌بن‌عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم با آنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان از ری‌برفت. ابن‌عزیز سوی آنجا باز گشت و احمدبن‌عیسی را اسیر گرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

دراین سال، اسماعیل‌بن‌یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کرده بود، در گذشت.

در این سال محمدبن‌احمد از جانب معتز سالار حج شد.

پس از آن سال دویست و پنجاه‌وسوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌و پنجاه‌وسوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، درآنوقت از سپاهیان ترك وامثالشان‌دوهزار وچهارصدوچهل‌وسه‌کس باوی بود که ازآن جمله هزاروصدوسی کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که برمقدمهٔ موسی‌پسر بغا بود با عبدالعزیزبن‌ابودلف نبرد کرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز بانزدیك بیست‌هزار کس از اوباش وغیره بود، چنانکه گفته‌اند نبرد میان آنها بیرون همدان بود، درحدود یك میل، که مفلح‌عبدالعزیزرا تا سه‌فرسخ هزیمت کرد که می کشتند واسیر می گرفتند. پس‌از آن مفلح وهمراهان‌وی به‌سلامت

بازگشتند.ومفلح، فتح‌آنروز را نوشت وچون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه‌خویش را در حدودکرج بیاراست ودوکمین ازآنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستادکه چهارهزارکس بود.مفلح باآنها پیکارکرد. دوکمین مفلح به مقابلهٔ یاران‌عبدالعزیز درآمدندکه هزیمت شدند ویاران مفلح شمشیر در آنها نهادند وبکشتند واسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمك یاران خویش رفت وبا هزیمت یاران خویش هزیمت‌شد وکرج را رهاکردوسوی‌قلعه‌ای رفت ازآن خویش که‌در کرج بود،به نام دز وآنجا حصاری شد.

مفلح واردکرج شد وگروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت وتنی چند از زنان‌آنها راگرفت‌که به قولی مادر عبدالعزیز ازآن جمله بود وآنهارابه‌بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستادبا علمهای بسیار.

در این سال موسی‌بن‌بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به‌ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد باتاج و دوشانه‌پوش که‌باآن بمنزل‌خویش‌رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك کشته شد. چنانکه گویند سبب‌آن بودکه ترکان وفرغانیان و اشروسنیان‌آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند،بابت چهار ماه. بغا و وصیف وسیمای شرابی با نزدیك یکصدکس از یاران خویش سوی‌آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت:«چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان‌را.»

گفت:«خاك بگیرید، مگرمالی به نزد ماهست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این‌باب از امیرمؤمنان می‌پرسیم، در خانه اشناس سخن می کنیم، هرکس از شمانیست از نزدتان برود.»پس به خانه اشناس‌درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی‌وی رفت‌که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به‌آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر او جست و با شمشیر دو ضربت به وی زد. دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیك که یکی از سردارانش بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی درکار آرایش سپاه برضد آنهاست و وصیف را از خانهٔ نوشری درآوردند و او را با تبرزینها زدند تا دو بازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند و سرش را بر «چوب آتش پرداز[1]». تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معتز کارهایی را که با وصیف بوده بود به‌بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال بندار طبری کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن بندار طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد و معتز در ماه رمضان، ساتکین را به مقابلهٔ وی فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی بود بندار ومظفر بن سیسل را به‌حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به‌دهکدهٔ شاهی رسیدند آنجا بماندند. گویند که بندار در آخرین روز ماه رمضان به‌آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیك یك فرسخ از خانه‌های دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می‌آمد وجمعی نیز با آن می‌آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علمها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده وخبر یافته که سوی کرخ جدان می‌شود وچون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندار ومظفر آسوده خاطر شود. همان‌دم

۱ــ کلمهٔ متن: محراك بمعنی چوبی که آتش تنور را با آن بهم میزده‌اند. (م)

بندار به‌نزد مظفر رفت وبدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینك روز رفته ومی‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیزعید است، وقتی عید گذشت آهنگ‌اومی کنیم.» اما بندار نپذیرفت وهماندم برفت به این امید که به تنهائی وبی‌حضور مظفر برجانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماند واز دسکره بیرون نشد. ازدسکره تا تل‌عکبرا هشت فرسنگ‌بود واز تل‌عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل‌عکبرا رفت وهنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عیدفطربود. اسبان‌خویش‌را خوراکی‌داد. آنگاه برنشست وبرفت تا شبانگاه‌به نزدیك سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند وقرآن می‌خواندند. یکی ازخواص یارانش بدو گفت در این حال که‌غافلند بر آنها شبیخون برد که نپذیرفت‌و گفت: «نه، تابه‌آنها بنگرم‌وآنها نیز مرا بنگرند.»

پس دویاسه سوارفرستاد که خبرخارجیان‌رابرای‌وی بیارد وچون نزدیك‌سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند وبانگ «سلاح بر گیرید» زدند وبرنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبردآغاز کردند. یاران بندار نتوانستندیك‌تیر بیندازند. آنها نزدیك سیصد سوار وپیاده بودند که آنها را به پهلوی راست‌وپهلوی چپ ودنباله بیاراست وخود وی در قلب ایستاد. مساور ویارانش به‌آنها هجوم آوردند، بندار ویارانش در مقابل آنهاثبات کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش‌سرازیرشدند که‌بندارویارانش به‌طمع غارت‌افتند. امابندار ویارانش متعرض‌اردوگاه‌آنها نشدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر ونیزه‌ها هجوم کردند، آنها هفتصدکس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها. نزدیك پنجاه کس از جانفروشان کشته شد واز یاران بندار نیز همانندآن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند ونزدیك یکصدکس از یاران بندار را جداکردند، آن یکصدکس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار ویارانش هزیمت شدند وجانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می کردند وهمه‌را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردندونزدیك تل‌عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند واورا کشتند وسرش‌را برنهادند. از یاران بندار نزدیك پنجاه کس نجات یافتند وبه قولی یکصد کس، که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار به‌مظفر رسید که در دسکره بود واز آنجا دورشد وبه نزدیك‌بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمدبن‌عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثهٔ بندار وکشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید وبه سر گرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بی‌درنگ سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابلهٔ وی برون شدند وبا او نبرد کردند، چهارصد کس ازآنها کشته شد وگروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان‌بودند و به‌کمك مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن‌عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی‌قعدهٔ همین سال ماه‌گرفت، که همهٔ آن محوشد یا بیشتر آن نهان‌شد. چنانکه گفته‌اند، باپایان‌یافتن ماه گرفتگی محمدبن‌عبداللّه‌طاهری در گذشت. بیماری وی که ازآن در گذشت قرحه‌هایی بود که به‌گلووسرش زد و او را کشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می‌نهادند. وقتی بمرد، برادرش عبیدالله وطاهر پسرش دربارهٔ نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت‌پسرش

براو نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این‌باب وصیت کرده بـود.

پس از آن میان عبیدالله‌بن‌عبدالله برادر محمد واطرافیان محمد نزاعی در-گرفت تاآنجا که به روی اوشمشیر کشیدند وسنگ انـداختند. غوغاییان وعامـه و غلامان‌اسحاق‌بن‌ابراهیم جانب طاهر پسر محمدراگرفتند وبانگ برآوردند: طاهر! ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانهٔ وی بود. سرداران نیزجانب عبیداللەرا گرفتند که محمدبن‌عبدالله وی را برکارهای خویش‌جانشین کرده بود ودر این‌باره وصیت کرده بود وبه‌عاملان خویش‌نوشته‌بود.

پس از آن معتز برای عبیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد . چنانکه گفته‌اند عبیدالله بگفت تا پنجاه‌هزار درم به کسی دادند که خلعتها را از جانب معتز به نزد وی آورده بود.

نسخهٔ‌مکتوبی که محمدبن‌عبدالله دربارهٔ‌جانشینی‌عبیدالله‌برادرش‌ازپی‌خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عـزوجل مرگ را بردیگر مخلوق خویش محتوم ومقـررو روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال‌آمادهٔ رسیدن خبری باشد که از آن چاره و مفر نیست. این‌نامه را می‌نویسم به وقتی که به‌بیماری‌ای دچارم که سخت مایهٔ‌هراس‌است و بیم برامید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما‌اگرحادثه‌ای که‌راه متقدمان ومتأخران‌است‌رخ‌دهد،عبیدالله‌بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، برادر خویش، را جانشیـن می‌کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال‌کند و همانند من در تأیید قدرت امیرمؤمنان بکوشد تا دستوروی بیایـد و به ترتیب‌آن‌کار کند. این را بـدان و در کـارهای خویـش از نـامه‌ها و دستورهای عبیدالله که به تو می‌رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به‌روز پنجشنبه سیزده‌روز رفته از ذی قعده سال دویست وپنجاه-

وسوم.»

در ایـن سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسط تبعید کـرد. از آن پـس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن معتصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به بغداد بردند.

در همین سال مزاحم بن خاقان درگذشت، به مصر و درماه ذی حجه.

در ایـن سال عبدالله بن محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، درماه ذی قعده، محمد بن معاذ همراه مسلمانان در ناحیهٔ ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند و محمد بن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی بن بغا دریك فرسخـی قـزوین باکوکبـی طالبـی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی‌قعدهٔ همین سال، وموسی، کوکبی‌را هزیمت کرد که به دیلم پیوست وموسی پسر بغا به قزوین درآمد.

یکی که درآن نبرد حضور داشته بود به من گفت که یاران کوکبی که از دیلمیان بودند، وقتی با موسی ویاران وی روبروشدند صف‌ها بستند وسپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی محفوظ مانند. وقتی موسی دید که با این کارشان تیرهای یارانش به آنها نمی‌رسد بگفت تا نفتی راکه همراه داشت برزمینی که با آنها روبروشده بود بریزند. آنگاه بگفت تایارانش ازمقابل دیلمیان پس‌روند وچنان وانمایند که از آنها به هزیمت شده‌اند، وقتی چنین کردند کوکبی پنداشت که هزیمت شده‌اند وبه تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانست که یـاران کوکـبی میان نفت رسیده‌اند بگفت تا آتش در آن افروختند، وچون آتش درنفت گرفت واز زیر یاران کوکبی درآمد و آنها راسوختن گرفت دیگران نیز گریزان شدند وهزیمت قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این‌سال، به‌ماه ذی‌حجه، خطارمش درناحیهٔ جلولا بامساور جانفروش تلاقی کرد که مساور اورا هزیمت کرد.

آنگاه سال دویست و پنجاه‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال‌دویست‌و پنجاه‌وچهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای‌شرابی بود.

سخن از اینکه چرا
بغای‌شرابی کشته‌شد؟

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغدادترغیب‌می کرده‌بود، امـا معتز این را از اونمی‌پذیرفته بود. پس از آن بغاوصالح‌بن وصیف وخـواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح‌بن‌وصیف اورا به زنـی گرفته بود اشتغـال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعده.

شبانگاه معتز برنشست، احمدبن‌اسرائیل نیز با وی بود، وسوی کـرخ سامرا رفت به‌آهنگ بایکباك که مخالف بغا بود و یاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب‌مخالفت بایکباك‌بابغاآن بود که به‌شراب نشسته‌بودند ومی‌نوشیدند. یکیشان بایارخویش‌عربده کرد، از اینرو از هم جدایی‌گرفتند وبه همین سبب بـایکباك از بغا گریـزان بود و روی از اونهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به‌کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباك‌فراهم‌آمدند وهمراه معتز به‌جـوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش که‌نزدیك پانصدکس‌بودند وبه همین مقدار از فرزندان ویـاران و سرداران خویش برون شد وبه‌کنارنهر نیزك شد، آنگاه به چند جای دیـگر رفت،

سپس به سن‌رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود و یکصد کیسه درم که از بیت‌المال‌خویش و بیت‌المالهای‌سلطان گرفته بود و تا وقتی که کشته شدانداک چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمدبن‌اسرائیل سوی کرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به‌تل‌عکبرا رسید، سپس برفت تا به‌سن‌رسید. یاران وی از سختی‌ای که بدان دربودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده‌اند و نه چیزی که در سرما از آن‌گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر- کنار دجله در خیمهٔ کوچك خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده‌اند وچنین گفته‌اند، من‌فرستادهٔ آنها به نزد توهستم.»

گفت: «همه‌شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، واگر خواهی کس‌از پی‌آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم وصبحگاه دستور من به توبرسد.»

وقتی شب‌تاریك شد‌بغا زورقی خواست و بر آن نشست، دوخادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح وکارد وگرزی برنداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامهٔ خویش می‌خوابید وسلاح به تن داشت،نبیذ نمی‌نوشید وهمه کنیزکانش بپای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیك‌آن شدگماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق‌کیست، واوبه غلام بانگ زدکه بنزدگماشتگان بازگشت. بغا درآمد وبه بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدوپیوستند که مقابل آنها ایستاد وگفت: «من‌بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید وگفت: «فدایت شوم چه‌شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به‌منزلم می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولیدمغربی کسان بربغاگماشت و دوان سوی جوسق رفت و برای ورود به نزد معتز اجازه‌خواست که‌اجازه داد. بدوگفت: «سرور من،اینك بغاکه اوراگرفته‌ام وکسان براو گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو،سرش رابرای من بیار.»

ولید بازگشت وبه‌گماشتگان‌گفت: «از او دور شوید تا پیام‌رابه‌او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی وسربغا زد، آنگاه به دستانش زد و آنرا قطع کرد. آنگاه بدوضربت زد تا از پا درآمد وسرش را برید و سروی را در دامن قبای خویش نهاد وبه نزد معتز بردکه ده‌هزار دینار بدوبخشید وخلعت داد و سر بغا را درسامرابرنهاد وسپس به بغداد. مغربیان به‌پیکروی جستند وآنرا به‌آتش سوختند.

معتز هماندم کس به نزد احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح فرستاد و احضارشان کرد وخبر را باآنها بگفت. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری در بغداد به‌طلب پسران بغا برآمدکه همراه‌کسانی از معتمدان خویش به فرارآنجا رفته‌بودند وبه‌نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده‌کس‌از فرزندان ویاران بغا را درقصرالذهب بداشتندوده‌کس را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت‌کرد که نهانی به طرف‌آنجا سرازیر شود و به خانهٔ صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیك شد سپاهیان بیایند و اوباصالح پسر وصیف ویارانش قیام‌کند وبه مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر وقنسرین وعواصم را به دیوداد، داد واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباك ولایتداری مصر را به احمدبن‌طولون داد.

در همین سال مفلح وباجور با مردم قم نبردی داشتند واز آنها کشتاری بزرگ کردند واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

وهم در این سال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا(ع) درگذشت، به روز دوشنبه چهار روزمانده از جمادی‌الاخر. ابواحمدبن‌متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد براو نماز کرد ودر خانه‌اش به‌گورشد.

وهم در این‌سال، در جمادی‌الاخر، دلف‌بن‌عبدالعزیز به‌اهواز رسید که‌پدرش عبدالعزیز اورا به اهواز وجندی‌شاپور وشوشترفرستاده بود که دویست‌هزار دینار خراج آنجا راگرفت وسپس برفت.

در ماه رمضان همین سال نوشری سوی مساور جانفروش رفت وباوی‌تلاقی کرد وهزیمتش کرد وگروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی‌بن‌حسین‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه وپنجم درآمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح واردطبرستان شد ومیان‌وی‌وحسن‌بن‌زیدطالبی نبردی بود که مفلح،حسن‌بن‌زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح واردآمل شد وخانه‌های حسن‌بن‌زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن‌بن‌زید سوی دیلم روان شد.

درهمین سال میان یعقوب پسرلیث وطوق‌بن مغلس نبردی بود، بیرون کرمان،

که دراثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. وسبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن حسین بن قریش به‌سلطان نامه‌نوشت وخواستار کرمان شد ـ وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود ـ درنامهٔ خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده‌به‌خویش را مضبوط نداشته‌اند ویعقوب‌بن‌لیث، سیستان را ازدستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای اونوشت وهم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب‌نوشت، می‌خواست با این کار هریك ازآنها را برضد دیگری برانگیزد که هرکه تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هرکدامشان دشمن وعصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به‌آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن‌حسین از خبر یعقوب آگاه شد واینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد وطوق ابن‌مغلس را ازفارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد وبه یك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب وطوق حضور داشته‌به من گفت که یعقوب‌در آنجاکه اقامت داشت، به یك منزلی کرمان، بماند ویکماه یا دوماه از آنجاحرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست وهرکه از کرمان به طرف وی برون می‌شد دربارهٔ کار طوق از اوپرسش می‌کرد، امانمی‌گذاشت کسی‌از طرف اردوگاه وی به‌کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت اونیز به طرف‌طوق‌نمی‌رفت وچون این‌کارشان به درازاکشید، یعقوب چنان وانمود که‌از اردوگاه خویش به طرف سیستان‌حرکت می‌کند ویك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای‌وی دربارهٔ نبرد طوق دیگر شده وکرمان را به او وعلی‌بن‌حسین واگذاشته، پس‌ابزار نبرد بنهاد وبه نوشیدن نشست ولوازم سرگرمی‌خواست. یعقوب دراین همه‌مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود وچون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده وبه نوشیدن وسرگرم شدن روی‌آورده به آهنگ بازگشت حرکت کرد و دومنزل را سوی اوبه یك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به‌کارسرگرمی‌ومیگساری‌خویش بود ناگهان دید که از بیرون‌آن شهر از ولایت کرمان که در آن بودغباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این‌غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می‌رود.» از آن پس اندك سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزدطوق‌رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان‌گرفته شدند به‌آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «براین قوم راه بگشایید.» راهشان‌را گشودند که به‌فرار برفتند و سرخویش گرفتند وهرچه راکه دراردوگاه خویش داشتند به‌آنها واگذاشتند ویعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن‌حماد بربر به‌من گفت که‌وقتی‌علی‌بن‌حسین،طوق‌رامی‌فرستادچندین‌صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آن طوقها وبازوبندها بود که به یاران سخت‌کوش خویش‌دهد.دربعضی دیگر مالها بود که‌به‌هرکس‌از آنها که درخورجایزه‌بودندجایزه دهد.دربعضی دیگر بندهای‌آهنین بود که هر کس از یاران یعقوب‌را گرفت با آن‌بند نهد.

وقتی یعقوب، طوق وسران سپاهی راکه با وی بود اسیر کرد بگفت تاهرچه مال واثاث ومرکب وسلاح همراه طوق ویاران وی بود بگیرند، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی از آن راگشودند که چون‌گشوده شد بندها وغلها در آن بود. به‌طوق گفت: «ای‌طوق! این‌بندها وغلها چیست؟»

گفت: «علی‌بن‌حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم وغل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر وسنگین‌ترین آنرا بنگر، ودرپاهای طوق نــه وغلی بروی‌بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی‌گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر راگشودند که در آن طوقهابود وبازوبندها که‌گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش‌خویش‌را طوق وبازوبند دهم.»

گفت: « ای فلان، آن طوق و آن بازوبند را برگیر وفلان را طوق وبازوبـند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد وباصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که‌دست طوق را بکشند که آنرا درغل‌نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین‌صلاح بدارد حرارتی یافتم ورگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند وبگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد کــه چنین کرد وچون پاپوش را از پایش کشید پــاره‌های نــان خشك از پــاپوش برون ریــخت وگفت: «ای طوق‌ایــن پاپوش من است کــه از دوماه‌پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اماتو به شراب وسرگرمی‌نشسته‌ای وبا این تدبیر می‌خواستی بامن‌نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن‌لیث ازکار طوق فراغت یافت، واردکرمان شد وآنجارا به تصرف آورد که تاسیستان جزوقلمرو وی شد.

در این سال یعقوب‌بن‌لیث وارد فارس شد وعلی‌بن‌حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث حسین بن‌علی را اسیر گرفت؟ وچگونه به‌او دست یافت؟

ابن‌حماد بربر به‌من گفت: «روزی به فارس بودم، به‌نزد علی بن‌حسین، خبر رسید که‌یعقوب بن‌لیث یار وی طوق بن‌مغلس را سرکوب کرده ویعقوب وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به‌نزد وی بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیراز بود از سرزمین فارس. پس سپاه‌خویش وپیادگانی راکه از نزد طوق فراری شده بودند به‌خویش پیوست باکسان دیگر و به‌آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به‌کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که‌مجاور سرزمین‌شیراز بودتا کوهی که آنجابود چندان‌وسعت بود که‌یك مرد با یك اسب گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از یك مرد از آن گذر کند.

گوید: علی در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که‌مجاور شیراز بود اردوزد و بازاریان وبازرگانان‌رااز شهرشیراز به‌اردوگاه‌خویش‌برد و گفت: «اگریعقوب بیایدجایی‌نیابد که‌ازبیابان‌سوی‌ما گذر کند که بجز فضایی[1] که‌مابین کوه و باتلاق‌هست‌راهی‌ندارد که به اندازهٔ عبور یك مرد است وچون یك مرد بر آن بایستد هرکه راکه خواهد گذر کند، بازدارد وچون نتواند به‌طرف ماگذر کند، در دشت بماند، جایی که نه‌خوردنی برای وی ویارانش هست ونه علف برای اسبانشان.

ابن‌حماد گوید: پس یعقوب بیامد تانزدیك‌باتلاق رسید وبه روزنخستین بگفت تایاران وی در حدود یك میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد ویك‌نیزه عشاری به دستش بود.

ابن‌حمادمی‌گفت: گویی اورا می‌بینم که براسب خویش بیامد، تنها، وجز یك

۱ــ کلمهٔ متن.

کس با وی نبود. درباتلاق و کوه وراه نگریست، سپس به باتلاق نزدیك شد و سپاه علی ابن حسین را بادقت بدید، یاران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به درهٔ مراجل و قماقم پس می فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، بازگشت و سوی یاران خویش رفت.

گوید: وچون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران و مردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که برسمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه‌های خویش راپایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که یك سگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه‌های خویش رابه دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صف‌ها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ما و یاران علی آنهارا می دیدیم و به آنها و سگ می خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت و یاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه‌های خویش را به دست داشتند و از دنبال سگ راه می پیمودند. وقتی علی بن‌ـ حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی و یارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد و در کار خویش حیران ماند، فقط اندك زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند و همین که نخستین کسانشان از آن در آمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مفری نمی‌یافتند. علی‌بن‌حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی به سر درآمد و او به‌زمین افتاد، یکی از سگزیان بدو رسید، آهنگ آن داشت که‌وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدو رسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامهٔ خویش را در گردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هرچه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب و غیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت و شب بدو تاخت[1]. آنگاه از محل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانهٔ علی‌بن‌حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت‌المال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاك درآنجا فراهم آمده بود بر گرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به‌آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار با مشك و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به‌پیشکش.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به‌روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع‌الاخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یا رجوخ نبردی رفت و جانفروش اورا هزیمت کرد که به فراسوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع‌الاول این سال معلی‌بن‌ایوب درگذشت.

۱ــ تعبیر متن: هجم علیه اللیل.

در این سال صالح پسر وصیف، احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راگرفت وبندبرآنها نهاد ومالهایی ازآنها خواست.

چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی‌الاخر این سال به شراب نشسته بودند ونوشیده‌بودندوچون روز پنجشنبه، فردای‌آنروز، رسید ابن‌اسرائیل برنشست‌وباگروهی انبوه سوی‌خانهٔ سلطان رفت که درآنجا می‌نشست. ابن‌مخلد برنشست وسوی خانهٔ قبیحه مادرمعتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیك نیمروز بیدار شد وبه آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمدبن‌اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیرمؤمنان ترکان مقرری‌ندارند، در بیت‌المال نیز مالی‌نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده‌اند.»

احمدگفت: «ای عصیانگر، ای‌پسرعصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان‌سخن رفت تا صالح بیخود بیفتاد که‌آب برچهره‌اش افشاندند. خبر به‌یاران وی رسید که بردر بودند وبه یکباره بانگ زدند وشمشیرهای‌خویش راکشیدند وباشمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت وآنها را واگذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن‌اسرائیل وابن‌مخلد وعیسی‌بن‌ابراهیم رابگرفت وبند نهاد وازآهن سنگینشان‌کرد وبه خانهٔ خویش برد. ازآن پیش که‌آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن‌اسرائیل را چندان زدکه دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به‌روی افکند ویکصد تازیانه زد، عیسی‌بن‌ابراهیم حجامت‌کرده بود و همچنان اورا به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردندتارقعه‌هایی‌ازایشان گرفتند، دربارهٔ‌مالی‌گزاف که‌برآنهاسرشکن‌شده‌بود.

جمعی از ترکان‌سوی اسکاف رفتندکه جعفربن‌محمود را بیارند. معتزگفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزوعاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس‌فرستاد که‌ابوصالح،عبدالله‌بن محمدبن‌یزداد مروزی، را بیاوردند که می‌خواست وزیرش کند ونیز کس از پی‌اسحاق‌بن‌منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارهٔابن‌اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که اورا پیش معتز فرست، یا برمی‌نشینم‌و سوی تو می‌آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می‌خواستند واین سبب‌کارهایی شد که از آنها سرزد وپیوسته فرستادگان میان‌آنها واین دبیران‌به‌رفت وآمد بودند تا وقتی که ابونوح به‌صالح‌بن وصیف گفت: «این تدبیر توبرضد خلیفه است.» که صالح ازشدت خشم از خود برفت که آب برچهره‌اش افشاندند وچون به خودآمد پیش روی معتزبسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند ومعتز با صالح خلوت کرد،سپس‌آن گروه را پیش‌خواندند وچیزی‌نگذشت که آنهارا به‌قبه‌ای بردند که در صحن‌بود، آنگاه ابونوح و ابن‌مخلد را پیش خواندند وشمشیرها و کلاههایشان راگرفتند ولباسهایشان را دریدند. ابن‌اسرائیل به‌نزدآنها رفت‌وخویشتن را برآنها افکند که سومیشان شد. سپس‌آنها را به دالان بردند وبراسبان واستران نشاندند، پشت سرهر کدامشان یك ترك سوار شد وآنها را به خانه صالح بردند که برراه حیربود.

ساعتی بعدصالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هریك ازآنها سی‌رطل آهن نهادند ودرگردن هریکیشان بیست رطل،ومال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند وکارشان فیصل نیافت تاماه رجب آمد وکس برای‌گرفتن املاك وخانه‌ها واملاك ومالهای‌کسانشان فرستادند وآنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه ، ده روز رفته ازجمادی‌الاخر، جعفربن محمود بیامد که امرونهی‌بدوسپرده‌شد. دوروز رفته از رجب، عیسی‌بن‌جعفر وعلی‌بن‌زید، هردوان

حسنی، در کوفه قیام کردند و عبدالله بن محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز
که پس از آن درگذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد ودو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند و به چیزی مقر نشدند، بنزدمعتز رفتندومقرریهای خویش را خواستند وبدو گفتند: «مقرریهای مارا بده تا صالح بن وصیف را بکشیم.» معتز به مادر خویش پیام داد واز اوخواست که مالی بدهد تابه ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی به نزد من نیست. وچون ترکان وسپاهیانی که درسامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به آنها ندادند، در بیت‌المال نیز چیزی نیافتند، معتز ومادرش نیز از اینکه چیزی به آنها بدهند دریغ کردند، ترکان وفرغانیان ومغربیان هم‌سخن شدند وبه خلع معتز اتفاق کردند وسه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

ازیکی از نزدیکان سلطان آورده‌اند که روزی که ترکان به نزد وی می‌شدند به نزد نحریر خادم بوده، درخانهٔ معتز، وناگهان فریادهای قوم را شنیده که همه از مردم کرخ ودور بوده‌اند. صالح بن وصیف و بایکباك ومحمدبن بغا معروف به ابونصر را دیده که درآمدند، همه مسلح، وبردر منزلگاهی که معتزدرآن جای داشت نشستند. آنگاه کس فرستادند که به‌نزد مابیا. معتز کس فرستاد که دیروز داروخورده‌ام که دوازده بار مرا به قدم برده واز ضعف، تاب سخن کردن ندارم. اگرکاری است که چاره از آن نیست یکیتان درآید وبه من بگوید که می‌پنداشت کارش به جای خویش است. اماجمعی ازمردم کرخ و دور ازنواب سرداران به‌نزد وی درآمدند وپایش‌را گرفتند وبه در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را باگرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش‌ازچندجا

پاره بود و برشانه‌اش آثار خون بود. وی را به‌هنگام گرمای سخت، درخانه در آفتاب بپا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن بپاداشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به اومی‌زد و اودستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بردراطاق وی‌بود و وقتی موسی‌بن‌بغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس از پی ابن‌ابی‌الشوارب فرستادند واورا با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح ویارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی دربارهٔ وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: یك مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من می‌نویسم.» که بنوشت‌و شاهد آن شدند وبرفتند. ابن‌ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی‌و خواهر وپسر ومادرش‌امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» وزنانی برآن جایگاه و برمادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود وحیله کردو با قرب وخواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راههارا براوبسته‌بودند واز روزی‌که با معتزچنان کردند، واین به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه‌یك روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد اورا به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه‌روز خوردنی ونوشیدنی را از اوبازداشتند. جرعه‌ای از آب‌چاه خواست که‌به‌اوندادند. آنگاه زیر زمینی را گچ اندود کردند و وی را درآن نهادند ودر رامسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود وچون بمردبنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است واثری براونیست‌وبه نزدمنتصر

در ناحیهٔ قصرالصوامع به‌گورشد.

مدت خلافت‌معتز ازوقتی که در سامرا با وی بیعت کردندتا وقتی که‌خلع‌شد چهارسال وششماه وبیست‌وسه روز بود. همه عمرش بیست وچهار سال بـود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان وچهرهٔ نکووپیشانی کوتـاه وگونه‌های سرخ، با پیکر نکووقامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی‌ـ بالله پسرواثق

به روز چهارشنبه، یك روز مانده از رجب همین‌سال، بامحمدبن‌واثق بیعت کردند والمهتدی بالله نام‌گرفت. کنیه‌اش ابوعبدالله بود، مادرش کنیزی‌بود رومی به نام قرب.

یکی که درکارشان حضور داشته بودگـوید که محـمدبن‌واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز راآوردند که خویشتن را خلع کرد وگفت که از انـجام‌کاری که به اوسپرده شده ناتوان است ومایلست که‌آنرا به محمدبن‌واثق تسلیم کند. معتز دست خویش‌را دراز کرد وبا محمدبن‌واثق بیعت کرد که او را المهتدی نام کردند. آنگاه دور شد وخواص وابستگان بیعت کردند.

نسخهٔ رقعه‌ای که معتز خویشتن را خلع کرده بود چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم. این‌چیزی است که شاهدان یادشده‌دراین‌مکتوب شاهدآن شده‌اند. شاهد شده‌اندکه ابوعبدالله پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی‌الـله، به نزدآنها مقر شد وآنها را برخویشتن شاهدگرفت به وقتی که عقل درست‌داشت واختیارعمل، به دلخواه نه به اکراه، که درکار خلافت و انجام امور مسلمانان کـه به عهده‌گرفته بود نگریست وچنان دیدکه در خورآن نیست ولیاقت آن ندارد واز انجام‌بایسته‌های آن‌عاجزاست وناتوان، که خویشتن‌را ازآن‌برون‌کرد وازآن‌بیزاری

کرد واز گردن خویش برداشت وخویشتن را از آن خلع کرد وهمه دوستان خویش ودیگر مردمان راکه بیعتی‌ازاوبه‌گردن داشتند، از بیعت وپیمانهاوقرارها وقسمهای طلاق وعتق و وقف وحج ودیگر قسمها که به‌گردنشان بودبری کرد واز همهٔ این چیزها آزاد کرد ودردنیا وآخرت از آن‌گشایششان داد، از آن روکه بر اومعلوم شده بودکه صلاح وی ومسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب وهمه حاضران را به همه چیزهای مذکور وموصوف در آن، برخویشتن شاهدگرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به‌کلمه براو خوانده شد ومقر شدکه همه مضمون آنرا فهمیده ودانسته است.

«واین به روز دوشنبه بود،سه روزمانده از رجب سال سال دویست وپنجاه‌و پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله‌به همه مضمون این‌مکتوب‌مقر شد وبه خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن‌بن‌محمد ومحمدبن‌یحیی و احمدبن جناب ویحیی بن‌زکریا بن‌ابی‌یعقوب اصبهانی و عبدالله‌بن‌محمد عامری و احمدبن‌فضل وحمادبن‌اسحاق وعبدالله‌بن‌محمد وابراهیم‌بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه برضد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری بپاخاستند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخاستند و سرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب نامهٔ محمد بن واثق در بغداد به سلیمان رسید دربارهٔ اینکه مردم با وی بیعت کنند. در آنوقت ابواحمد بن متوکل به بغداد بود. وچنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هردو از یك مادر بودند، خشم آورده بود، اورا به بصره فرستاده بود وچون در بصره اختلاف قبایلی افتاد، وی را به بغداد انتقال داد که در آنجا مقیم بود. سلیمان بن عبدالله طاهری که در آنوقت سالار نگهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابواحمد را به خانهٔ خویش برد. سپاهیان وغوغاییان بغداد کار معتز وابن واثق را شنیدند وبردر سلیمان فراهم آمدند و آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند، چون به آنها گفته شد که هنوز خبری به ما نرسیده که بدانیم آن قوم چه کرده‌اند؟ روز جمعه با فریادها و گفتگو از آنچه به روز پنجشنبه به آنها گفته شده بود به‌سر شد. مردم دردو مسجد نماز کردند ودر آنجا دعای معتز گفته شد. وچون شنبهٔ فردا رسید، کسان به‌خانهٔ سلیمان هجوم بردند ونام ابواحمد را بانگ زدند وبه بیعت وی خواندند درخانهٔ سلیمان به نزد وی شدند واز اوخواستند که ابواحمد پسر متوکل را به‌آنها بنمایاند، که وی را به‌آنها نمایاند و وعده‌داد که اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه آنها کار کند واز آن پس که دربارهٔ حفاظت ابواحمد با وی تأکید کردند برفتند.

در این اثنا، بارجوخ بیامد ودر بردان فرود آمد. سی‌هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینةالسلام دهد. پس از آن به شماسیه آمد ومی‌خواست وارد بغداد شود. خبر به‌مردم رسید که فغان کردند وشتابان‌سوی اوروان شدند. خبر به‌یارجوخ رسید که به بردان بازگشت وبه سلطان نامه نوشت ونامه‌ها رفت وآمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که‌بدان راضی شدند وخواص بغداد با مهتدی بیعت کردند؛ به روزپنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته ازشعبان،دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود ودرآن‌جمعی کشته‌شد یا در دجله غرق شد وگروهی دیگرزخمی‌شدند، ازآن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانهٔ سلیمان را حفاظت می کردند ومردم بغداد درخیابان دجله وبرپل باآنها نبرد کردند پس‌ازآن‌کار راست آمد وآرام شدند.

سخن از پدیدارشدن قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه برترکان نمودار شد وآنهارا به مالهاوذخیره‌ها وجواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود وبا دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این‌باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد وقبیحه بدانست که‌آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح‌نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال وجواهر وکالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد وهمه را با چیزهایی‌از همین گونه که پیش ازآن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد وچون خطری‌را که برای وی وپسرش رخ داد نزدیك می‌دید برای فرار حیله‌کرد ویك‌راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش[1] بدوربود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ وانتظار، درآن راه‌برفت تا ازقصر برون شد. وقتی آشوبگران ازآنچه دربارهٔ پسرش می‌خواستند کرد، فراغت‌یافتند به طلب‌وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از اوخالی‌یافتند وکار وی ازآنها پوشیده بودنه چیزی ازآن می‌دانستند ونه اثری بودکه به‌شناخت

۱ــ کلمهٔ متن.

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند وبدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر واثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس وتخمین زدند وپناهگاهی مطمئن‌تر از حیب، آزادزن موسی‌بن‌بغا که از کنیزان متوکل بوده بود وموسی‌اورا به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته‌باشد، پس در آن ناحیه بگشتند ونخواستند متعرض کسان‌وی شوند. خبرگیران ومراقبان برقبیحه‌نهادند وهر کسی را که معلوم شوداز کار وی‌خبر داشته وبه‌آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا درماه رمضان قبیحه پدیدار شد وبه نزد صالح‌بن‌وصیف شد، واسطهٔ میان وی وصالح، عطاره‌بود که قبیحه بدواعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در بارهٔ حمل آن نامه نوشت که برون‌آوردند واز بغداد به سامرا بردند.

گویند: به‌روز سه‌شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزاردرم به سامرا رسید. در بغدادخزینه‌هایی‌ازقبیحه‌به‌دست‌آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجاکالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان‌و شاکریان‌مقرری‌بگیر که در بغداد بودند حواله داده‌شد که ازاو بگیرند. به‌مدت‌چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد وسامرا به فروش می‌رسید تاتمامی‌یافت. قبیحه همچنان آنجا ببود تا دراین‌سال‌مردم سوی مکه روان شدند که وی‌را نیز همراه‌رجاء ربابی ووحش، غلام مهتدی، به‌مکه فرستادند.

یکی درراه شنیده‌بود که قبیحه‌صالح را به صدای بلند نفرین‌می کرد که‌خدایا صالح‌بن‌وصیف راخوارکن، چنانکه پردهٔ مرادرید، وپسرم‌را کشت‌وجمعم‌راپراکنده کرد ومالم را گرفت واز شهرم به غربتم افکند وبا من عمل بدکرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند وبرضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه‌هزار دینار از اوخواستند که صالح رابکشند و کارشان‌استقرارگیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان‌را با وی بگفت و اینکه از آنها برجان خویش‌ترسان‌است. اما قبیحه گفت: «مالی‌به نزدمن نیست، حواله‌هایی[1] به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به‌آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی‌یك مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزدصالح رفتم، احمدبن‌خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تواینك می‌بینی که من درچه وضعی‌هستم.»

گوید: وچنان بود که صالح را بیم داده بودند ومال از اوخواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به‌من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، درجایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش‌روی اوبود، گفت: «برو،احمدبن‌خاقان نیز همراه تست‌اگر چیزی به دست‌آوردید‌آنرا به نزد خویش ثبت کن وآنرا به احمدبن‌خاقان‌تسلیم کن وبا وی به نزد من آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به‌خانه‌ای برد که کوچك بود وآباد وپاکیزه، وارد آن شدیم‌وهمه جاراکاویدیم‌وچیزی‌نیافتیم. این‌براحمد بن‌خاقان سخت‌بود که آن مرد را تهدید می کرد وبا وی‌درشتی‌می کرد. مردتبری بر گرفت وبانوك‌آن به دیوارها می کوفت وجایی را می‌جست که‌مال‌در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که ازصدای آن چنان‌دانست که‌در آن چیزی هست که‌آنرا ویران‌کرد. پشت‌آن دری بود که‌آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یك راه زیر زمینی رسانید وبه خانه‌ای‌رفتیم زیرخانه‌ای که وارد آن‌شده

۱ــ کلمهٔ متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به‌تقریب به همین معنی به‌کار می‌رود. (م)

بودیم، باهمان گونه بنا و ترتیب، و دررف[۱]ها نزدیك، هزارهزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصدهزار دینار از آنرا برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یك جعبه مقدار یك کیل زمرد بود، از نوع زمردی که‌مانندآن راندیده‌بودم، نه‌از آن‌متوکل نه‌از آن غیروی. درجعبه دیگر نیم کیل دانه (مروارید) درشت‌بود که به‌خدا نه‌از آن‌متوکل و نه‌از آن غیروی، نظیر آنراندیده‌بودم درجعبه دیگر به مقدار یك کیل کوچك یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانندآن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دوهزارهزار دینار شدکه همه را به نزد صالح بردیم وچون آنرا بدید، باور نمی کرد ویقین نمی‌داشت، تاوقتی که به نزد وی‌جاگرفت که مقابل آن‌ایستادو گفت: «خدایش چنین کند و چنان کند، پسر خویش را برای مبلغ‌پنجاه‌هزار دینار به کشتن داد و چنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی‌بود.»

وچنان بود که مادر محمدبن‌واثق پیش از آنکه باوی بیعت کنند، درگذشته بود. وی زن مستعین بوده بود وچون مستعین کشته شد، معتز اورا به‌قصر رصافه‌برد که حرمت‌ها در آنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان وخادمان وپیوستگان وی به درآمد سالانه ده‌هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشتن وفرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمدبن اسرائیل وابونوح کشته شدند.

۱ــ کلمهٔ متن: رفوف، جمع رف. به‌گفتهٔ برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها برآن‌گذارند. ونیز برفرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که آنرا طاقچهٔ بلند نیز گویند.(م)

سخن از کیفیت کشته شدن
احمدبن‌اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، امادربارهٔ چگونگی کشته شدنشان گویندکه وقتی صالح‌بن‌وصیف اموالشان را با اموال حسن‌بن‌مخلد مصادره کرد وبا تازیانه‌زدن و بندنهادن شکنجه‌شان داد و در گرمای‌سخت کوره‌های ذغال نزدیك آنها نهاد واز هرگونه‌آسایش بازشان داشت . بدین‌گونه به دست وی بودند ونسبتهای بزرگ به‌آنها می‌داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان وعلاقه به استمرار فتنه‌ها و کوشش برای ایجاداختلاف‌میان مسلمانان.مهتدی در موردآنها باصالح‌مخالفت‌نمی کرداماباکارهای ناپسندی که‌نسبت به‌آنهامی کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن‌بن‌سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمدبن‌اسرائیل را به نزدمن‌آوردند، بدو گفتم: « ای‌بدکاره! گمان داری خدایت مهلت می‌دهدوامیرمؤمنان کشتن‌ترا روانمی‌دارد، درصورتی که‌موجب فتنه‌ها بوده‌ای وشریك خونها، با خیانت بزرگ ونیت وسیرت تباه، که‌اگر به‌بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین‌آن موجب اعضاء بریدن می‌شود، چنانکه‌گذشتگان شده‌اند،وکشته شدن در این دنیا وعذاب وزبونی درآخرت. خویشتن را باراست‌گویی دربارهٔ مالی که داری از آنچه درخورآنی محفوظدار که اگر چنین کنی واز راستگویی توخبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای ننهاده‌اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که اورا درآفتاب بپادارند وتهدید کردن آغاز کردم، امااز‌سر سختی ومقاومت‌وی‌نزدیك‌بود به‌چیزی ازاودست‌نیابم‌تاعاقبت به‌مقدار

نوزده‌هزار دینار اشاره کرد که از وی دربارهٔ آن رقعه گرفتم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی بن ابراهیم، راپیش خواندم وبه اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم وبر آن افزودم که باوجود این توبردین خویش، نصرانیت، مانده‌ای وبه کینه‌جویی از اسلام، برناموس زنان مسلمان دست‌یافته‌ای. دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن وفرزند در خانهٔ تو برنصرانیت مانده‌اند وهر که پیمانش بدین‌گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت وضعف وتنگدستی وانمود.

گوید: حسن بن‌مخلد را نیز بیاوردند وچون با وی سخن کردم مردی زبون و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم وگفتم: «هر که وقتی براسبان شهاری می‌رود مربیان اسب پیش روی دارد وبه‌مرتبت توباشد وآن خواهد که توخواسته بودی فروهشته وزبون وزن خوی وسست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعه‌ای نوشت‌درباره جواهری که‌سی‌و-چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردندومن‌برفتم.

گفتگوی حسن بن‌سلیمان دوشابی آخرین گفتگویی بود که با ایشان بود وبه روزگارمهتدی، تاآنجاکه شنیده‌ام جزآن گفتگویی باآنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمدبن‌اسرائیل و ابونوح عیسی بن‌ابراهیم، را به‌باب‌العامه بردند. صالح بن‌وصیف آنها را در خانه خلافت نشانید وحمادبن‌محمد را به تازیانه زدنشان گماشت. پس احمدبن‌اسرائیل‌را بپاداشت وبه حماد می گفت: «محکم بزن». هرجلادی دوتازیانه به اومی‌زد وبه‌یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به اوزدند. پس ازآن ابونوح را نیزبپا داشتند که پانصد تازیانه به اوزدند، زدن کشنده. سپس آنها را براستر سقایان‌ببردند،

برشکم وسرها به زیر که پشتهایشان برمردمان نمایان بود. احمد وقتی به‌دار بابك رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند اونیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب طلمجور برنگهبانان خاص، درگذشت وحسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده‌اند که گفته بود: «حمادبن محمد را دیدم که به جلادان می‌گفت: ازدل بزنید، مادر قحبه‌ها. به کنایه نمی‌گفت. می‌گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. واحمدبن اسرائیل و عیسی استغاثه می‌کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، اناالله وانا الیه راجعون.» این رامی‌گفت واناالله را مکرر می‌کرد.

از حسن بن مخلد آورده‌اند که می‌گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمدبن یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می‌شد.»

راوی گوید: وچنان بود که به صالح می‌گفت: «تازیانه بزن وشکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیهٔ آنها در نسلهای بعد ایمن نمی‌توانی بود چه رسدبه‌خونیهای حاضر» وچیزهای زشتی‌را که دربارهٔ آنها شنیده بود به یاد وی‌می‌آورد و از این خرسند بود.

گوید: داودبن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می‌یافت ومی‌گفت: «خدایت‌عزیزبدارد اینان چه اهمیت‌دارند که نسبت به‌آنها چنین خشمگین‌شده‌ای!» وماگمان می‌بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می‌کند. تا وقتی که می‌گفت: «اما به خدا می‌دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ وفسادی عظیم آرند.» همینکه می‌رفت‌فتوای کشتن ما را داده بود وگفته بود که مارا هلاك کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را برما می‌افزود ودربدی کردن باما

راغب‌تر می‌شد.

از یکی که از کار آنها خبرمی‌داد پرسیدند چگونه حسن بن مخلد چون‌دویارش محنت ندید؟

گفت: «به دوسبب: یکی آنکه دراولین وهله‌باصالح‌راست‌گفت ودلیلهانمود که‌گفتهٔ وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید اورا ببخشد و در این‌باب برای وی قسم یادکرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان دربارهٔ وی سخن کرده بودو گفته بود که‌کسانش اورا حرمت می‌کنند وفهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد وصالح را از شدت عمل دربارهٔ وی‌بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می‌کند و به سلامت می‌دارد. صالح درکار دبیران به‌گرفتن اموال‌خودشان‌و اموال فرزندانشان بس‌نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان رامی گیردو به‌پیوستگانشان نیزمی‌رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد راگشودند و سپاهیان شاکری ونوبتی بغداد برضد محمدبن‌اوس‌بلخی بپاخاستند.

سخن از سبب قیام‌سپاهیان بغداد برضدمحمدبن‌اوس‌ـ بلخی وسرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمدبن‌اوس‌بلخی با سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری‌به‌بغداد آمده بود وسالارسپاهی بود که با سلیمان از خراسان‌آمده بودند واوباشی که‌سلیمان در ری استمالتشان‌کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود وسلیمان‌دربارهٔ آنها دستوری نیافته بود. رسم‌آن بود که‌کسانی که با وی از خراسان به عراق‌آمده بودند به مقداری‌که امثالشان در خراسان می‌گرفتند از مال املاك ورثهٔ‌ذوالیمینین

بگیرند واین را به خراسان‌بنویسندتادرآنجا ورثه،عوض پرداختی راکه ازاموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به‌عراق‌آمدبیت‌المال ورثه راخالی یافت، که عبیداللہ‌بن‌عبداللہ طاهری وقتی خبریافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت‌المال ورثهٔ پدر وجدش حاصل آمده بود بگرفت‌وآنچه راکه‌وقت آن نرسیده بود به سلف‌گرفت واز پرداخت کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه‌کرد وبرفت ودر جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای‌گرفت. از اینرودنیا برسلیمان تنگ شد و شاکریان وسپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابوعبداللہ معتز نوشت و مالهایی راکه می‌بایدشان داد معین‌کرد ومقدار بایسته برای آمدگان با خویشتن را درآن منظور کرد ومحمدبن‌عیسی،دبیر خراسانی،دبیر خویش را برای‌این‌کارفرستاد که از پس گفتگوها پذیرفته شد وبرای وی مالی به عاملان سواد حواله شدکه برای مطالبات مقرری بگیران مدینةالسلام ومأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چه رسد به‌کسانی که‌همراهشان آمده‌بودند. از اینروسلیمان به‌مالی دست نیافت.وچون ابن‌اوس واوباش ویارانش بیامدند مال ازاو ونوبتیانی که می‌بایدشان دادکسرآمد که از این خبریافتند وسبب زیان خویش را بدانستند.همراهان سلیمان از اوباش‌و کسان دیگر، وقتی به بغدادآمده بودند به سبب انتسابی‌که با حکومت داشتند با مردم‌آنجا بد رفتاری‌کرده بودند وزشتکاری را علنی کرده بودند ومتعرض‌حرمتهاو بندگان وپسران شده بودند وبه‌آنها تجاوز کرده بودند، چندان که‌مردم‌از خشم‌و کینهٔ آنها انباشته بودند. وچنان بودکه سلیمان‌بن‌عبداللہ کینهٔ حسین‌بن‌اسماعیل را به‌دل داشت‌که وی با عبیداللہ‌بن‌عبداللہ‌طاهری نزدیك بوده بود و وی را یاری می کرده

بود و به کار وی می‌پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین بن اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می کرده بود به بغداد آمد، سلیمان دبیر وی را در مطبق و حاجب او را درزندان باب الشام بداشت و از جانب ابراهیم بن اسحاق سپاهیانی بردر حسین بن اسماعیل گماشته شد که سلیمان، کار دوپل بغداد و بخش‌های قطربل و مسکن و انبار را که حسین بن اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

وچون بیعت مهتدی رخ داد و سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمد بن اوس به یکی از اهل مروروذ تاخت که از شیعیان بود ودر خانهٔ سلیمان سیصد تازیانه به اوزد ودر باب الشام به‌زندانش کرد. این شخص از خواص حسین بن اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین بن اسماعیل نیاز افتاد که‌مردی دلیرو کاردان بود و کسانی را که‌بردر وی گماشته‌بودند برداشتند که‌پا گرفت ویارانش بی‌دستوری سوی او بازگشتند.

وچنان بود که یاران حسین میان سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه از آنها به‌محمد بن ابی‌عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی پیوستگان به‌ابن ابی‌عون به دروی رفته بودند ازمال خویش به آنها داده بود: پیاده‌را ده درم وسوار را یك دینار. وچون به نزد حسین بازگشتند ابن ابی‌عون دراین باب نوشت. امانه‌قراری در این باب درآمد نه‌دستوری. حال بدین‌گونه بود وسپاهیان وشاکریان به طلب پرداختی بیعت و آن مال حواله پیشین فریاد می‌زدند. کارآنها دربارهٔ قسط‌بندی مقرری ودریافتنشان به‌حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به‌آنها می گفت که محمد بن اوس و کسانی که‌با سلیمان آمده‌اند می‌خواهند، مالهای (منظور شده‌برای)[1] آنها را بگیرندو آنرا خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

۱ـ اضافه از منست.(م)

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان باگروهی‌ازمردم‌فراهم آمدند وشبانه به‌درزندان‌باب‌الشام‌رفتند. درزندان را شکستند وهمان شب بیشتر کسانی راکه درآنجا بودندآزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یـا بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آنشب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن‌عبـدالحمید جانـفروش بودند، آن مروروذی‌مضروب محمدبن‌اوس‌نیز با جمعی‌از کسانی که‌حکومت برای‌دستگیریشان نزدیك‌پنجاه‌هزارهزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگـاه جمعه در زندان باز بود، هر کـه توان راه رفتن داشت بـرفت و هـر کـه توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایـه کردند کـه برنشیند. هیچکس مانع وبـازدارنـده از اینکـار نبود واین مهمترین سببی بـود که خاصـه و عامه را برانگیخت تـا مهابت سلیمان بن‌عبدالله را از میان بـردارند. درزنـدان بـاب‌الشام باآجر و گل مسدود شد. دانسته نشدکه ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانـش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب‌الشام به‌سبب‌آن بود که مردمروروذی که ابن‌اوس‌تازیانه‌اش‌زده بودخلاصی‌یابد. پنجروز ازاین‌رخداد نگذشته بود که ابن‌اوس باحسین‌بن‌اسماعیل دربارهٔمال‌نوبتیان به‌کشاکش برخاست که محمدبن‌اوس آنرابرای یاران‌خویش می‌خواست وحسین مانع بود ودر این‌باب میانشان سخنهارفت که‌کارغلیظ‌ترشد و محمد به‌تعرض برفت.

فردای‌آنروز، صبحگاه‌محمدبن‌اوس به خانهٔ سلیمان‌رفت،حسین‌بن‌اسماعیل وشاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بردر سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن‌اوس که برددربودند ونوبتیان گفتگویی‌رفت که دراثنای آن‌صداهابرخاست. یاران ابن‌اوس‌ونو آمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن‌اوس وفرزندانش نیزعبـور کردند وبه‌نزدآنهارفتند. مردم از هرسوی بانگ «سلاح بر گیرید» زدند. حسین‌بن‌

اسماعیل وشاه‌بن‌میکال ومظفربن‌سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان‌عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: در آنوقت صدهزار کس از عامه در زورقها از دوپل گذشتند، سپاهیان وشاکریان‌نیز باسلاح‌رسیدند. نخستین کسان به‌جزیره رسیدند ودمی‌نگذشت که‌یکی از مردم سرخس‌بر بزرگتر فرزند محمدبن‌اوس تاخت وبا نیزه به اوزد و وی را از اسب شهاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه‌کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند وهیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند ودر زورقی ببردند تا به خانهٔ سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی‌از کسانی که‌حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان اورا بدیدچشمانش پراشك شد. بستر برای وی‌گستردند وطبیبان آوردند. ابن‌اوس‌از همانجا سوی‌منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان‌احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد، دردور، مجاور قصرجعفربن‌یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز باآنها بودند تا باآنها مقابل شدند ودر دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم‌آغاز شد ودر آغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت می‌زدند.

همسایگان ابن‌اوس، مردم بازارچه قطوطا وزورقبانان وملاحان دور، به‌کمك وی‌آمدند. نبرد سخت شد ومردم بغداد کس فرستادند که نفت‌اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت واین را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن‌اوس بخویشتن، نبردی‌سخت کرد که‌چند زخم تیرونیزه به‌اورسیدوبایاران خویش هزیمت شد.

وچنان بودکه ابن‌اوس حرمتهای خویش را از خانه برون‌برده بود. مردم‌او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرون نشان کردند. مردمان به منزل ابن‌اوس رسیدند وهرچه راکه در آن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزارهزار درم از او به غارت رفت. آنکه کمتر می کند گوید: هزارهزار و پانصدهزار. درحدود یکصدشلوار از او به غارت رفت که آستر سمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر ازهمین گونه داشت. معادل هزارهزاردرم فرش طبری خام* ومقصور ومدرج ومقطوح[1] از او به غارت رفت.

پس از آن مردم برفتند وسپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می گرفتند، غارتیها راهمراه داشتند و فریاد می‌زدند و کسی مانع و بازدارندهٔ آنها نبود.

ابن‌اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

وچنان بود که مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند وآنرا غارت کرده بودند و هر کس از آنها راکه درخانه مانده بود به معرض تعرض آورده‌بودند، آن‌گروه به فرار از پی یکدیگر همی‌رفتند و روزدیگر یکی از آنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب‌سلیمان برای ابن‌اوس جامه وفرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت وبه قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل به خانه شاه پسرمیکال رفتند. سران شاکریان‌ونوبتیان ودیگران نیز بدوپیوستند وبررغم سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری آنجا ببودند. خانه سلیمان خلوت ماند وجز جماعتی اندك آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمدبن نصرخزاعی به آنها پیام داد و زشتی

---

* کلمهٔ‌متن

۱ــ این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به‌کلمهٔ دیگر روشنتر ازآن مبدل نتوانستم کرد.(م)

کاری را که نسبت به محمدبن‌اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت‌وسابقهٔ محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که برمحمد داشته بودند باوی گفته بودند، چنان می کرد که به‌کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانهٔ شاه حضور داشتند همگی فغال کردند و گفتند:«هرگز رضایت نمی‌دهیم که‌با ابن اوس یایکی از یاران وی یا اوباش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار وادارشوند هم پیمان می‌شوند که از اوجدایی گیرند و کسی را که ابن‌اوس را برآنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه‌بن‌میکال وحسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل نیز ناخرسندی‌قوم‌رادستاویز کردند.

فرستاده با این گفته‌ها به نزدسلیمان باز گشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد وگفت که به‌گفتار وتعهدشما، بی‌قسم‌وپیمان، اطمینان می کنم، وهمچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس واوباش ودیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می‌داشته بود وبدخواهی وبدرفتاری آنها را می‌دانسته بود واینکه ابن‌اوس باوی بخصوص ودلخواه او هماهنگ نیست و به‌هر کاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می‌زند . در این معنی سخن کرد و بسیارگفت، دربارهٔ وی اغراق‌گفت تا آنجاکه می گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که ازابن‌ـ اوس آسوده شوم.»

آنگاه به محمدبن‌علی‌طاهری گفت که بنزدابن‌اوس رود و بدوبگوید که‌مصمم بازگشت خراسان شود وبه اوخبر دهد که راهی برای بازگشت وی به مدینةالسلام وعهده کردن چیزی از کارهای سلیمان که به‌عهدهٔوی بوده نیست.

وقتی خبر به‌ابن‌اوس رسید از شماسیه برفت وبر کنار دجله در رقهٔبردان جای گرفت وچندروزی آنجاببود تا یاران پراکنده‌اش براوفراهم آمدند، آنگاه برفت

ودر نهروان‌جای گرفت وهمچنان آنجا بماند.

وچنان بود که ابن‌اوس به صالح‌بن‌وصیف وبا یکباك نوشته بود وخویشتن‌را به‌آنها عرضه کرده بود واز آنچه بروی رفته‌بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آن‌گونه که می‌خواسته بود به نزدآنهانیافته بود. محمدبن‌عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن‌اوس‌را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن‌اوس به سبب کارشکنی محمدبن‌عیسی دبیر آشفته بود.

وقتی آذوقه از ابن‌اوس و یاران وی ببرید با مردم دهکده‌ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند وتاخت وغارت بسیار کردند و او برفت تا در نهروان جای گرفت.

از یکی از کسانی که به‌آهنگ غارت کردن ابن‌اوس سوی وی رفته بودند آورده‌اند که وی از معاد سخن‌آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینةالسلام که قبهٔ اسلام وخانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی‌توان کرد.

ابن‌اوس از آن پس که‌آثار زشت‌در نهروان به‌جای نهادومردم را به‌پرداخت مالها وادار کرد، از آنجاآذوقه در کشتیها بار کرد وبر نهروان به اسکاف‌بنی‌جنید برد که آنجا بفروشد.

محمدبن‌مظفربن‌سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن‌اوس‌به‌نهروان آمده واز وی برجان خویش بیمناك شد ازآنرو که پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته‌بود وبه نعمانیه رفت که ازتوابع زاب‌ها بود.

از محمدبن‌نصر، که عبرتا ملك وی بود، آورده‌اند که نمایندهٔوی از آن‌پس که زیرشکنجه وبیم مرگ نزدیك به یك‌هزاروپانصد دینار به ابن‌اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن‌اوس همچنان آنجا ببود، به‌کش وواکش و گرفتن ورها کردن و سختی

کردن وملایمت آوردن وبیم دادن، تانامهٔ با یکباك بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینةالسلام تا وقتی که نامهٔعاملی بدورسیددوماه وبیست‌وپنج‌روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم‌بن‌یونس عجلی آورده‌اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیهٔ راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن‌اوس ولوازم آمادهٔ آنها دیده بود یادکرد وگفت که این رابه‌بایکباك بگوید ویادآوری کندکه راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده واین سپاهی‌است پراز مرد ولوازم، مقیم آن‌ناحیه. نوشری این را به‌بایکباك گفت‌ومشورت داد که ابن‌اوس را برراه خراسان گمارد وزحمت حکومت را سبك کند. با یکباك گفتهٔ وی‌را پذیرفت‌ودستورداد تا نامه‌های‌ابن‌اوس‌را نوشتند وعامل‌راه خراسان‌شد، در ذی قعده همین سال که سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.

موسی،نایب‌مساوربن‌عبدالحمید جانفروش،با نزدیك سیصد کس در دسکره واطراف آن مقیم بودکه مساور اورا برراه خراسان‌گماشته بود،از در حلوان تابه شوش، وبرناحیهٔ جوخی ودیگر روستاهای سواد نزدیك‌آن.

در این سال مهتدی بگفت تاکنیزکان‌آوازه‌خوان ومردان وزنان نغمه‌گر را ازسامرا برون‌کنند وازآنجا به بغداد تبعیدشان‌کنند۔ قبیحه از آن پیش که بر پسرش آن رودکه رفت، در این‌باب دستوری داده بود۔ ونیز بگفت تا درندگانی راکه در خانهٔ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده‌گری‌ها را از میان بردارند و مظلمه‌ها را پس دهند.

برای این‌کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

دراین سال موسی‌بن‌بغا و وابستگان وسپاهیان سلطان‌که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح‌نیز از آن پس که وارد طبرستان‌شده بود وحسن‌بن‌زید را هزیمت کرده بود واز آنجا سوی سرزمین دیلم‌رانده بود از آن ناحیه باز آمد.

(سخن از خبر آمدن موسی‌پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه‌مادر معتز وقتی آشوب‌ترکان‌را بدید و کارشان را نپسندید به‌موسی‌بن‌بغا نوشت واز اوخواست که سوی وی آید وامید داشت که وی پیش از آنچه براو وپسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامهٔ قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدونوشت ودستور داد که به نزد وی باز گردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامهٔ موسی در این باب وقتی به‌مفلح‌رسید که‌به‌طلب‌حسن‌بن‌زید طالبی‌سوی‌سرزمین‌دیلم‌روان بود. وقتی‌نامه بدورسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت واین برای‌گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند وپیش از آمدن وی از حسن‌بن‌زیدفراری بوده‌بودند گران آمد که از آمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن‌بن‌زید را از آنها بردارد وبه منزلها و وطن‌های[1] خویش باز گردند که مفلح به آنها وعده می‌داده بود که حسن‌بن‌زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدودسترس یابد یا در این راه‌ازپای بیفتد.چنانکه به من گفته‌اند به‌آنها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین‌دیلم‌بیفکنم کسی ازآنها جرأت نیارد که بدان نزدیك شود.

وقتی قوم دیدند که ازمقصدی که سوی آن می‌رفته بود باز گشت، بی آنکه سپاهی از حسن‌بن‌زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته‌باشد، چنانکه‌به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعدهٔ خویش دربارهٔ تعقیب حسن بن‌زید منصرف کرده بود

۱ــ کلمهٔ متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به‌من گفته‌اند قوم بامفلح سخن می کردند اما اوچون خواب زده پاسخی به آنها نمی‌داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامهٔ امیر موسی به‌من رسیده با این تأکید که وقتی نامهٔ وی به من می‌رسد آنرا از دست ننهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به‌سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدورسید که معتز هلاك شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته واین، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که مـی‌پنداشت بـدان می‌رسد، از دست رفتـه بود. وقتی دستور بیعـت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفتـه از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران ونزدیکان معتز ومتوکل درآورده بود خبر یافتند. از این‌رو برمقیمان سامرا حسد آوردند واز موسی خواستند که آنها را به سامرا ببـرد. مفلح نیز به ری به نـزد موسی رفت وطبرستان را به‌حسن بن‌زید واگذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نـوشت که مفلح را به ری دیده بود واز سبب بازگشت وی پرسیده بود، واو گفته بود که وابستـگان نخواستند بمانند و وقتی آنهاباز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال‌دویست‌وپنجاه‌وششم را حواله‌داد به‌روز یکشنبه، هلال رمضان سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم، وچنانکه گفته‌اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزاردرم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قـرین عـزت بدارد به پندار تو وابستگان به سامرا بازمی‌روند از آنرو که پنـدارنـد مقری آنـجا بسیار است، اما تو ویارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر وفراوانتر دارید. اگر رأی

توباشد که این مرز را بسته داری وبه سبب مردم آن پاداش وثواب ذخیره نهیو برای همراهان خویش براموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که مارا بگذارد واز نزد ما برود، پس چرا خراج سالی راکه هنوز کشت آن را آغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دویست وپنجاه‌وپنجم نیز که امیر خراج آن‌را گرفته درصحراهاست‌واگر امیر از نزد مابرود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند واز اوخواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید ودر این‌باب نامه‌های بسیار بدونوشت که اثری نکرد. چون خبریافت که موسی از ری بازگشته ونامه‌ها کاری نساخته، دو کس از بنی‌هاشم‌را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی‌بن‌اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت وکمی مال در آنجا وخطر از دست رفتن جاهایی که پشت‌سر می‌نهادند وتسلط طالبیان بر آن وتوسعهٔ نفوذشان تا ناحیهٔ جبل به درستی سخن داشت.

دومرد هاشمی باجمعی ازوابستگان بااین‌پیام حرکت کردند. موسی‌ویارانش میامدند، صالح‌بن‌وصیف بازگشت وی را به نزدمهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان ومخالفت‌منسوب‌می‌داشت ودربیشترموارد آن‌نفرینش‌می کرد وبه نزد خدای از کاروی‌بیزاری‌می کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهتدی دودست خویش را به طرف آسمان برداشت‌واز آن‌پس که ستایش خدا گفت وثنای او کردگفت: « خدایابه نزد تواز کار موسی‌بن‌بغا بیزاری

می کنم که در مرزخلل آورده ودشمن را رها کرده. من حجت بر اوتمام کرده‌ام. خدایامکاری‌باهر که را که بامسلمانان مکاری می کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد واختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم واز آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم‌پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش‌سرازیرشد وبگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می گفته بود حضور داشته بودآورده‌اند که سلیمان‌بن‌وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیاامیرمؤمنان دستورم می‌دهد که آنچه را از اومی‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدوگفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس واگر توانی برسنگ نقش کنی، بکن.»

راوی‌گوید: دومرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اماکاری نساختند. وابستگان فغان کردند ونزدیك بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که‌همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جزاینکه به‌در امیرمؤمنان وارد شوند.اگر بخواهد ازایشان بازماند برجان خویش ایمن نیست وآنچه رافرستادگان‌دیده‌بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند،موسی نیزگروهی را همراه فرستادگان روان‌کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزارودویست وپنجاه وششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی
کنجور از علی‌بن‌حسین

در این سال کنجور از علی‌بن‌حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به‌فارس تبعید شده بودکه علی‌بن‌حسین کس براوگماشت وبه زندانش کرد وچون‌علی‌بن-

حسین می‌خواست با یعقوب بن لیث نبرد کند اورا از زنـدان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. وچون کسان ازعلی بن حسین هزیمت شدند کنجور به ناحیهٔ اهواز پیوست ودر ناحیهٔ رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست ودرهمدان به نزد وی رسید ودرآن ناحیهٔ در بارهٔ بردگان وصیف واملاك و نمایندگان وی بـد-رفتاری کرد، پس ازآن به سپاه موسی پیوست. وچون موسی با سپاهیانی که بـدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید واز جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. دربارهٔ وی پیوسته نامـه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است وموسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباك به اردوگاه موسی پیوست وموسی دو روز آنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یك مـادر بود دربارهٔ کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفـت که وابستگان مقـیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود ودستور می‌داد کـه او را بند نهد وبـه مدینةالسلام برد، اما آنچه صالح می‌خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان ایـن بود که گفتند: «وقتی به سامرا درآمدیم هرچه راامیرمؤمنان دربارهٔ کنجورو غیر کجور دستور دهد، عمل می‌کنیم.»

قیام نخستین علوی در بصره(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیهٔ فرات بصره یکی به پاخاست کـه می‌گـفت علی است پسر محمد از اعقـاب علـی بن ابـیطالب وزنـگیانی راکـه شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهـم‌آورد سپس از دجـله‌گذشت و در دیناری جای گرفت.

---

۱) عبارت چاپ اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی‌وسببی که وی را به قیام در بصره واداشت

نام و نسب وی چنانکه گفته‌اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفهٔ عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می گفته بود: «جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که با زید بن علی بن حسین بر ضد هشام بن عبدالملك قیام کرده بود و چون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزنین پناه برد و آنجا بماند.» می گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یك کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود و او علی پسر این محمد است. که از مدتها پیش به گروهی از آل منتصر، از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود و معاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می گفت و با شعر خویش آنها را به بخشندگی وامی‌داشت.

پس از آن چنانکه گفته‌اند به سال دویست و چهل و نهم از سامرا به بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب است و در هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیروش شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته شده بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت و به طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی‌شماس ومیان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجابرای وی خراج می گرفتند وحکمش میان آنها نافذبود که به‌سبب‌وی باکسان سلطان نبرد کردند وبسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند واز نزد آنهاسوی‌صحرارفت‌وقتی‌سوی‌صحرامیرفت‌جمعی‌ازمردم بحرین نیزباوی‌بودند، ازجمله‌یکی‌پیمانه‌گر[1] از مردم‌احسابه نام‌یحیی پسر محمد ازرق، معروف‌به‌بحرانی، وابستهٔ‌بنی‌دارم، ویحیی‌بن‌ابی‌ثعلب که‌بازرگانی بودازمردم هجر.ویکی‌ازوابستگان بنی‌حنظله که‌سیاهی بود به‌نام سلیمان پسر جامع که‌سردار سپاه وی‌بود. پس‌از آن‌در صحرا ازقبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی‌آورده‌اند که می گفته‌بود:«درآن‌ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های اقامتم به من داده شد کـه برمـردم آشکـار شد، از جمله، چنانکـه ازوی‌آورده‌اند،این بود که‌گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القاشد که آنرا به خاطر نداشتم ودر یك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان‌و کهف وصاد.»

ونیز گفته بود: « از جمله این بود که خویشتن را بربسترم افکندم وبنا کردم در بارهٔ‌محلی که بایدم‌رفت‌اندیشه می کردم که‌صحرانامناسب بود وازنافرمانی‌مردمش به تنگ‌آمده بودم. درآنوقت ابری‌برمن سایه افکند وبرق زد وبغرید وصدای‌غرش آن به‌گوشم رسید که ازآن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، وبه‌یارانم کـه که اطراف‌من‌بودند، گفتم که به صدای این رعدستور یافته‌ام که سوی بصره‌شوم.»

گویند: وقتی‌به‌صحرارفت‌مردم آنجا رابه‌این‌توهم‌انداخت که وی‌ابوالحسین یحیی‌بن‌عمر،است که‌در ناحیهٔ کوفه کشته‌شده‌بودو گروهی‌از آنها،ازاین‌فریب‌خوردند وجمعی بسیار از آنها در آنجا فراهم آمدند که باآنها به محلی از بحرین هجوم برد به‌نام‌ردم‌ودرمیانشان‌نبردی‌بزرگ‌افتاد، که‌به‌ضرروی‌ویاران‌وی‌بودودر آنجابسیار کس

۱) کلمهٔ متن: کیال

از آنها کشته شدو عربان از او نفرت کردند و کراهت آوردندو از مصاحبتش دوری گرفتند.

وچون عربان از اوپراکنده شدند وصحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت ودر آنجا میان بنی‌ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد وخلیل و دیگران.

ورود وی به بصره به‌سال دویست‌وپنجاه وچهارم‌بود که‌در آن وقت‌محمدبن‌رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافتنه‌ای که میان بلالیان وسعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دوگروه بدومتمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم وقصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود وچهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، وبه سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به‌آنها تاختند که پراکنده شدند و به هیچیك از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن‌رجاء به‌طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن‌رجاء خبر دادند که گروهی‌ازمردم‌بصره به علوی متمایل‌شده‌اند که‌آنها را بگرفت وبداشت که یحیی‌بن‌ابی‌ثعلب بود ومحمدبن‌حسن‌ایادی وپسر سالارزنگیان،علی‌اکبر،وهمسرش ودخترش با یك کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت وسالار زنگیان به راه خویش رفت که‌آهنگ بغداد داشت و ازجمله یارانش محمدبن‌سلم‌ویحیی‌بن‌محمدوسلیمان‌بن‌جامع‌وبویش‌قریعی‌همراه‌وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که‌کار هور را به عهده داشت از کارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمدبن‌ابی‌عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی‌عون حیله کرد و وی ویارانش از دست ابن ابی‌عون خلاصی یافتند. پس از آن سوی مدینةالسلام شد و سالی آنجا بماندودر آنجا به‌احمدبن عیسی انتساب گرفت.

سالار نگهبانان چنان می‌پنداشته بود که در ایام اقامت مدینةالسلام نشانه‌ها براو نمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست ودر آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به‌وسیلهٔ آن حقیقت کار خویش را بداند ومکتوبی دید که برای‌وی بردیواری‌نوشته می‌شد که آنرا می‌نگریست اما شخص نویسنده را نمی‌دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینةالسلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفربن‌محمد صوحانی که به زیدبن‌صوحان انتساب داشت، ومحمدبن‌قاسم و دوغلام یحیی بن‌عبدالرحمان خاقانی،مشرق ورفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیهٔ ابواحمد داد ورفیق‌راجعفر نام کرد و کنیهٔ‌ابوالفضل داد.

علوی همهٔ آن سال را در مدینةالسلام ببود تا وقتی که محمدبن‌رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که‌سران فتنه که از بلالیان وسعدیان بودند بپاخاستند و زندانها راگشودند وهر که را درآن بود رها کردند و کسان وی‌جزودیگران خلاصی یافتند.

وقتی‌ازخلاصی کسان‌خویش خبریافت‌سوی بصره‌رفت. بازگشت‌وی‌به‌بصره به‌سال‌دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود. علی‌بن‌ابان نیزباوی‌بود که هنگام‌اقامت‌مدینةالسلام‌به وی‌پیوسته‌بود، بایحیی‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلم‌وسلیمان‌بن‌جامع‌ومشرق ورفیق‌دوغلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان. یکی‌ازسپاهیان نیزبااین‌شش کس‌بود که کنیهٔ‌ابویعقوب‌داشت و بعدهالقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تابه برنخل رسیدندوآنجادرقصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن‌منجم که فرزندان‌موسی ابن‌منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این‌عنوان بخوانندو آنچا بماند.

از ریحان‌بن‌صالح (وی ازغلامان‌شوره‌چی[1] بودونخستین کس ازآنها بود که به مصاحبت علوی درآمد) آورده‌اند که گفته بود: «من برغلامان مولایم گماشته‌بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم ومیانشان بخش می کردم، برای آنهاآرد بردم‌چنانکه می‌برده بودم. به علوی‌گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مراگرفتند وبه نزد وی بردند وبه من گفتند وی را سلام امارت‌گویم. چنین کردم، مرا ازمحلی که ازآنجا می آمدم پرسید. گفتم: از بصره می آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ماشنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان وسعدیان؟»

گفتم: «ازآنها نیز خبرندارم.»

خبرغلامان شوره‌چی‌را از من‌پرسید که به هر کدامشان‌چه‌مقدارآرد وسویق‌و خرماداده می‌شود واز آزادگان وبردگانی که در شوره کار می کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هرکس از غلامان که توانستی حیله‌کن وآنها را به نزد من‌آر.» وعده دادکه مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می‌برم وبا من نیکی کند، گفت سوگند یادکنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم وبه نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رهاکرد وآردی راکه

۱ ــ کلمهٔ‌متن: شورجیین.

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روزبعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعض از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن‌سالم راکه ازغلامان گرزدار بود به نزد وی‌آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنراپرچم کند. روی‌حریر باسرخ وسبزنوشت که:«ان‌الله‌اشتری‌من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن‌لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله‌فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقا فی‌التورات والانجیل والقرآن ومن اوفیٰ بعهده من‌الله‌فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به‌وذلك هوالفوزالعظیم.»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت‌از آنهاست، درراه خداکارزارکنند، بکشند و کشته‌شوند.وعدهٔ خداست‌که درتورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق‌است و کیست که‌به پیمان خویش از خداوفادارتر است، به معاملهٔ (پرسود) خویش‌که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[1].نام خویش ونام پدرش را نوشت و آنرا بر سریك پارو آویخت. پس ازآن،سحرگاه شب شنبه دو روزمانده ازماه رمضان،بپاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که‌سوی کارخویش‌می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که‌گرفتندشان وبازوی‌نماینده‌شان را بستند وباآنها ببردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناءی در آنجاکار می کرد وپانصد غلام ازآن وی راگرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازوبسته، باآنهاببردند. اینان درنهری‌بودندبه نام نهرمکاثر.

پس ازآن به محل سیرافی رفت ویکصدوپنجاه غلام ازآن وی رابگرفت که زریق وابوالخنجر ازآن جمله بودند.

۱ــ سورهٔ‌توبه(۹) آیهٔ ۱۱۱.

سپس به‌محل ابن‌عطاءرفت وطریق وصبیح چپ دست و راشدمغربی‌وراشد قرماطی راگرفت، هشتاد غلام را نیزباآنها گرفت. آنگاه به محل‌اسماعیل غلام‌سهل آسیابان رفت.

درآنروز پیوسته چنین کرد تاکسان بسیار از غلامان شوره‌چی به نزد او فراهم آمدند که آنها را به‌یکجاکرد ومیانشان‌به‌سخن ایستاد وامیدشان‌داد و وعده‌شان داد که سردارشان کند وسرشان کند ومالك اموال کند و قسمهای سخت یادکرد که با آنها خیانت نکند واز یاریشان باز نماند واحسانی نماندکه باآنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست وگفت: «می‌خواستم‌گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می کرده‌اید که‌آنها را ضعیف یافته‌اید ومقهورشان کرده‌اید وباآنهاکاری کرده‌اید که خدای‌آنرا برشما حرام کرده،وبه کار بیش از طاقتشان وادارشان‌کرده‌اید، اما یارانم دربارهٔ شما با من سخن‌کردند وچنان دیدم که آزادتان‌کنم.»

گفتند: «این غلامان‌گریزپاهستند، از تومی‌گریزند ونه ترا به‌جا می گذارند نه مارا، مالی از ما بگیروآنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند،آنگاه هرگروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند وهریك ازآنها را پانصد ضربت شاخه زد وبه قید طلاق زنانشان قسمشان دادکه‌کس را از محل وی وشماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان‌کردکه سوی بصره رفتند. یکی ازآنها به نام عبدالله معروف به‌کریخا برفت واز دجیل عبورکرد وشوره‌چیان را خبردارکردکه غلامان خویش را حفظ کنندکه پانزده‌هزار غلام درآنجا بود.

آنگاه، پس ازآنکه نماز پسین را بکرد، برفت تابه دجیل رسید، چندکشتی کودبررا دید. که در وقت مد وارد می‌شدکه‌آن را پیش‌آورد وبرآن نشست‌یارانش نیز برنشستند وازدجیل‌گذشتند وبه نهرمیمون رسیدند، وارد مسجدی‌شدکه‌میان‌بازار

خیابان[1] است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین‌گونه بود وسپاهیان براوفراهم می‌شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عیدفطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پارویی راکه پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و باآنها نماز کرد و سخنرانی‌ای کرد واز سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیلهٔ وی‌از آن وضع نجاتشان‌داده که می‌خواهد منزلتشان رابالا ببرد ومالك‌بندگان و مالها و منزلها کندوبه‌والاترین‌مقامهابرساند،سپس‌دراین‌باره‌برای آنهاقسم‌یاد کرد.

وچون نماز وسخنرانی خویش را بسربرد به کسانی که‌گفتار وی رافهم کرده بودندبگفت تاآنرابه‌عجمانی که فهم‌نکرده بودند بفهمانند تابدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعدآهنگ نهر بور کرد. درآنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردندکه باگروهی بود وآنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به‌آنها پیوست وبا حمیری ویارانش نبرد کردکه هزیمت شدند وبه دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیهٔ ابوصالح داشت، معروف به‌قصیر، با سیصد کس از زنگیان به‌امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد ووعدهٔ نکوداد.

وقتی زنگیانی که براو فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد وبه‌آنهاگفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدوپیوسته می‌شود.» بقولی سرداران‌خویش‌رامعین‌نکردمگرازپس‌نبردغلامان‌دربیان‌که‌سوی‌شوره‌زارقندل‌رفت.

و چنان بود که ابن‌ابی‌عون از ولایتداری واسط به‌ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن‌ابی عون که درابله بوده بود سوی

۱ــ تعبیرمتن: السوق‌الشارع.

وی روان شده‌اند و در نهرطین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن‌روز درسپاه وی بجز سه‌شمشیر نبود: شمشیر وی وشمشیر علی بن ابان وشمشیر محمد بن‌سلم.

مابین نیمروز وپسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه بازگردد. علی‌بن‌ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سروی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و برکنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به‌اورسیدند.علی‌بن‌ابان بدو گفت: «از پشت سرخویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یاقصد مادارند.»

هنوزسخن خویش را سر نبرده بود که آن‌قوم رسیدند وزنگیان بانگ«سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیهٔ ابوصالح داشت و ریحان‌بن‌صالح وفتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی راکه پیش روی‌وی بود برداشت وپیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به اورسید. وقتی فتح اورا بدید بدوهجوم برد وطبقی را که به دست داشت بروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت وبه فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهارهزار کس‌بودندهزیمت‌شدندوسرخویش گرفتند،هر که‌از آنها کشته‌شد کشته‌شد، بعضیشان نیز از تشنگی‌جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها راپیش سالار زنگیان‌بردند. دستور دادگردنشان را بزنند که زدند، وسرها رابراسترانی که از شوره‌چیان‌گرفته بود وشوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تابه قادسیه رسید واین به‌وقت مغرب بود. وابستهٔ یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد ویکی از سیاهان را بکشت. خبر بدورسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم وقاتل یارخویش رابجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را به‌ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها برما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهرمیمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی را گفت که اذان گوید و او اذان گفت و بدوسلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشاکرد و شب راآنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده‌ای رسید به نام‌جبی. از گداری که به اونمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامدند و بگفتشان تا برای وی ویارانش بایسته‌های ضیافت‌نهند که آنچه را می‌خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی‌از مردم جبی‌اسبی تیره رنگ بدوهدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس‌آنرا باطنابی افسار زد و برگ خرما بر آن‌بست‌و برنشست و برفت تا به‌نزد نهر عباسی‌عتیق رسید و از آنجا بلدی‌گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریه‌است. مردم‌قریه‌از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و درخانهٔ جعفربن‌سلیمان فرود آمد که دربازار بود ویارانش در بازار پراکنده شدند و یکی راکه یافته‌بودند به نزد وی‌آوردند. دربارهٔ‌نمایندگان‌هاشمیان از وی پرسش کرد که‌گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و اوجربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به‌زبیدی، ازجمله وابستگان زیادیان. دربارهٔ مال از اوپرسید که گفت: «مالی به نزد من‌نیست.» دستورداد گردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرشد. علوی کس‌با وی فرستاد که دویست دینار وپنجاه دینار و هزاردرم به نزد وی‌آوردواین نخستین چیزی بود که به دست

علوی رسید.

سپس اززبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه‌اسب رابه وی‌نمود، تیره‌وسرخموی وابلق که یکی را به‌ابن‌سلم دادودیگری رابه یحیی‌بن‌محمد،وسومی رابه‌مشرق‌غلام‌یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌داد،رفیق‌براستری‌می‌نشست که باربرآن‌می‌بردند.

یکی ازسیاهان خانهٔ یکی از بنی‌هاشمیان را یافت که سلاح درآن‌بودوآنرا غارت کردند. نوبی‌صغیر شمشیری ازآنجابیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی‌بن‌محمدداد. تعدادی‌شمشیروجوال‌ومشك وسپر نیز بدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب‌رادرسیب بماند وچون صبح شدخبرآمد که رمیس وحمیری و عقیل ابلی به سیب آمده‌اند. پس یحیی‌بن‌محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان‌بن‌صالح وابوصالح، نوبی صغیر، ازآن جمله بودندکه با قوم تلاقی کردندو هزیمتشان کردند ویك زورق گرفتند با مقداری سلاح‌وکسانی که‌آنجابودندگریزان شدند.

یحیی‌بن محمد باز گشت وخبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به‌آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند وکسی را بر ضد وی کمك نکنند و از او نهان ندارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده‌ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله . آنجا به رمیس رسید که باگروهی بود. همه‌آنروز را باآنها نبردکرد وتنی چند ازیاران وی را اسیر کرد و تعدادی ازآنها را با تیر کشت ..غلامی ازآن محمدبن‌ابی‌عون‌که همراه‌رمیس‌بود کشته شد. یك زورق غرق شد وملاحش که درآن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس ازآنجا به‌آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به‌نام بامداد شهره است،ازآن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی وتپه‌ای دیدکه به نام جبل‌

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست و یاران خویش را در صحرا نـگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

ازشبل آورده‌اند که گفته بود من پیشتازعلوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم وخبر دادم که رمیس درساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی ازجانب وی برساند و او، علی‌بن ابان ومحمدبن سلم وسلیمان بن‌جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به‌نزد وی رسیدند به‌آنها گفت: یار خویش را سلام گویید وبه او بگویید: «دراین سرزمین‌بخویشتن درامانی وهرکجا روی کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به‌صاحبانشان بده ومن درمقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به‌نزد علوی رفتند وآنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که ازاین، خشمگین شد وقسم یاد کرد که برمی‌گردد وشکم زن رمیس‌راپاره می‌کند وخانه‌اش‌را آتش‌می‌زند وآنجاخون روان می‌کند.

آنهابرگشتند و پاسخ‌رمیس‌راچنانکه‌دستور داشتند گفتند. پس از آن‌علوی برفت وبرکنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابـراهیم‌بن‌-جعفر معروف به‌همدانی به‌نزد وی‌آمد که‌درهمان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنرا بخوانـد وچون نماز عشارا بکرد ابراهیم به‌نزد وی رفت‌و گفت: «رای درست این نیست که سوی‌مذار روی.»

گفت: «رای‌درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان[1] ومیان روذان وسلیمانان باتو بیعت کرده‌اند وجمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای که در انتظار تو اند.»

وچون سیاهان، این‌سخن ابراهیم‌را شنیدند، باتوجه‌به‌آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حیله می‌کند که آنها را به‌صاحبانشان پس دهـد

۱ـ آبادان.

که بعضیشان گریختند و باقیمانده آشفته شدند. محمدبن سلم به‌نزد علوی آمد و آشفتگیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی بگفت.

پس دستور داد که همان شب فراهمشان کنند ومصلح‌را پیش خواند وزنگیان را ازفراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به‌آنها بگوید که هیچیك از آنها را به‌صاحبانشان پس نمی‌دهد و دراین باب قسمهای مؤکد یاد کرد وگفت: «جمعی از شما به‌دورمن باشید و اگر خیانتی از من احساس کردید‌مرا بکشید.» پس از آن باقیماندگان را فراهم آورد که فراتیان بودند وقرماطیان و نوبیان و کسان دیگر که به‌عربی سخن می کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و ازجانب خویش اطمینان داد و به‌آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به‌خاطرخدای خشم آورده وقیام کرده وهم ازاینرو که مردم‌را درکاردین قرین‌تباهی دیده، گفت: «اینك من درهرنبردی‌باشماهستم وبه‌دست خویش باشما انبازی می کنم وهمراه شمابخویشتن خطرمی کنم.» که خشنود شدند ودعای وی گفتند.

سحرگاهان یکی ازغلامان شوره‌چی راکه کنیهٔ ابومناره داشت بگفت تا در بوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند دمید. آنگاه روان شد وسوی سیب‌باز گشت ودرآنجاحمیری ورمیس‌ویارابن‌ابی‌عون رادید. مشرق‌را باپیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق باجواب‌پیام‌پس آمد. سالارزنگیان سوی نهر رفت. یارمحمدبن‌ابی‌عون بیامد وبدو سلام گفت و گفت: «پاداش یارما این‌نبود که قلمرو وی را تباه کنی که وی درواسط با توچنان کرد که‌می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام. به‌یارانت بگو راه مرا بگشایند تا از شما بگذرم.» پس‌ازکنار نهرسوی دجله رفت وچیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیزبا آنها بودند باسلاح تمام.

ابویعقوب که به‌نام جربان شهره‌بود پیش رفت و به‌آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگرنمی‌دانید که قسمهای مؤکد یادکرده‌اید که با ما پیکار نکنید و کسی‌را بر

ضد ما یاری ندهید وهروقت کسی ازما برشما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره وفریاد آنها برخاست ووی را با سنگ وتیر زدند. درآنجا پلی بود که نزدیك به‌سیصد پایهٔ چوبین آنجابود. گفت آنرابگیرند. که گرفتند وآنرا به‌همدیگر پیوستند چنانکه چون کلك‌ها[1] شد که درآب انداختند و جنگاوران برآن برفتند تا به‌آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس ازآن‌پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع ازساحل نهر کناره‌گرفته بودند که‌شمشیر درآنها نهادند وبسیار کس ازایشان‌کشته‌شد. اسیرانی ازآنها را به‌نزد علوی آوردند که ملامتشان‌کرد وآزادشان‌کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به‌نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده‌بودند وآنهارا پس آورد وندا داد که هرکه چیزی ازاین دهکده غارت کند یاکسی را ازآنجا اسیرکند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناك بیند. آنگاه ازغرب سیب به‌طرف شرق عبورکرد وسران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به‌مقدار یك تیررس ازآن دهکده گذشت، ازپشت سرخویش ازدل شهرصدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس وحمیری ویار ابن ابی‌عون را دیدندکه وقتی حال مردم جعفریه‌را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشتن را روی آنها افکندند وچهار زورق با ملاحان و جنگاورانش ازآنها گرفتند وزورقها را با سرنشینان آن برون‌کشیدند. جنگاوران را پیش خواند وازآنها پرسش کرد. بدوگفتند که رمیس ویار ابن‌ابی‌عون، آنهارا رها نکردندتابه‌حرکت‌سوی وی واداشتندومردم‌دهکده‌نیز رمیس را ترغیب‌کردند وبرای وی ویارابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیزبرای پس‌گرفتن غلامان خویش، برای هرغلام پنج‌دینارتعهدکردند. دربارهٔ غلام معروف به‌نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

1ـ کلمهٔ متن: الشاشات، جمع‌شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای‌آن نیافتم وبه تخمین کلمهٔ کلك، را معادل‌آن آوردم. (م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به‌دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی درناحیهٔ آنها دزدی می کرده وخون‌می‌ریخته که گردن وی‌رازدند واورا بر کنار نهر ابوالاسدآویختند.»

وچون خبرآنهارا بدانست بگفت تا گردنشان‌را بزنند که زدند بجزیکی به نام محمد پسرحسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی، آمده و شمشیری برضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها وعلمها را براستران‌بار کرد وبگفت تاکشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه‌برفت تا به‌نهرفریدرسید وازآنجا به‌نهری رسید که‌به‌نام‌حسن‌بن‌محمد۔ قاضی شهره بود وبندی برآن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی ازمردم دهکده، ازقوم بنی عجل، به‌نزد وی آمدند وخویشتن را براو عرضه کردند وآنچه‌را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان‌نشوند وبرفت تا به نهری رسید به‌نام قثا، و بیرون دهکده‌ای که بر کنار نهربود و ازدجیل آب می‌گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند واورا سلام گفتند ودعای خیر گفتند وازلوازم ضیافت آنچه می‌خواست به‌او دادند. یك‌یهودی خیبری به‌نام ماندویه بیامد ودستش را ببوسید وبراو سجده برد، به‌گفتهٔ خویش به سپاس‌داری ازدیدار وی. سپس دربارهٔ مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی‌را درتورات‌می‌بیند ومی‌خواهد همراه اونبرد کند. دربارهٔ نشانه‌هایی ازتنش پرسید که می گفت بودن آنرا دروی بدانسته‌است. آنشب را باعلوی بماند وباوی سخن می کرد.

وچنان‌بود که‌وقتی‌علوی‌فرود می‌آمد با شش‌یارخویش ازاردوگاه کناره‌می۔ گرفت.درآن وقت نبیذ را برهیچیك از یاران خویش ناپسند نمی‌دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمدبن سلم می‌سپرد. در آن شب ، آخرشب،یکی از مردم کرخ پیش وی آمد وخبرداد که رمیس ومردم مفتح ودهکده‌های پیوسته بدان ، بـا عقیل ومردم ابله سوی وی روانند وقوم دبیلا را نیز به‌همراه دارند، باسلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی ازمردم فـرات همین شب به‌نزد پل نهر میمون رفته‌اندو آنرا بریده‌اند که وی را ازعبور بازدارند.

وقتی صبح‌شد بگفت تازنگیان را ندا دادند وازدجیل گذشتند وازپشت کرخ برفت تا به‌نهرمیمون رسید وپل را بریده دید، مردم در شرق نهربودند و زورق ها دردل نهربود وقوم دبیلا در زورق‌ها ومردم دهکده‌ها در جریبی‌ها[1] ومجونح‌ها[2].

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها ازنهر کناره گیرند،سپس‌باز گشت و درفاصلهٔ یکصد ذراع ازدهکده بنشست و چون‌کسی را ندیدندکه با آنها نبردکند گروهـی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی ازیاران خویش‌را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و درآنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه رااحساس‌کردندبه‌آنهاهجوم بردند وبیست ودو کس ازایشان را اسیر گرفتند وسوی باقیمانده شتافتند وجمعی از آنها رابر کنار رودبکشتندوباسرهاواسیران‌به نزدعلوی باز گشتندکه پس‌از گفتگوها که‌میان‌وی واسیران‌رفت‌بگفت تاگردنهاشان را زدند وبگفت تاسرها را نگهدارند.

تانیمروز آنجاببودوصداهای قوم‌رامی‌شنید، یکی ازمردم صحرا با امان بنزد وی آمدکه دربارهٔ عمق نهر ازوی پرسش‌کرد، بدوگفت جایی‌را می‌شناسدکـه از آن گذرمی‌کند ونیز خبرداد که قوم آهنگ آن دارندکه باهمه جمع خویش به‌نبرد وی بازآیند.

پس با آن مردبرخاست که وی را به‌محلی برد که مقدار یك میل از محمدیه دوربودکه پیش روی او درنهربرفت و کسان ازپشت سروی برفتند، ناصح معروف

۱و۲ــ کلمهٔ متن: الجریبیات والمجونحات: جمع جریبی ومجونح که ظاهراً مرکب‌های آبی نهرپیما بوده و کلمه معادل آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اورا برداشت واسبان راعبورداد.

وقتی به‌شرق نهررسید سوی نهرمیمون بازگشت تابه‌مسجد رسید و در آنجا فرود آمد وبگفت تاسرهارا نصب کردند و آنروز را ببود، سپاه رمیس به‌تمام ازراه دجیل سرازیر شد ودرجایی به‌نام اقشی مقابل نهر موسوم به‌بردالخیار بماند. علوی پیشتازی فرستادکه بازگشت وخبرآورد که قوم آنجا اقامت گرفته‌اند، همانـدم یکهزارکس را فرستادکه درشوره زاری که آنجا بود بر دهانهٔ آن نهر بمانند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شمانیامدند به‌من خبردهید. نامه‌ای نیزبه‌عقیل نوشت وبدو یادآوری کردکه‌وی باجمعی ازمردم‌ابله‌باوی‌بیعت کرده‌بودند. به‌رمیس نیزنوشت ویادآوری کردکـه درسیب برای وی قسم یادکردکه با وی نبرد نکنند و اخبار سلطان را به اوبرساند. دونامه را بـا یکی ازکشتکاران برای آنها فـرستاد و قسمش دادکه نامه‌هارا به‌ایشان برساند.

آنگاه ازنهرمیمون به‌آهنگ شوره‌زاری‌که پیشتاز درآن‌نهاده بود روان‌شد. وقتی به‌قادسیه وشیفیا رسید، نعره‌ای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. وچنان بودکه وقتی راه می‌سپرد ازدهکده‌ها منحرف می‌شد ووارد آن نمی‌شد.

به‌محمدبن سلم گفت باگروهی‌سوی شیفیا رود و ازمردم آنجا بخواهدکسی راکه هنگام عبور وی ازآنجا یکی از یارانش راکشته بود، بدوتسلیم کنند، کـه بازگشت وخبرآوردکه گفته‌اند تاب‌آن مرد را ندارندکه وابستهٔ هاشمیان‌است واز او حفاظت می‌کنند.

پس اوغلامان را بانگ‌زد ودستورشان دادکه آن دودهکده‌را غارت کنندکه مالی گزاف ازطلا ونقره وجواهر وزیور و ظروف طلا و نقره ازآنجا غارت شد وغلامان وزنانی به‌اسیری گرفته شد واین نخستین باربودکه اسیرزن می‌گرفت. به‌خانه‌ای دست یافتندکه بیست‌وچهارغلام ازغلامان شوره[1] درآنجا بودکـه دری را به‌روی آنها مسدودکرده بودندکه آنهارا گرفت.

۱ــ کلمهٔ‌متن: الشورج.

وابستهٔ هاشمیان راکه یار وی‌را کشته‌بود به‌نزد وی آوردند. به‌محمدبن‌سلم گفت گردنش‌را بزندکه چنان‌کرد. به‌وقت پسین از آن دودهکده برون شد و به شوره‌زار معروف به‌بردالخیار رفت. به‌هنگام مغرب یکی از یاران ششگانهٔ وی بیامد وخبرداد که یارانش به‌شرابها و نبیذهایی که‌درقادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به‌همراه محمدبن سلم ویحیی‌بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این برآنها روا نیست. درآنروز نبیذرا بریاران خویش حرام کرد و گفت: «شما باسپاهیانی روبرومی‌شوید وبا آنهاپیکار می کنید. نوشیدن نبیذ وسرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی ازسیاهان به‌نام قاقویه به‌نزد وی آمد وبدو خبرداد که یاران رمیس به‌شرق دجیل رسیده‌اند وبه‌ساحل آمده‌اند. علی‌بن ابان را پیش‌خواند وبدودستورداد که با زنگیان برود وآنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق‌را خواست و اصطرلابی ازاو گرفت وارتفاع خورشیدرا بدید ووقت‌را نگریست، آنگاه ازپلی که برنهر موسوم به‌بردالخیار بود گذشت وکسان نیز ازپی وی گذشتند. وقتی به‌شرق نهررسیدند کسان به‌علی‌بن ابان پیوستند و یاران رمیس ویاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیلا درکشتیها بودند که تیر می‌انداختند که برآنها هجوم بردند وکشتاری بزرگ کردند. ازسمت غرب دجیل بادی وزید وکشتیهارا بیاورد ونزدیك ساحل رسانید که سیاهان‌وارد آن‌شدندوهرکه‌را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش ازراه اقشی سوی بهردیررفت وکشتیهای خویش‌را رهاکرد وآنرا حرکت نداد که گمان برند وی به‌جامانده است. عقیل ویارابن ابی‌عون نیزشتابان سوی‌دجله رفتند وسرچیزی نداشتند.

سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه قوم دبیلا درآن بودند خالی کنند و هرچه درآن بود برون آرند. کشتی‌ها به‌همدیگر بسته بود، قاقویه به‌کشتیها رفت که آنرا تفتیش کند، یکی از قوم دبیلا را یافت وخواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و باکاردی که همراه داشت براوافتاد وضربتی به‌ساق دستش‌زد و یکی ازرگهای اورا برید، ضربتی نیزبه‌پایش‌زد ویکی ازپی‌های اورا برید، قاقویه روی وی افتاد وضربتی به‌سرش زدکه بیفتاد ومویش‌را گرفت وسرش را برید و بنزد سالار زنگیان برد که بگفت تا یك دینارسبك به او دادند و به یحیی‌بن محمد دستورداد تا اورا سردار صد کس ازسیاهان کند.

پس از آن سالارزنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به‌مهلبی که مقابل قیاران است. سیاهانی که به‌تعقیب عقیل ونایب ابن ابی‌عون رفته‌بودند بازگشتند. یك زورق گرفته بودندکه دو ملاح در آن بود. از آنها خبرپرسید گفتند: «به‌تعقیبشان رفتیم که خویشتن را درشط افکندند واین زورق رارهاکردندکه آنرا بیاوردیم.» ازدوملاح پرسش کرد. گفتند که :«عقیل آنهارا به‌زور به‌همراهی‌خویش وادار کرده‌بود وزنانشان‌را بداشته بود تاهمراه وی رفتند وباهمه ملاحانی که همراه وی رفته‌بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دبیلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به‌آنهاوعده داده‌بود که پیرو وی شدند.» دربارهٔ کشتیهایی که‌در اقشی متوقف‌بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که درآغازروز آنرا رهاکرده و گریخته.»

پس‌بازگشت‌وچون‌مقابل کشتیها رسیدسیاهان رابگفت که‌عبور کردندو کشتیها را سوی وی‌آوردند وهرچه‌را درآن بود به‌غارت آنهاداد وبگفت‌تاآنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به‌مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیك‌دهکده فرود آمد وبگفت تا آنرا غارت کنند وبسوزندکه غارت شد وسوخته‌شد. آنگاه برکنار نهر مادیان برفت ودرآنجا مقداری خرما یافت وبگفت تاآنرا بسوزانند.

پس ازآن سالارزنگیان ویاران وی را ازتباهی کردن درآن ناحیه کارها بود که از یادکردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگرچه همه کارهای او بزرگ بود.

پس از آن از جمله نبردهای بزرگ وی با یاران سلطان نبردی بود در سوق الریان بایکی از ترکان که کنیهٔ ابوهلال داشت.

ازیکی ازسرداران وی به‌نام ریحان آورده‌اند که این مرد ترك در آن بازار به آنها رسیدو نزدیك چهارهزار کس یا بیشتر باوی بود. برمقدمهٔ وی گروهی‌بودند که جامه‌های مشخص‌داشتند وعلمها وطبلها. سیاهان به‌سختی به‌آنها حمله بردند. یکی ازسیاهان علمدار قوم را بینداخت وبا دوچوبی که به‌دست داشت به‌اوضربت زد که ازپای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به‌تعقیبشان رفتند. ازیاران ابوهلال نزدیك به‌هزاروپانصد کس کشته شد. یکی ازسیاهان به‌تعقیب ابوهلال بود و او بر اسبی عریان ازدست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان وفراریان حایل شد و چون صبح‌شددستورداد تعقیبشان کنند که چنین کردند واسیرانی بیاوردند باسرهایی که همه اسیران را بکشت.

ازپس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفریافت. آغازکار دراین باب چنانکه ازیکی ازسرداران سالارزنگیان به‌نام ریحان آورده‌اند چنان بود که می‌گفته بود دریکی ازشبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن‌بستهای عمروبن مسعده عوعوسگی را شنید وبگفت تا جایی را که عوعو ازآن می‌آمد بشناسند. برای این کار یکی ازیاران خویش‌را فرستاد که بازآمد وخبرداد که چیزی ندیده، اما عوعو تکرارشد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند وگفت: «به‌محل این سگ عوعوکن بروکه اوبه‌سبب کسی که دیده عوعو می کند.» برفتم وسگ را دیدم که‌روی بندبود وچیزی ندیدم. بالا رفتم، درپله‌هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون شنید که به‌عربی فصیح سخن‌می کنم بامن سخن کرد و گفت: «من‌سیرانم، پسرعفواله ازشیعیان یارشما که دربصره‌اند نامه‌هایی برای وی‌آورده‌ام.»

گوید: این سیران یکی ازکسانی‌بود که درایام اقامت سالارزنگیان دربصره

صاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مردرا گرفتم وبنزد وی بردم، نامه‌هایی‌را که باوی بودبخواند و دربارهٔ زینبی و تعدادکسانی که با وی بودند از او پرسش کردکه گفت: « زینبی غلامان وداوطلبان وبلالیان وسعدیان راکه جمعی انبوهند برای نبرد توفراهم‌آورده وسرآن داردکه همراه آنها دربیان باتو تلافی کند.»

بدو گفت : «صدای خویش را آهسته کن کـه غلامان از خبر تـو هراسان نشونـد.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده ازاوپرسش کرد.

گفت: «برای این‌کار ابومنصورنام را دعـوت کرده‌اند که ازجمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت : «آری نگهبانانی را مهیا کرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند ازپشت ببندند.» پس به‌او گفت به‌جایی‌رود که می‌باید آنجا بمانـد. سیران به‌نزد علی‌بن ابان ومحمدبن سلم ویحیی‌بن محمد رفت وباآنها سخن همی کـرد تـا صبح درآمد. آنگاه سالارزنگیان بـرفت تانزدیك آنها رسید، وقتی به‌پشت ترسی وبرسونا وسنداداان بیان رسید گروهی بدورسیدندکه آهنگ نبـرد وی داشتند، علی ابن ابان رابگفت تا به‌مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان‌کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به‌همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به‌یاران خویش می‌گفت: «ازنشانه‌های کمال‌کارشما این‌است که می‌بینید این‌قوم غلامان خویش‌را می‌آرند وبه‌شما تسلیم می‌کنند وخدا شمارتان را افزون‌می‌کند.»

آنگاه برفت تابه‌بیان رسید.

ریحان گوید: مرا باگروهی ازیاران خویش به‌حجرفرستاد که کاروان[1] وسپاه آنهارا درسمت نخل درجانب غربی بیان بجوییم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. درآنجا هزارونهصد کشتی یافتیم که گروهی ازداوطلبان با آن بودند و کشتیهارا بداشته‌بودند، وقتی مارا بدیدند کشتی‌هارا رها کردند وغارت‌شده وبرهنه عبور کردند وبه‌طرف جوبك رفتند. ما کشتی‌هارا براندیم تا به‌نزد وی رسانیدیم و چون کشتیهارا ببردیم بگفت تا برزمینی بلند فرشی برای وی گستردند وبنشست. در کشتیها جمعی ازحج گزاران بودند که می‌خواسته بودند از راه بصره بروند، بقیه آنروزرا تا به‌وقت غروب آفتاب باآنها سخن کرد وآنها همه‌گفتار وی راتصدیق‌کردن گرفتند و گفتند: «اگرخرجی اضافی داشتیم باتو می‌ماندیم.» پس بگفت که آنهارا به‌کشتیهاشان بردند. وچون صبح شد آنهارا بیاورد وقسمشان داد که کسی‌را ازشمار یاران وی خبرندهند وکارش را به‌نزد کسی که ازآنها دربارهٔ وی پرسش می‌کند کوچك نکنند. فرشی‌راکه همراه داشتند به‌اوعرضه کردند که آن را بافرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یاد کنند که از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی ازیاران سلطان همراه‌ماست.»

وی‌را احضار کرد وآن‌مرد قسم‌یاد کرد که ازیاران سلطان نیست وکسی‌است که مقداری خوردنی‌همراه‌دارد که می‌خواهدبه‌بصره‌ببرد. صاحب کشتی‌ای‌را که وی درآن‌بوده بودحاضر کردند ودر بارهٔ وی‌قسم‌یاد کرد که باخوردنی‌ها تجارت می‌کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیزرها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به‌بیان آمدند که مقابل وی بود برسمت شرقی نهر، ویارانش باآنها سخن کردند، حسین صیدنانی که دربصره مصاحبت وی می‌داشته بود و یکی

---

۱ ــ کلمهٔ‌متن.

ازچهار کس بود که درمسجد عباد بپاخاسته بودنـد درمیان آنها بود که آنروز به‌وی پیوست،بدو گفت:«چرا چندین مدت ازمن‌بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم وچون این سپاه برون‌شد،جزو آن‌شدم.»

گفت: «مرا ازاین‌سپاه خبرده که کیانند وشماره‌مراهان آن چند است؟»

گفت: «درحضورمن ازغلامان یکهزارودویست جنگاوربرون‌شدند.ازیاران زینبی، هزار کس، وازبلالیان وسعدیان نزدیك دوهزار کس. دویست سوار دارند. وقتی به‌ابله رسیدند میانشان با مـردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگررا لعن گفتند و غلامان محمدبن ابی‌عون‌را دشنام‌گفتند. آنهارا درساحل عثمان به‌جا نهادم وپندارم فرداصبحگاه به‌نزد تومی‌رسند.»

گفت: «وقتی به‌نزد مارسیدند می‌خواهند چه کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را ازسنداداان بیان بیارند اماپیادگان ازدوسمت نهرسوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستاد که‌خبربگیرد، پیری ناتوان وبیماررا برگزید که متعرض او نشونـد. امـا پیشتاز وی بـاز نگشت وچون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصد کس ، یحیی‌بن محمد را نیز به‌سنداداان فرستاد وبه‌او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد وبه‌اوخبرداد که آن قوم به‌گـروهی انبوه سوی وی روانند و از دوسوی نهرمی‌آیند.دربارۀمد پرسید، گفتند: «هنوز آغازنشده.»

گفت: «هنوزسوارانشان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمدبن سلم وعلی‌بن ابان را بگفت که برای مقابلۀ آنهـا درنخلستان بنشینند. خود وی برکوهی مشرف برآنها بنشست . چیزی نگـذشت کـه علمها و مردان نمودار شدنـد و به‌زمین منسوب به ابوالعلای بلخی رسیدندکـه پیوسته به دبیران است.

دستورداد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنهارا تادبیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکیاش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب‌رفتند تابه کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم بازرفتند که درمقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به‌فتح حجام حمله برد و اورا کشت. به‌غلامی رسید به‌نام دینار که به‌ازسیاهان بود و چند ضربت به‌او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به‌ساحل بیانشان رسانیدند و شمشیر در آنها به‌کار افتاد.

ریحان گوید: «محمدبن سلم‌را دیدم که به‌ابوالکباش ضربت زد و اوخویشتن را درگل انداخت، یکی اززنگیان بدورسید وسرش‌را برید.

اما علی‌بن ابان کشتن ابوالکباش وبشرقیسی‌را به‌خویشتن منسوب می‌داشت، دربارهٔ آنروز سخن می کرد و می گفت: «اول کسی که به‌مقابلهٔ من آمد بشرقیسی بود که ضربتی به‌من زد، من نیزضربتی به‌اوزدم، ضربت وی به‌سپر من رسید وضربت من به‌سینه وشکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم وسرش‌را برگرفتم، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد وبه‌من پرداخت، یکی ازسیاهان ازپشت سر وی آمد وباعصایی که به دست داشت به‌دوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد. من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هردو سررا به‌نزد سالار زنگیان بردم.»

محمدبن حسن‌بن‌سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت که علی سر ابوالکباش وسر بشرقیسی‌را به‌نزد وی آورده بود.

گوید: من آنهـا را نمی‌شناختم، به‌من گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان وچون یارانشان کشته‌شدن آنهارا بدیدند هزیمت‌شدند.»

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: کسان هزیمت شدند و به‌هرسوی رفتند، سیاهان تانهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به‌جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند وبیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه کـه ابوالکباش به‌او ضربت زده بـود می‌گذشتند، وی زخمداربود وبه‌زمین افتاده بود، پنداشتند ازغلامان است و او را با داسها می‌زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می‌شناختش، او را به‌نزد سالارزنگیان بردکه دستور داد زخمهایش‌را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به‌دهانهٔ نهربیان رسیدند وگروهی ازآنها غرق شدند و کشتیهاییکه درنهربود گرفته شد، یکی‌را دیدیم که‌ازکشتی‌ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهرشریکان شوید که درآنجا کمینی دارند.»

گوید: یحیی‌بن محمدوعلی‌بن‌ابان‌برفتند، یحیی ازغرب نهرروان‌شد وعلی‌بن ابان ازشرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیك هـزار کس ازمغربیان کـه حسین صیدنانی نیز به‌نزدشان اسیربود.

گوید: وچون مارا بدیدند به‌حسین تاختند و او را پاره پاره کردند . آنگاه به‌طرف ما آمدند ونیزه‌های خویش‌را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکار کردند ، پس‌ازآن سیاهان برآنها افتادند وهمگیشان‌را کشتند وسلاحشان‌را به‌تصرف‌آوردند. آنگاه سیاهان به‌اردوگاه خویش بازگشتند ویارخویش را دیدندکـه برساحل بیان نشسته بود، سی‌وچند علم بانزدیك به‌یکهزارسر پیش وی آورده بودندکه سرهای غلامان دلیر وشجاع ازآن جمله بود وچیزی‌نگذشت که زهیررا به‌نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: اورا نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که اورا بشناخت و گفت: «اینك زهیرغلام است چرا اورا زنده گذاشته‌ای ؟ » پس بگفت تاگردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز وآن شب‌راببود. وقتی صبح‌شد پیشتازی به‌کناردجله فرستاد، پیشتاز بازآمد وبه‌اوخبرداد که آنجا دوکشتی هست که به‌جزیره چسبیده .

درآنوقت جزیره بردهانه قندل بود. بعد ازپسینگاه پیشتازرا سوی دجله فرستادکه خبربگیرد. به‌هنگام‌مغرب دایی پسربزرگ وی، موسوم به‌ابوالعباس،بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی‌بود به‌نام عمران‌که شوهر مادرابوالعباس‌بود. پس یاران‌خویش را به‌صف‌کرد وآنهارا پیش خواند. عمران پیام ابن ابی‌العون را به‌اورسانید که از اومی‌خواست ازبیان بگذرد وازقلمرووی دورشود که کشتی‌ها را ازراه وی بر کنار کرده است.

پس سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه ازجبی می آمد وبیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجررفتند ودرسلبان دویست کشتی یافتند که لنگه‌های آرد درآن‌بود که همه‌را گرفتند، درکشتیها مقداری جامه یافت باچند مرغک‌ابی‌ده زنگی نیزدرآن‌بود. به‌وقت‌مغرب کسان را دستورداد که بر کشتیهابنشینند وقتی مدآمد، و این به‌وقت مغرب‌بود، ازمقابل دهانهٔ قندل عبور کرد.یارانش نیز عبور کردند. باد سخت شد و ابودلف نام ازیارانش که با کشتی های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد وگفت‌که باد اورا به حسك عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی وکشتیهای آرد کرده‌بودند که آنهارا پس رانده بود. پنجاه کس ازسیاهان نیزبه‌نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها وسیاهان به نزد وی آمدند، برفت ووارد قندل شد و سوی دهکده‌ای شد ازآن معلی پسر ایوب که‌آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده کردکه سیصد کس اززنگیان را آنجا یافتند وبه‌نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی‌بن ایوب را نیزیافتند که مالی از او خواست، گفت:«سوی برسان عبور می کنم واین مال‌را به‌نزد تومی‌آورم.» پس‌اورا آزاد کردکه برفت اماسوی وی بازنگشت وچون دیرکرد بگفت تادهکده را غارت کنندکه غارت شد.

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: آنروز سالارزنگیان را دیدم که با

ما به‌غارت بود. دست من و دست وی بر یك جبه پشمین افتاد که قسمتی از آن به‌دست وی و قسمتی به‌دست من بود و او جبه را کشیدن گرفت که آنرا به‌وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به‌پادگان زینبی رسید که بر کنارهٔ قندل بود، درغرب نهر، گروهی که درپادگان‌بودند درمقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت‌دارند اماتاب نیاوردند وهمگیشان که نزدیك دویست کس بودند کشته شدند. آنشب را درقصربه‌سربرد وصبحگاهان به‌وقت مد به‌آهنگ شوره‌زار قندل روان‌شد. یارانش ازدوسوی نهربرفتند تابه‌منذران رسیدند. یارانش وارد دهکده شدند وآنرا غارت کردند وجمعی اززنگیان‌را آنجایافتند که‌بنزد وی آوردند که آنهارا میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت و کشتیهارا وارد نهرموسوم به‌حسنی کرد که سوی‌نهرمعروف‌به‌صالحی می‌رفت ـ این‌نهر به دبا می‌رسید ـ ودرشوره‌زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

ازیکی ازیاران وی آورده‌اند که‌گفته بود: «دراینجا سرداران معین کرد.» وانکار کرده‌بود که پیش ازاین‌سرداری معین کرده‌باشد. یاران وی درنهرها پراکنده شدند تابه‌چهار گوش دبارسیدند ویك خرما فروش‌را یافتند ازمردم کلاء بصره به‌نام محمد پسرجعفر مریدی. وی را به‌نزد سالارزنگیان بردند که بدوسلام گفت و اورا بشناخت ودربارهٔ بلالیان ازاوپرسش کرد.

گفت: «من پیام آنهارا برای تومی‌آوردم که سیاهان مرا بدیدند وبنزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگرتعهد کنی شنوا ومطیع توشوند.» آنچه‌را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرمافروش نیزتعهد کرد که به‌کارآنها پردازد تابه‌حوزهٔ وی آیند. آنگاه خرمافروش را رها کرد و کس فرستاد که اورا به‌فیاض رسانید و بازگشت. چهارروز درانتظاروی بماند که نیامد. به‌روزپنجم روان شد، کشتیهایی‌را که باوی‌بود درنهرها کرد وبراسب، مابین نهرداوردانی ونهرحسنی و نهرصالحی

روان‌شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که ازجانب نهر امیرمی‌رسید، درحدود ششصدسوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و باآنهابسیارسخن کردند. معلوم شد قومی‌از بدویانند که‌عنترةبن حجنا وثمال میانشان هستند.محمدبن‌سلم‌را سوی آنها فرستاد که باثمال وعنتره سخن کرد، دربارهٔ سالار زنگیان ازاوپرسش کردند؛

گفت: «همین‌جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم باوی‌سخن کنیم.»

محمد بیامد وسخنشان‌را بدوخبرداد و گفت: «چه‌شود اگرباآنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این‌خدعه است» وبگفت تاسیاهان باآنها نبرد کنند. سیاهان ازنهرعبور کردند اماسواران ازمقابل آنها بگشتند وعلمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که باآنها بود نمودارشد، یاران سالارزنگیان بازگشتندوآن‌قوم برفتند، به‌محمدبن سلم گفت: «مگر باتونگفتم که میخواستندباماخدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید.یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند و گاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تاوارد ارخنگ[1] موسوم به مطهری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می‌رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی‌العاص عنتری را آنجایافتند که جمعی‌ازغلامان‌باوی بودند. باوی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که‌باوی بودند گریخت وجمعی ازیاران وی کشته شد. شهاب تانیمه‌راه‌فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام ازآن شوره‌چیان را در آنجا یافتند که آنهارا گرفتند و گماشتگانشان راکشتند وغلامان را به‌نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به‌قصری رسید به‌نام جوهری برکنار شوره‌زاری به‌نام برامکه که شب را درآنجا به‌سربرد وچون صبح‌شد روان شد وبه‌شوره‌زاری رسید که به‌نهرمعروف به‌دیناری‌پیوسته‌استودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد. آنجا

۱) کلمهٔ متن: ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنگ که در غالب متون نیامده وآنجا که‌آمده علم است: ارخنگ ناحیه ایست‌در هند وچین و ارکنگ‌شهری است نزدیك ماوراءالنهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد با افزایش الف که بقرینه سیاق‌مسیل، یا بستر رودی خشك بوده که رود دیگر را قطع میکرده است. (م)

بماند و یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت که دررفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد.یارانش پراکنده‌شدند وهرچه‌را یافتند غارت کردند. آن شب را درآنجا به‌سربرد.

سخن‌ازرفتن سالارزنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی ازشوره‌زاری که به‌نهرمعروف به‌دیناری پیوسته است ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد یاران خویش‌را فراهم آورد وسوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهرمعروف به‌ریاحی رسید گروهی ازسیاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده‌اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح برگیرید» زدند وبه‌علی‌بن‌ابان دستورداد سوی آنها عبورکنند. آن قوم درشرق نهر معروف به‌دیناری بودند علی بانزدیك به‌سه‌هزارکس عبورکرد، سالارزنگیان یاران خویش را به‌نزد خویش فراهم آورد وبه‌علی گفت: «اگر به‌مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمك‌بخواه.»

وچون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح برگیرید زدند که ازسمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند وچون خبررا پرسید گفتند که از جانب دهکده‌ای که به‌نهرحرب معروف به‌جعفریه پیوسته‌جمعی سوی وی روانند ومحمدبن حرب را به‌آن سوی فرستاد.

ازیاروی ریحان آورده‌اند که گفته بود: «من جزوکسانی بودم که با محمد روان شدند واین به‌وقت نماز نیمروزبود. درجعفریه به‌آن قوم رسیدیم ومیان ما و آنها نبرد درگرفت، تاختم پسینگاه. پس‌ازآن سیاهان به‌سختی به‌آنها هجوم‌بردند که به‌هزیمت برفتند وازسپاهیان وبدویان ومردم بصره ازبلالی وسعدی پانصدکس کشته شد. فتح که به‌نام غلام ابوشیث شهره‌بود، آنروز باآنها بودکه به‌گریزروی

بگردانید، فیروز کبیر به‌تعقیب وی رفت وچون دید که‌درتعقیب اومصراست خودی راکه به‌سرداشت به‌طرف فیروز پرتاب کرد که‌بازنگشت. پس سپرخویش‌را به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت. پس سینه پوش آهنینی را که داشت به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت و باوی به‌نهر حرب رسید. فتح خویشتن را درنهرحرب افکند و جان برد. فیروز باچیزهائیکه فتح ازسلاح خویش سوی وی افکنده بود بازگشت و آنرا به‌نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که درآنروز فتح از بلندی درنهر حرب جست.

محمدبن حسن گوید: این حدیث رابافضل بن عدی دارمی گفتم که گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح‌سینه پوش‌آهنین‌نداشت یک سینه‌بند حریر زرد داشت. آنروزپیکار کرد تاهیچکس به‌پیکار نماند پس‌سوی نهرحرب رفت و در آن جست و به‌سمت غربی رسید» واین حکایت که ریحان ازخبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروزرا ازآن پیش که به‌نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصهٔ خویش را بامن بگفت باقصهٔ فتح وسلاح را به‌من‌نمود.»

گوید: زنگیان به‌کارگرفتن سلاح وجامهٔ کشتگان پرداختند. من ازکنار نهر دیناری برفتم. یکی‌را دیدم زیرنخلی که کلاه حریرداشت وپاپوش قرمز وجبه. وی را گرفتم، نامه‌هایی‌را که همراه داشت به‌من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم است، ازمردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به‌گردنش انداختم واو را به‌نزد سالارزنگیان کشیدم وخبر دستگیرشده را باوی بگفتم. ازنام وی پرسید، گفت: «من محمدم پسرعبدالله وابواللیث کنیه‌دارم، از مردم اصبهانم، بنزد تو آمده‌ام که به‌همراهیت راغبم» که اورا پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

هماندم علی‌بن ابان به‌نزد وی آمد وسریکی ازبلالیان راکه به‌نام ابواللیث قواریری شهره بود به‌نزد وی آورد.

راوی گوید: شبل می گفت:«کسی که ابواللیث‌قواریری راکشته بود وصیف بودکه به‌نام زهری شهره بود. ابواللیث ازمعاریف بلالیان بود. سرعبدان‌کسبی را نیزآوردکه میان بلالیان‌شهرتی داشته‌بود، با سرگروهی ازآنها. سالارزنگیان خبراز اوپرسید، بدوخبرداد که‌میان کسانی که باوی‌پیکار می کردند، هیچکس ازاین‌دو، یعنی ابواللیث وعبدان، درکار نبردکوشاترنبو د و او هزیمتشان‌کرد تاآنهارا درنهر نافذ افکند، کشتی‌ای نیزداشتند که آنرا غرق کرد.

گوید: پس‌ازآن محمدبن سام‌آمد که یکی‌ازبلالیان باوی بود، به اسیری، که شبل وی‌را اسیرکرده بود، به‌نام محمد ازرق قواریری ، سرهـای بسیار نیز همراه داشت. اسیررا پیش خواند ودربارهٔ سالاران این دوسپاه ازاو پرسش کردکه بـدو گفت: «آنهاکه درریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی بـود. امـا آنهاکه در مجاورنهرحرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بودکـه پشت سرآنـها بـود به‌صحرا. ازشمارشان ازوی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم امادانم‌که شمارشان بسیاراست.»

پس محمد قواریری را رهاکرد واورا به‌شبل‌پیوسته‌کرد. پس ازآن برفت‌تا به‌شوره‌زارجعفریه‌رسید وشب‌را میان‌کشتگان بماند. وچون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد وگفت‌که مباداکسی ازآنها وارد بصره شود. پس‌ازآن روان شد.

ازجمله یاران وی انکلویه ورزیق وابوالخنجر ــ که هنوز سردار نشده بود ــ وسلیم ووصیف‌کوفی شتاب آوردند وبه‌نهر معروف به‌شاذانی رسیدند. مردم بصره به‌طرف آنها آمدند وبرآنها فزونی‌گرفتند. خبر به‌سالارزنگیان رسیدکه محمدبن ــ سلم وعلی‌بن‌ابان‌ومشرق، غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز باآنها به‌راه افتاد. کشتیهاییکه اسبان و زنان غلامان درآن بودند نیز باوی بود و برفت تا

به‌نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به‌نزد وی رفتم. سنگی به‌من زده بودند که به‌ساقم خورده بود. خبر ازمن پرسید، گفتمش که پیکار درگیراست. به‌من دستور بازگشت داد وبامن بیامد تانزدیك نهر سبابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما بروو بگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به‌او گفتم: «ازاینجادورشو که ازغلامان بر تو ایمن نیستم.» پس دورشد ومن برفتم ودستوری راکه داده بود باسرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به‌آنها تاختند که‌هزیمت رخ داد و این به‌وقت پسین بود وکسان، در نهرها افتادند، نهر کثیرو نهرشیطان. سالارزنگیان بناکرد به‌آنها بانگ زد که بازشان‌گرداند امابازنمی گشتند. جمعی ازیاران وی درنهر کثیرغرق شدند وجمعی ازآنها برساحل این نهرودرشاذانی کشته‌شدند. ازجمله سرداران وی که آنروز کشته‌شدند ابوالجون بود، بامبارك‌بحرانی وعطاء بربروسلام شامی. غلام ابوشیث وحارث قیسی‌وسحیل بدو رسیدند وبالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. درآنروز جبه وعمامه ونعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به‌دستش بود. ازپل پایین آمد، بصریان به‌تعقیب وی‌روی پل رفتند که بازگشت وپنج پله‌بالارفت ویکی ازآنهارا به‌دست خویش کشت، بناکرد یاران خویش‌را بانگ می‌زد و جای خویش‌را به‌آنها می‌شناساند. درآنجا از یارانش بجز ابوالشوك و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به‌معلی رسید و درمغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمدبن‌حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی ازآن روزچنان بودم که ازیاران خویش دورافتاده بودم، آنها نیز ازمن دوربودند وبجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به‌پاداشتم، باعمامه‌ای که پیچهای آن باز شده بود وآنرا پشت سرخود می کشیدم وشتاب دررفتن ازبرداشتن آن بازم می‌-

داشت. شمشیر وسپرم بامن بود، مصلح ورفیق شتابان می‌رفتند ومن کند، که ازمن نهان شدند، پشت سرخودم‌دو کس ازمردم بصره‌را دیدم که به‌دست یکیشان شمشیر بود به‌دست دیگری‌چندسنگ، وقتی‌مرا دیدند، شناختندم وبه‌تعقیبم‌مصر شدند،سوی آنها بازگشتم که برفتند، آنگاه برفتم تا به‌جایی رسیدم که یارانم‌آنجا فراهم بودند و از نبودن من به‌حیرت بودند وچون مرا دیدند ازدیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به‌محل معروف به‌معلی درغرب نهر شیطان بازگشت و آنجافرودآمد، دربارهٔ کسان پرسید، معلوم شد بسیاری ازآنهاگریخته‌اند وازهمه یاران وی به‌مقدار پانصدکس مانده بود، پس بگفت تادربوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند بدمند، اماکسی سوی او بازنگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته‌بود که جربان بیامد، وی نیزجزو دیگرفراریان، فرارکرده بود، سی‌غلام نیز باوی بود، از او پرسیدکه‌کجا رفته بود؟ گفت: «به‌پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان‌گوید: مرا فرستاد تابرای وی معلوم کنم که برپل نهرحرب چه کسانند و کسی‌را آنجا نیافتم. وچنان بود که مردم بصره کشتیهایی را که با وی بوده بود غارت کرده بودند واسبانی‌را که درآن بود گرفته بودند وبه‌چیزی ازاثاث و کتابها واصطرلابهاکه همراه داشته بود دست یافته بودند.صبحگاه روز بعد، شماریاران خویش‌را بدید ومعلوم شدکه آن‌شب‌هزارکس‌بازآمده بودند.

ریحان‌گوید: ازجمله فراریان شبل‌بود.

اما ناصح رملی فرار شبل‌راانکار می کرده بود.

ریحان‌گوید: روزبعد شبل بازآمد، ده غلام نیز باوی بود، اورا ملامت‌کرد وتوبیخ‌کرد. دربارهٔ غلامی به‌نام‌نادرکه کنیه ابونعجه‌داشت وعنبربربر،پرسش کرد. گفتندکه جزو فراریان بوده‌اند. درجای‌خویش بماند وبه‌محمدبن سلم گفت که‌سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید وموجبات قیام وی را باآنها بگوید.

گوید: محمدبن‌سلم وسلیمان‌بن‌جامع ویحیی‌بن‌محمد برفتند، سلیمان ویحیی درنگ کردند، اما محمدبن‌سلم‌عبور کردتا میان مردم‌بصره جای گرفت وباآنها سخن کردن آغاز کرد که فرصتی‌یافتند وبه‌دورش ریختند واو را بکشتند.

فضل‌بن‌عدی گوید: محمدبن‌سلم به‌طرف مردم‌بصره عبور کرد که واندرزشان گوید: آنها در زمینی منسوب به‌فضل‌بن‌میمون فراهم بودندنخستین کسی که سوی او رفت وبا شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن‌تومنی سعدی پیش‌رفت‌و سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان باز گشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را ازکسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید ، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمدبن‌سلم را با یاران‌خویش بگفت و کسانی که خبر آنرا نمی‌دانستند بدانستند. به‌آنها گفت: «شما فردابه جای‌وی ده‌هزار کس از مردم‌بصره را می کشید.»

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سقلبتویا فرستاد و دستورشان دادکسان را از عبور بازدارند، واین به روزیکشنبه بود سیزده روزرفته از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

محمدبن‌سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی قعده، مردم بصره به مقابلهٔ وی فراهم آمدند وبسیار شدند، از آنرو که به روزشنبه براوچیر گی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی که به غزای دریا می‌رفت، برشذا[1] که برنشستن ونبردکردن برآن را نیک می‌دانست. حماد،داوطلبان‌وتیراندازان واهل‌مسجدجامع و کسانی ازدستهٔ بلالیان و سعدیان‌را که بدوپیوسته‌بودند، فراهم‌آورد، با دسته‌های دیگر که راغب‌تماشابودند، از هاشمیان وقرشیان ودسته‌های دیگر. سه‌کشتی شذا از تیراندازان پـر کرد، کـه

۱ـ یك‌نوع کشتی که مشخصات‌آنرا در منابعی‌که به دسترس داشتم نیافتم . م.

برغبت حضور در این نبرد، برشذا انبوه شدن گرفتند، عامهٔ مردم پیاده روان‌شدند، بعضی سلاح داشتند وبعضی تماشایی‌بودند وسلاح همراهشان نبود.

آنروز از پس زوال خورشید به‌هنگام مد، شذاها و کشتی‌هاوارد نهرمعروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاییان بر کناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمدبن‌حسن گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی‌بدانست که جمع‌سوی وی می‌رود وپیشتازانش با این خبر به نزد وی‌آمدند، زریق وابوالليث اصبهانی را با گروهی فرستاد که در سمت شرقی نهر کمین کنند، شبل وحسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی‌بن ابان و کسانی که از جمع وی مانده بودندگفت به مقابلهٔ قوم روند وزانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند وبا شمشیر قصدآنها کنند، و چون چنین کردند به طرف آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حملهٔ یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر درآیند وبه‌حریفان‌بانگ زنند، زنان زنگیان را نیزبگفت که‌آجر فراهم آرندومردان را باآن کمك دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: «آنروز وقتی جمع سوی من آمد وآنرا بدیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندك با من نبودند که مصلح ازآن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت‌آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیك شدندگفتم:«خدایا اینك وقت عسرت است مرایاری

کن،» پرندگانی سپید دیدم که رو به روی آن جمع رفت. هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم یك زورق کوچك وارونه شد و سرنشینانش غرق شد و شذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهنگشان می‌آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهرازپشت سر کشتیها در آمدند و به پیادگان وتماشاییان‌ساحل نهر که‌پشت بکرده بودندحمله‌بردند که گروهی کشته‌شدندوگروهی به طمع نجات به طرف شط گریختند که دچار شمشیر شدند، هر که ثبات کرد کشته شد و هر که به طرف آب بر گشت غرق شد. پیادگانی که برساحل نهر بودند سوی نهررفتند که غرق شدند و کشته شدند. بیشتر آن جمع هلاك شدند و از آنها جز کمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند وفغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بود که کسان یاد کردند و کشتاری را که در آن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی‌هاشم، جمعی از فرزندان جعفربن‌سلیمان‌بودندباچهل کس از تیراندازان معروف، با مردم بسیار که شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرهارا برای وی فراهم‌آورده بودند، جمعی از کسان‌مقتولان به نزد وی رفتند که سرها را به‌آنها نشان داد وهر کدام را شناختند بر گرفتند و باقیماندهٔ سرها راکه‌کس به طلب‌آن نیامده بود در کشتی‌ای نهاد وآنراپر کرد و از راه نهر ام‌حبیب که بحال جزر بود ببرد وآنرا رها کرد که به بصره رسید ودر آبخورگاهی به نام‌آبخورگاه قیار بماند که‌کسان سوی سرها می‌رفتند و هریك از سرها راکسانش برمی‌گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیروگرفت وترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که‌از پیکار وی بازماندند وخبرحادثه را به سلطان نوشتند که جعلان‌ترك رابه کمك مردم بصره فرستاد وابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود ویکی از ترکان را به نام جریح، کمك وی کرد.

خبیث می گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره راکشته‌ایم ودر آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده‌اند به ما اجازه‌بده‌وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد ورایشان راسست شمردو گفت: «از آنجا دور شوید که‌ما آنها را ترسانیده‌ایم وبه‌هراسشان‌افکنده‌ایم وازجانب آنها ایمن شده‌اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تا آنها به‌طلب شما بر آیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره‌زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بودصعب‌العبور، نزدیك نهر معروف به‌حاجر(شبل گوید:این‌شوره زار ابوقره بود که مابین‌دونهر بود: نهر ابوقره ونهرمعروف به‌حاجر) آنجا بماندوبه‌یاران‌خویش گفت که کوخها بسازند. این‌شوره‌زار میان نخلستانها و دهکده‌ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیلهٔ آنها به دهکده‌ها می‌تاخت و کشتکاران را می کشت واموالشان را به غارت‌می‌برد وچهارپایانشان را می‌راند.

دراینسال‌خبر وی‌وخبر کسانی که نزدیك محل قیام وی‌بودندبدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی‌قعدهٔ این سال حسن‌بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی‌حجه همین سال عبدالرحمان بن‌نائل بصری به قضای سامرا گماشته شد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌حسین‌عباسی بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌در آمد.

سخن ازحادثات‌مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه وششم بود

از جمله حادثات سال‌آن بود که موسی‌بن‌بغا به‌سامرا رسید وصالح‌بن‌وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد وسردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را ازجوسق به خانهٔ یاجوربردند.

گویند: ورود موسی‌بن‌بغا وهمراهان وی به سامرا به روز دوشنبه‌بود،یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیرگرفت و یـاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ وقلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق وقصر احمر بود.

این به‌روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشستـه بود. از جمـله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمدبن‌متوکل، ملقب به ابـن فتیان بود که در خانهٔ خلافت ببود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند. احمدبن‌متوکل نیز از پی وی آنجا رفت ودر خیمه‌گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که‌کار فیصل یافت ومهتدی را به جوسق بازگردانیدند و اونیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباك بوده بود که چند روزپیش آن‌را به‌ساتکین واگذاشته بود وکسان گمان بردند که اینکار را از آن روکرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که‌به وقت آمدن موسی برخانهٔ خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آنروز در خانهٔ خویش بماند وخانهٔ خلافت راخالی نهاد. موسی با سپاه خـویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالـم نشسته بـود، وی را از حضور موسی‌خبردادند ساعتی از اجازه دادن‌خـودداری کرد، آنـگاه‌اجازه‌شان داد که واردشدند وسخنانی رفت همانند آنچه به‌روز ورود فرستادگان‌وپیام رسانان رفته بود وچون‌سخن‌دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند،سپس‌وی راز نشیمنگاهش‌برخیزانیدند وبراسبی ازآن‌شاکریان نشانیدندواسبان‌اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند وبه‌آهنگ کرخ برفتند. وقتی به درحیر رسیدند که در قطایع بود اورا وارد خانهٔ یاجورکردند.

از یکی از وابستگان که آنروز حضور داشته بود آورده‌اند که مهتدی را از آنرو گرفتند که به همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حیله است تا صالح بن‌وصیف شما را با سپاه خویش بکوبد واز این بیمناك شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بود آورده‌اند که وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصدداری؟ از خدای بترس و بیم کن که به‌کاری سخت ناروا دست می‌زنی.»

گوید: موسی به اوپاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاك متوکل قسم که از ما به توبدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یادکرده گوید: با خویشتن گفتم: «اگر قصد خیرداشت به‌خاك معتصم یا واثق قسم یاد می کرد.»

وقتی اورا به خانهٔ یاجوربردند از اوپیمان وقرارگرفتند که صالح را برضد آنها تأیید نکند وبجز آنچه می‌نماید نسبت به‌آنها به خاطر نداشته باشد، واوپیمان کرد واز نوبا وی بیعت کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته‌از محرم. صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگوبه نزدآنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن‌وصیف چه می‌خواهید؟»

گفته بود: «خون دبیران واموالشان را با خون معتز و اموال وی واموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بردرحیر بود، بنزد در یاجور، و چون‌شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از طلمجور آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح

فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضر را از نظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بوده‌اند.»

گوید: به نزد وی باز آمد و گفت: «هشتصد کسند که بیشترشان غلامان و وابستگان‌تواند.» موسی دیر بیندیشید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت ودستوری نداد واین آخرین دیدار وی بود.

از یکی آورده‌اند که از بختیشوع شنیده بود که به‌تعریض صالح، می‌گفته بود: «این سپاه‌خشن را به جنبش آوردیم و به لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می‌بینم که وقتی به قاطول برسد نهان‌شده‌ایم.» وکارچنین شد.

سحرگاهان روز چهارشنبه طغتا به‌درِیاجور آمد، مفلح اورا بدید وبا تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی کرد.

سرداران معتبری که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیغون بود وطلمجور یار مؤید و محمد پسر ترکش وخموش و نوشری. از دبیران بزرگ نیز ابوصالح، عبدالله‌بن‌محمد یزدادی، بود و عبدالله بن‌منصور و ابوالفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح‌نهان شده بود. ابوصالح صبحدم به خانهٔ یاجور رفت. عبدالله‌بن‌صالح بیامد وبا سلیمان‌بن‌وهب وارد خانه شد و به نیکخواهی آنها گفت که حواله‌هایی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می‌خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بودتاکارقرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شد که کارخانهٔ صالح وتفتیش آن راعهده کند. یاجوریار موسی برفت و حسن‌بن‌مخلد را از خانهٔ موسی که درآن‌بداشته‌بود

بیاورد.

درهمین روز از همین ماه، سلیمان بن‌عبدالله طاهری ولایتدار مدینةالسلام و سواد شد وخلعتهایی برای وی فرستاده شد وبرخلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله‌ـ طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند وعبدالله‌بن‌محمدیزدادی را به حسن‌بن‌مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند وهشت روز مانده‌از صفراین سال صالح‌بن‌وصیف کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن‌صالح‌بن‌ـ وصیف وچگونگی یافتن وی از آن‌پس که‌نهان شده بود

گویند: سبب آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه،سه روزمانده ازمحرم‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم، نامه‌ای بنمود وازگفتهٔ سیمای شرابی گفت که زنی‌آن را به نزدیك قصر احمر آورده وبه‌کافور گماشتهٔ حرم داده وبدوگفته که در آن اندرزی هست ومنزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستیدآنجا بجویید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون‌نیاز افتاد که با زن دربارهٔ نامه سخن کنند. او را در جایی که‌گفته بود بجستند اما یافت نشد وخبری از اوبه دست نیامد.

بـه قولی مهتدی این مکتوب را به دست‌آورد و ندانست کی آنراانداخته بود.

گویندکه مهتدی سلیمان‌بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواندکه موسی‌بن‌بغا ومفلح وبایکباك ویاجور وبکالبادار ازآنجمله بودندباکسان دیگر، نامه را به سلیمان داد وبدوگفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح‌بن‌وصیف است.» بدو دستور داد تا نامه را بر آن گروه بخواند که صالح در آن گفته بود که در سامرا نهان شده و نهان شدن وی از آنرو بوده که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد و اگر به‌کاری‌دست می‌زنند از پس آن باشد که‌دربارهٔ شنیده‌های خویش در این‌باب بصیرت یافته باشند. آنگاه دربارهٔ مصرف مالهای دبیران سخن‌آورده بود و گفته بود که حسن‌بن‌مخلد که یکی از آنهاست از این خبر دارد که اکنون به دست شماست. آنگاه از کسی که مال به دست‌وی رسیده بود که‌آنرا پراکنده بود سخن‌آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بود که ابوصالح‌بن‌یزداد و صالح عطار از آن خبردارند. آنگاه در این‌معنی‌از چیزها سخن‌آورده بود که‌از بعضی عذر وانموده بود ودربارهٔ بعضی حجت‌آورده بود وحاصل سخن آنکه‌ازخویشتن نیرو وانموده‌بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی‌سخنانی‌گفت وبه‌صلح و آشتی والفت واتفاق ترغیب‌کرد وتفرقه و نابودکردن همدیگر ودشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از اوبدگمان‌کرد که وی جای صالح را می‌داند و او به نزد مهتدی بر آنها مقدم است و در این‌باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز درمیانشان رفت.

پس از آن‌صبحگاه‌پنجشنبه،دوروز مانده از محرم سال دویست‌وپنجاه‌وششم، همگی به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رفتند که در جوسق بود وبه ترکی سخن‌می‌کردندواین خبر به مهتدی رسید.

از احمدبن‌خاقان واثقی آورده‌اند که گفته بود: از جانب من این خبر به مهتدی رسید. ازیکی از حاضران مجلس شنیدم که می گفت: «قوم اتفاق کرده‌اند که این‌مرد راخلع کنند.» بنزد ابراهیم‌برادر وی‌رفتیم واین را باوی بگفتم که بنزد مهتدی رفت واین را با وی بگفت و از من نقل کردومن پیوسته هراسان بودم که

امیرمؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب‌من‌به آنها بگوید اما خدا سلامت‌روزی کرد.

گویند که برادر بایکباك، وقتی در آن مجلس خبر یافت که دربارهٔ مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: «شما پسر متوکل راکه نکوروی بود و گشاده‌دست و با فضیلت، کشتید! می‌خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه مـی‌دارد و نبیذ نمی‌نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خـراسان مـی‌روم و کارتان را در آنجا شهره می کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش درآمد، شمشیری‌آویخته بود وپوششی پاکیزه به تن کرده بود وبوی خوش زده بود. بگفت تاآنها را به‌نزدوی درآرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی‌درآمدند که به‌آنها گفت: «خبر دارم‌که دربارهٔ من چه قصدی دارید. من همانـند متقدمان خـویش نیم، نه مانـنـد احمدبن محمد مستعین ونه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمـده‌ام حنوط زده‌ام ودربارهٔ فرزندانم به برادرم وصیت‌کرده‌ام. این هم شمشیرمن‌است، به خدا تا دستگیرهٔ‌آن به دستم باشد باآن ضربت می‌زنم. به خدا اگر یك موی‌من بیفتد به سبب‌آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان واقدام وجرئت برضدخدای تاکی؟آنکه‌قصد محفوظ داشتن‌شما دارد وآنکه وقتی چنین چیزی دربارهٔ شما شنود رطلهای‌شراب خواهد واز مسرت، بلیهٔ شما وخوشدلی ازهلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوییدآیا خبردارید از این دنیای شما چیزی به مـن رسیـده؟ ای بایـکباك، می‌دانی‌که بعضی پیوستگان تواز جمع برادران و فرزندان من توانگرترند. اگـر می‌خواهی‌این را بدانی بنگرآیا در منزلهاشان فرش‌هایا خادمها یاکنیزکان‌می‌بینی؟ یا همانند شما ملك یا درآمدی دارند؟ می‌گویید من از صالح خبر دارم؟مگرصالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همهٔ شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که براین اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح‌رابجویید ودل خویش را خنك کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم‌یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا باحضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بکردم.»

گویی‌اندکی نرم‌شدند. کس به احضارهاشمیان فرستاد که شبانگاه بیامدند، به‌آنها اجازهٔ ورود داد که سلام گفتند اما چیزی باآنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانهٔ خلافت آیند که برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی‌نشد. مهتدی نماز کرد ومردم‌آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بودآورده‌اند که وقتی‌صالح‌را به خیانت منسوب داشتند،مهتدی گفت: «بایکباك درآنچه صالح دربارهٔدبیرانومال قبیحه کرده حاضر بوده، اگرصالح ازآن چیزی گرفته بایکباك‌نیزهمانندآن گرفته.» واین بود که بایکباك را خشمگین کرد.

دیگری گوید که این سخن را شنیده بود اما از محمدبن‌بغا نام برده بود و گفته بود که حضور داشته وازآنچه کردند خبر داشته ودرهمه چیز انباز بوده‌واین، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی،آن قوم از وقتی که موسی‌آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سرخیانت داشتند اما بیم‌آشفتگی و کمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع‌آن هفده هزار هزار درم‌بود و پانصد هزاردرم.

وچون روزشنبه‌شد این خبرمیان عامه انتشاریافت که قوم برسر آنند که‌مهتدی را خلع کنند واورا بکشند، دربارهٔ خلع بااو سخن کرده‌اند وفشار آورده‌اند. ازاینرو رقعه‌ها نوشتند ودرمسجد جامع وراهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعه‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفهٔ عادل پسندیدهٔ خویش را که همانند عمربن خطاب است دعا گویید که خدا وی‌را بر دشمنش نصرت‌دهد وزحمت‌ستمگررا ازاوبردارد وبابقای وی نعمت را براو وبراین امت کامل کند که وابستگان، اورا وادار کرده‌اند که‌خویشتن راخلع کنند و ازروزهاپیش به‌عذاب‌است. تدبیراین کاربه‌دست احمدبن‌ـ محمدبن ثوابه‌است‌وحسن‌بن‌مخلد. هر که‌نیت‌پاك کند ودعا گوید وبرمحمدصلی‌الله‌ـ علیه وصلم درود گوید، خدایش رحمت کناد.»

وچون روزچهارشنبه‌شد، چهارروز رفته‌ازصفراین سال، وابستگان در کرخ ودور به‌جنبش آمدند وبه‌زبان یکی ازخودشان به‌نام عیسی به‌مهتدی پیام دادند که مارا نیازهست که‌چیزی باامیرمؤمنان‌بگوییم وخواستند که امیرمؤمنان‌یکی‌از برادران خویش‌را سوی آنها فرستد. پس اوبرادر خویش‌عبدالله، ابوالقاسم، راکه بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به‌کرخی را نیز همراه وی کرد که به‌نزد آنها رفتند وازکارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع‌امیرـ مؤمنان هستندوشنیده‌اند که موسی‌بن‌بغا وبایکباك وجمعی ازسردارانشان می‌خواهند اورابه‌خلع وادار کنند، اماآنها خونهای‌خویش‌را برای‌جلو گیری ازاین کارمیدهند، و در این باره رقعه‌هایی را که درمسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی وعقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند وازتیولها که به‌سردارانشان رسیده بودو کسانیکه به‌املاك وخراج‌دست‌اندازی کرده بودند،واز کمکهاواضافه ها

که بزرگانشان به‌ترتیب دیرین گرفته بودند بامقرری زنان‌ونو آمدگان، که بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

دراین باب بسیارسخن کردند. ابوالقاسم، عبداللہ‌بن واثق به‌آنها گفت: «این را درنامه‌ای به‌امیرمؤمنان بنویسید تامن آنرا ازجانب شما بدوبرسانم.» که نوشتند دبیرشان برای‌چیزها که می‌نوشتند محمدبن ثقیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی عامل کرخ می کرده بود. ابوالقاسم ومحمدبن مباشر باز گشتند ونامه را به مهتدی رسانیدند که‌پاسخ آن را به‌خط خویش نوشت وبا انگشترخویش مهرزد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به‌نزد آنها رسید که وی را به خانهٔ اشناس بردند که آنرا مسجد جامع خویش کرده بودند. وی درجلو خان بایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیك صدوپنجاه سوار ونزدیك پانصد پیاده ازآنها بیامدند که ازجانب مهتدی سلامشان گفت وگفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: این نامهٔ من است به‌شما به‌خط ومهرمن،آنرا بشنوید ودربارهٔ آن بیندیشید.» آنگاه نامه‌را به‌دبیرشان داد که بخواند وچنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم. وستایش خدای را ودرود خدای‌برمحمد پیمبرو خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما وشما را به‌رشاد برد ویار وحافظ ما وشماباشد نامهٔ شمارا فهم کردم وآنچه را دربارهٔ اطاعت ووضع خویش یادکرده بودید مرا خرسندکرد، خدایتان پاداش نیك دهد و محفوظتان دارد. اما آنچه دربارهٔ تنگدستی ونیازمندی خویش یادکرده‌بودید، این برمن گران است، به‌خدا خوش داشتم که اصلاح کارشما به‌این بود که جزقوتی که بکمتر ازآن نمی‌توان ساخت نخورم و به‌فرزندان وکسان خویش ندهم وبه‌هیچکس ازفرزندان خویش جزآنچه عورت‌را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به‌خدا ازوقتی کارشما را عهده کرده‌ام برای خودم وکسانم وفرزندانم وغلامان مقرب و اطرافیانم بجز پانزده‌هزار دینار نگرفته‌ام. شما ازآنچه رسیده ومی‌رسد خبردارید که همه‌خرج شما می‌شود وازشما

بازگرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده‌اید ورقعه‌هایی را که به مسجدها وراهها افکنده‌اند، دربارهٔ آن خوانده‌اید وبذل جان که می کنید، شما شایستهٔ اینید. ازآنچه یاد کرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما وشما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها وپیمانهاوامانتهایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به‌شما رسیده و باید عملتان به‌ترتیب این باشد ان‌شاءالله. اما آنچه دربارهٔ تیولها وکمکها و دیگر چیزهایاد کرده بودید، دراین‌می‌نگرم وچنان می کنم که‌دلخواه شماست، ان‌شاءالله. سلام برشما. خدا ما و شما را به رشاد برد ونگهدار ما وشما باشد، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا برمحمد پیمبر وخاندان وی با سلام بسیار.»

وچون خواننده درنامه به‌جایی رسید که می گفت: «بجز پانزده هزار دینار به‌من نرسیده.» ابوالقاسم به‌خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: «این را چه‌قدرهست؟ امیرمؤمنان درایام زمامداری خویش درکمتر ازاین مدت، بابت مقرری واموال وکمکها بیشتر ازاین حق داشت. می‌دانید که متقدمان وی به‌جایزهٔ مخنثان ونغمه‌گران وعمله طرب وبنیان قصرها وکارهای دیگرچه خرجها می کردند، پس امیرمؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامه‌را بخواند تا به‌سر برد وچون فراغت یافت سخن‌بسیارشد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «دراین باره نامه‌ای بنویسید وبه‌ترتیب مکتوب به‌خلیفگان آغاز کنید ودربارهٔ سرداران ونایبانشان وسردستگان کرخ و دورسامرابنویسید.»

پس، درنامه ازپس دعای‌امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که‌کارهای خاص وعام به‌امیر مؤمنان بازگردد وکسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به‌همان گونه که درایام‌المستعین‌بالله بوده باز برد و هرنه‌کس ازآنها یك سر داشته باشند وهرپنجاه‌کس یك نایب وهرصد، یك‌سردار. مقرری زنان واضافات و کمکهابرداشته شود وهیچ وابسته‌ای درکارتعهدات‌دخالت‌نکند. مقرریشان هردوماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر کـه را خواهـد بیفزاید وهر که‌را خواهد بالا برد. گفتند که ازپی نـامـهٔ خـویش به در امیرمؤمنان می‌روند و آنجامی‌مانند تانیازهایشان‌را بر آرد و اگرخبریافتند که کسی درموردکاری بر امیرمؤمنان اعتراض آورده سرش‌را برمی گیرید و اگر ازسر امیرمؤمنان مـویی بیفتد به‌عوض آن موسی‌بن بغا و بایکباك ومفلح ویاجور وبکالبا ودیگران را میکشند ودعای امیرمؤمنان گفتند.

آنگاه نامه‌را به‌ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

وابستگان درسامرا جنبش کردند وسرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی‌برای رسیدگی به‌مظالم نشسته بود. فقیهان وقاضیان وارد شده بودند وبه‌جاهای خـویش نشسته بودند و سرداران به‌جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان واردشده بودند. مهتدی نامه راآشکارا خواند وباموسی‌بن‌بغا خلوت کرد، سپس‌به‌سلیمان‌بن‌وهب گفت زیر رقعهٔ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شـد.

وقتی دریك فقره یا دوفقره ازنامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیـر ــ مؤمنان، جزخط و پی‌نوشت امیرمؤمنان آنهارا قانع نمیکند. پس مهتدی نامـه را گرفت وآنچه‌را سلیمان نوشته بود خط زد و درهرمورد، پذیرفتن خواست آنهارا نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به‌خط خویش نوشت وبه‌انگشتر خویش مهرزد وآنـرا به‌ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به‌موسی‌وبایکباك ومحمدبن بغا گفت: «همراه‌من کسانی را سوی آنها بفرستید که ازآنچه دربارهٔ شما شنیده‌اند عذرخواهی کنند که هر یك ازآنها یکی‌را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که درجاهای خویش بودند ونزدیك هزارسوار شده بودند وسه‌هزارپیاده. واین به‌وقت نیمروز بـود ، به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین‌سال. ازجانب امیرمؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامهٔ خودشان را به‌دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی‌نوشتها که در آن بود، آنگاه نامهٔ امیرمؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه‌را ودرود وسلام خدای برمحمد پیمبر وخاندان وی. خدای مارا وشما را به‌رشاد برد ومحفوظتان دارد وشما را بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهد وکارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به‌دست شما سامان دهد.

«نامهٔ شمارا فهم کردم، وآن را برسران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، وچنان‌خواستند که‌شما خواسته‌بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان والفت وهمسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به‌شما برسد، نیاز به‌جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود برشما. خدایتان به‌رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهدوکارهای مسلمانان را نیز به‌سبب شما وبه‌دست شما سامان دهد.»

وچون خواننده نامه‌را به‌سربرد، ابوالقاسم به‌آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگرچیزی از آنهابه‌شما رسیده از آن عذر می‌خواهند و می‌گویند: «شمابرادرانید، شما ازمایید وپیوسته به‌مایید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنهانیزبسیارسخن کردند. آنگاه مکتوبی‌به‌امیرمؤمنان نوشتند به‌مضمون نامهٔ اول وشمه‌ای ازآنچه‌را درنامهٔ اول یادکرده بودند درآن آوردند وگفتند که قانع نمی‌شوند مگر آنکه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: یك دستخط دربارهٔ کم کردن اضافات، یك‌دستخط دربارهٔ پس گرفتن تیولها. یك دستخط دربارهٔ اینکه دربانان وابسته‌را ازگروه خاصه درآرند وبه‌شمار بیرونیان‌برند. یك دستخط

در این باب که رسوم به‌ترتیب روز گار مستعین باز رود. ویك دستخط دربارهٔ جلو گیری از تغییر وابستگی واینرا به‌یکی سپارند و پنجاه کس ازمردم دور رابدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا کـه درديوانها برگزیده شوند، آنگـاه امیرمؤمنان سپاه را به‌یکی از برادران خویش دهد، یـا کسی‌دیگر، بـه هر که رای وی باشد که میان وی و آنها دربارهٔ کارهایشان پیام رسان‌باشد ، امـا ازوابستگان نباشد. ونیز دستور داده شود که صالح‌بن وصیف را باموسی‌بن بغا دربارهٔ‌مالهایی که به‌نزد آنها هست به‌حساب کشند. واینکه به‌کمتر ازهمه چیزهایی کـه در نامه‌های خویش خواسته‌اند رضایت نمی آرند، به‌علاوه اینکه‌پرداختی ومقرریهایشان هردوماه بی‌تأخیر برسد. و اینکه‌به‌مردم سامرا ومغربیان‌نوشته‌اند که‌به‌نزد آنها آیند و به‌درامیر مؤمنان می‌روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به‌ابوالقاسم برادرامیرمؤمنان دادند، نامهٔ دیگری نیز به‌موسی‌بن بغا وبایکباك ومحمدبن بغاومفلح‌وباجور وبکالبا نوشتند ودیگر سردارانی که گفته بودند نامه‌ای نوشته‌اند . درنامهٔ خویش گفتند که به‌امیرمؤمنان چه نوشته‌اند و امیرمؤمنان آنچه‌را خواسته‌اندازآنها دریغ نمی‌دارد مگر آنها بروی اعتراض کنند و اگرچنین کردندمخالفت آوردند، باآنهادربارهٔ چیزی اتفاق‌نمی کنند، واگرخاری‌به‌امیرمؤمنان بخلدیامویی‌ازسرش کم‌شود، سرهمگیشان‌رابرمی گیرند. واینکه قانع‌نمی‌شوندمگر آنکه صالح‌بن وصیف‌نمودارشود ووی را با موسی‌بن‌بغافراهم آرند تاببینند مالها کجاست که‌صالح‌پیش‌ازنهان‌شدن‌به‌آنهاوعده‌داده بود که‌مقرری‌ششماهه‌شان‌رابدهد.

این نامه را به‌فرستادهٔ موسی دادند وچند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه‌شان را به‌امیرمؤمنان برسانند وسخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم باز گشت، موسی نزدیك پانصد سوار فرستاد که بر درحیر مابین جوسق و کرخ بایستادند که ابوالقاسم وفرستادگان قوم وفرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستادهٔ موسی نامه‌ای راکه قوم برای وی و یارانش فـرستاده

بودند به او داد. سلیمان‌بن وهب و احمدبن‌محمدبن‌ثوابه و کسانی دیگر از دبیران درمیان جمع بودند.وقتی نامه‌را بر آنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای‌ازقوم برای امیرمؤمنان به‌همراه دارد و به‌آنها نداد.

پس همگی برنشستند وسوی مهتدی رفتند ووی را دیدند که در آفتاب بر نمدی نشسته‌بود، نمازمقرررا کرده بود وهمه ابزارطرب و سر گرمی وسبکسری‌را که درقصر بود شکسته بود. نامه‌را بدو رسانیدند ودیرمدت‌خلوت کردند، آنگاه‌مهتدی به‌سلیمان‌بن وهب گفت که دربارهٔ آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاءکند درپنج رقعه‌که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به‌خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیزجواب نامهٔ آنها را نوشتند وبه‌یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به‌نزد آنها شد وازجانب مهتدی سلامشان گفت ونامه‌ای را برآنها خواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای خویش دهد . نامهٔ شما را که خدایتان محفوظ دارد ، فهم کردم. پنج دستخط را به‌ترتیبی که خواسته بودید به‌نزد شمافرستادم،یکی‌را برگماریدکه آنرا درديوانها به‌عمل نهد،ان‌شاءالله. اما آنچه خواسته بودیدکه‌کارتان را به‌یکی ازبرادرانم سپارم‌که خبرهای شمارا به‌من برساند ومرا ازنیازهایتان مطلع کند، به‌خدا خوش دارم این را به‌خویشتن بجویم و ازهمه‌کارتان وهرچه مصلحت درآن هست مطلع شوم. کسی راکه خواسته بودید ازبرادرانم یا دیگران، برای‌شما برمی گزینم، ان‌شاءالله.نیازهای خویش‌را با هرچه می‌دانید مصلحت شما درآن هست به‌من بنویسید ومن‌چنان می کنم که خوش‌دارید، انشاءالله. خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای‌خویش دهد.»

فرستادهٔ موسی نیز نامهٔ موسی ویاران وی را رسانیدکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش‌را برشما کامل کند. نامهٔشما را فهم‌کردیم، شما برادران مایید وعموزادگان ما وماچنان می‌کنیم که شما خوش دارید،انشاءالله. امیرمؤمنان، که‌خدایش عزیزبدارد، دربارهٔ همه چیزها که خواسته بودید دستورداد ودستخطهای آنرا به‌نزد شما فرستاد. آنچه دربارهٔ صالح وابستهٔ امیرمؤمنان ودیگرشدن ما نسبت به‌وی آورده بودید، وی برادرماست وعموزاده و ازاین، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به‌شما وعده داده که مقرری ششماهه‌تان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم وازاوچنان خواسته‌ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم وکاررا بدوسپاریم ما شنوا ومطیع امیرمؤمنانیم وکارها به‌دست خداست.وی‌مولای ماست وما بندگان وییم ودربارهٔ چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیرمؤمنان بدی می‌خواهیم ، هرکه چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد وحفظ‌کند و نعمت خویش را برشما کامل‌کند.»

وقتی نامه‌هارا برآنها خواندند، به‌ابوالقاسم گفتند: «اینك شب‌رسیده،امشب درکارخویش بنگریم وصبحگاهان بیاییم ورای خویش‌را باتو بگوییم.»

آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی‌بن‌بغا ازخانهٔ امیرمؤمنان برنشست، مردم نیزباوی برنشستند که به‌مقدار هزاروپانصد کس بودند، برفت تا ازدرحیر که مجاور ناحیهٔ قطایع جوسق وکرخ است درآمد وآنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد- کرخی نیز باوی بود- و سوی قوم‌رفت که نزدیك پانصد سوار وسیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می‌رفته بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان‌آنها رسید نامه‌ای درآورداز مهتدی که نسخهٔ آن همانند نامه‌ای بودکه دستخطها جزوآن بوده بود وچون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که‌از سوی سامرا به‌آنهامی‌پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌بردکه از نزد آنها برود، با پاسخی مشخص که به امیرمؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد وبرفتند، گروهی می‌گفتند: «می‌خواهیم خدا امیرمؤمنان را عزیز بدارد و مقرریهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت‌افتاده‌ایم.» گروهی می‌گفتند: «رضایت نیاریم تا امیرمؤمنان برادران خویش را برماگمارد که یکی به‌کرخ باشد ودیگری به دور و دیگری به سامرا ونمی‌خواهیم که هیچکس‌ازموالی سرما باشد. گروهی‌نیزمی‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودارشود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب درازشد ابوالقاسم با شمه‌ای از این خبر سوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، اونیز برفت.

وقتی مهتدی نمازجمعه رابکرد، سپاه را به‌محمدبن‌بغا سپرد و دستور داد با برادرش ابوالقاسم به نزدآن قوم رود. محمدبن‌بغا همراه وی برنشست با نزدیك پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت‌که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمد ابن‌بغابرفت‌تا با قوم‌درآمیختند و جماعت‌دور وی را گرفتند. ابوالقاسم‌به‌آنها گفت: «امیرمؤمنان می گوید: دربارهٔ همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستادم. هرچه دلخواه شما باشد امیرمؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینك امان‌نامه‌ای است برای صالح‌بن‌وصیف که نمودارشود.» وامان‌نامه‌ای را خواندکه برای صالح بودبه این مضمون که موسی و بایکباك، این‌را از امیرمؤمنان، که خدایش عزیزبدارد، خواستند که پذیرفت وآنرا به نهایت مؤکدکرد.

آنگاه گفت: «پس،این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیارکردند وآنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل‌آمد این بودکه‌گفتند: «می‌خواهیم موسی در مقام بغای کبیر باشد وصالح در مقامی که

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباك نیز در مقام پیشین خویش باشد وسپاه‌به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزیهاشان مطابق دستخطهاپرداخت‌شود.»

گفت. «خوب:» وقوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.»وجمعی گفتند: «رضایت‌نیاوردیم.»

فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت ومردم پراکنده شدند وسوی جاهای خویش رفتند، درکرخ و دور وسامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف وجمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند ویاران پیادهٔ صالح‌بن‌وصیف اسبان عامه را به‌غارت بردند، آنگاه برفتند ودر سامرا اردو زدند برسمت درهٔ‌اسحاق‌بن‌ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزنددار متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به‌آهنگ خانهٔ مهتدی برنشست ودر راه خویش برآنها گذشت که‌دروی آویختند ودراطرافیان‌وغلامانش که‌همراه‌وی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اماپراکنده‌گفتندودرگفتارشان‌ماحصلی نبودجز آنکه‌صالح را می‌خواهیم. پس اوبرفت و این رابه امیرمؤمنان‌وموسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که درآن‌مجلس‌حضورداشته‌بود گوید: که‌موسی‌بن‌بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من اورا نهان کرده‌ام واو به نزدمن‌است، اگر به نزدآنهاست باید نمودارش کنند.»

وچون‌این‌خبربنزدشان‌مؤکدشد که‌قوم‌فراهم آمده‌اندومردمان‌سوی آنهاروانند

از خانهٔ امیرمؤمنان به جنبش آمدند، باسلاح برنشستند ودر حیربرفتند تا میان‌سکو وپشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان وپیوستگانشان خبر یافتند وبه تاخت وبه دوبرفتند که نه سواره به‌پیاده توجه داشت ونه بزرگ به کوچك تا بـه‌دربندها و کوچه‌ها رسیدنـد وبه منزلـهای خویش‌پیوستند. موسی و یارانش همگی‌برفتند و ازسرداران نوبتی خانه‌امیرمؤمنان هـرکه در سامرا بـود با وی برنشست . حـیر را سپردند تا از مقـابل دو دیـوار گـذشتند و برفتنـد. مفلح و واجن و پـیوستگانشان از خیابان بغداد برفتـند تا به بازار گوسفـند رسیدنـد، آنگاه در خـیابان ابواحمد پیـچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی وجمع سرداران همراه وی چون یاجور وساتکین ویارجوخ وعیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند وبه جوسق‌رفتند. مقدار سپاهیانی که‌دراین روز،یعنی‌روز شنبه، با موسی‌بودند، چهارهزار کس بود،باسلاح وکمانهای بهزه وزره‌ها وجوشنها ونیزه‌ها وتبرزین‌ها. وچنان‌بود که بیشترسردارانی که‌در کرخ‌صالح را می‌طلبیده‌بودند، دراین‌سپاه با موسی آهنگ نبرد کسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی که ازکارشان مطلع بوده‌گوید: بیشتر کسانی که با موسی برنشسته‌بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم بـه جوسق رسیدند نخستین‌کارشان این بود که ندا دادند: هر کس از سرداران و کسان وغلامان ویاران صالح‌صبحگاه روز یکشنبه درخانهٔ امیرمؤمنان حـاضر نشود نامش حذف شود وخانه‌اش‌ویران شود وتازیانه‌اش زنند وبه بنـدش کشند ودرمطبق‌افکنده شود. هـرکس از این گروه‌که نهان باشد وتا سه روز نمایان نشود با وی چنیـن کنند وهرکه اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعـرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم براین به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به‌موسی ومفلح و بایکباك نیز دستور حرکت داد. موسی خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته ازصفر، دستور حرکت موسی و محمدبن‌بغا و مفلح بی‌اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی‌رود تاکار ما و صالح بریده شود.» براین کار همدل‌بودند که بیم داشتند، صالح‌ازپشت‌سربرای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم ـ همو بود که آن‌جمع را فراهم آورده بود ـ دیدمش که با موسی وبایکباك در میدان بغای‌صغیرچوگان‌بازی می کرد، به روزچهارشنبه‌یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح‌بن‌وصیف سخت بکوشیدند وبه سبب آن بر جمعی ازکسانی که پیش‌ازآن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان‌می‌بردندکه‌وی را پناه داده‌اند هجوم بردند که ابراهیم‌بن‌سعدان نحوی وابراهیم طالبی وهارون‌بن‌عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص‌بن‌احمد قتیبی وابوبکر، داماد ابوخویلد حجامتگر، و شاریه‌زن نغمه‌گر، وسرخسی‌سالار نگهبانان خاص‌ازآن جمله‌بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم‌بن‌محمد به نقل ازکاردارمحلهٔ قبه، محله‌ای که‌مقابل‌خانهٔ‌صالح‌بن‌وصیف است،گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی ازکوچه‌ای درآمد وپنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از اوپرسش‌کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت‌که عیاری از وابستگان صالح بن‌وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهارکس نیز باوی بودند، واردکوچه‌شدند و ندانستیم‌کجا شدند. چیزی‌نگذشت که برون شدند وصالح‌بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود وآب می‌خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده وآب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به‌صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به‌من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح‌بن‌وصیف را دیدیم که آینه وشانه‌ای به دست داشت وریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی‌درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد ودرنگ کردم،امادیدمش که به‌گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم وبیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: وچون به‌من التماس کرد، گفتم:«رهاکردن‌توراهی‌ندارد، اما ترا برادران ویاران وپرورد گانت گذر می‌دهم، اگر دوتن از آنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می کنم.»

گوید: پس اورا بیرون کشیدم و هر که را دیدم برضد وی کمك من بود.

گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دومیل‌اورا ببردند و کمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یك پیراهن به تن داشت با یك جامه ساده مغزی‌دار ویك شلوار، چیزی به سرنداشت وپایش برهنه بود.

به قولی وی را بریك یابوی صنابی بردند وعامه از پی اومی‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می کردند تا او را به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رسانیدند و چون‌آنجا رسیدند بایکباك ومفلح ویاجور وساتگین و دیگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس اورا از در حیر روبروی قبله مسجد جامع بـرون کشیدند که سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، وچون اورا به نزد مناره رسانیدند،یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد کـه نزدیك بود وی را از استر بیندازد، پس ازآن سرش را بریدند وپیکرش راآنجا رهاکردند. سررا سوی‌خانهٔ مهتدی بردند وکمی پیش از غروب‌آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای‌یکی ازغلامان مفلح بود وخون ازآن می‌چکید. وقتـی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نمـاز مغرب ایستاده بود و سر را ندید،آنرا بیرون بردندکه پاکیزه کنند، وقتی مهـتدی نمـاز خویش را بسر برد بـدو خبر دادند کـه صـالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌انـد. پیش از این نگفـت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ نـاله برخاست. شب را بدیـن‌گونه گذرانیدند وچون روز دوشنبه‌شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح‌بن‌وصیف را برنیره‌ای ببردند وبگردانیدند وبانگ زدند:چنین است‌سزای کسی که مولای‌خویش را بکشد. سررا ساعتی به نزدباب‌العامه نصب‌کردند،آنگاه ببـردند. سه روزپیاپی چنین‌کردند. به وقت‌آویختن سر صالح، سربغـای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، وبه کسانش‌دادندکه به‌خاکش کنند.

از یکی از وابستگان‌آورده‌اند که گوید: مفلح را دیدم که سربغا را دیـد و بگریست وگفت: «خدایم‌بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون‌روز پنجشنبه شد،چهار روز مانده ازصفر، موسی سر را به نزد ام‌الفضل دختر وصیف فرستادکه زن نوشری بود وپیش ازآن زن سلمةبن‌خاقان بوده بود.

ازیکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که‌گفته بـود: « موسی‌بن بغا را به کشته‌شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: « دشمن امیرمؤمنان بود و درخـور کشته شدن

بود.»

گوید: به بایکباك در این‌باره تهنیت‌گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادرمن بود.»

وقتی صالح‌بن‌وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی
«وچنان‌کار کردی که باید کرد.
«سه‌کس بودند همگی سرکش وحسادت شعار
«که‌ازسرستم وتعدی ترا هدف‌کرده بودند:
«وصیف درکرخ‌مثله‌شد،
«بغا به نزد پل به‌آتش وشعله سوخته‌شد،
«صالح‌بن‌وصیف نیز پیکرش در حیر
«به خاك افتاده وجانش در جهنم است.»

درآغاز جمادی‌الاول این سال موسی‌بن‌بغا وبایکباك سوی مساورجانفروش رفتند، ومحمدبن‌واثق‌آنها را بدرقه‌کرد.

در جمادی‌الاول‌این سال‌نیزمساوربن‌عبدالحمید با عبیدهٔ عمروسی‌جانفروش مقابل شد، درکحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور برعبیده ظفر یافت واورا بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی‌کرد.

به من گفتندکه مساور از پس‌کشته شدن عمروسی ازکحیل‌به سوی‌اردوگاه موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یارانش زخمدار بودند و زخمهاشان بهی‌نیافته بود واز نبردی‌که میان دوگروه رفته بود خسته بودند. باسپاه موسی نبرد انداخت وبرآنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش در کوه آویختند و به اوج آن رسیدند، سپس آتش افروختند و نیزه‌های خویش را کوفتند. سپاه موسی همچنان در دامنهٔ کوه بود. آنگاه مساور با یاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بود از کوه فرود آمد و برفت و از دسترس به دور شد. اما موسی و یارانش می‌پنداشتند آنها بالای کوهند.

در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهتدی خلع شد و به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب در گذشت.